



ایتالوکالوینو
بارون درخت نشین
مهدی سجایی

www.3sotdownload.com



ایتالو کالوینو

بارونِ درخت نشین

ترجمه مهدی سحابی

نشر تندر - انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۶۳

ایتالو کالوینو
بارون درخت نشین
ترجمه مهدی سعایی
طرح روی جلد از آیدین آغداشلو
چاپ اول: ۱۳۶۳، ۴۱۱۰ نسخه، حروفچینی بهارستان، چاپ کوثر
حق چاپ برای نشر تندرو انتشارات نگام محفوظ است

چگونه می‌توان هم از مردم گریخت و هم از نزدیک با ایشان، و برایشان، زندگی کرد؟ چگونه می‌توان هم به زندگی آدمیان و قراردادهای دیرینه آن پشت‌پازد و هم برای آنان، و به کمک خودشان، زندگی نو و نظم نوینی را جستجو کرد؟ بارون روندو به این پرسشها پاسخ می‌گوید. پاسخی نه با وعظ و نظریه پردازی که با خود زندگی اش. با شیوه زیستش می‌آموزد که برای آدم همه چیز شدنی است، تنها به این شرط که بخواهد و بهای آن را پردازد.

بارون روندو از سنتهای کهنه و قیده‌های بی‌چون و چرای اجتماعی می‌گریزد و شیوه‌ای از زیستن را برای خود برمی‌گزیند که دیگر کوچکترین همانندی با زندگی مردمان ندارد. زمین سفت و آشنای زیر پا را رها می‌کند و به زندگی در راه پیچاپیچ و لرزان بالای درختان می‌رود، یعنی می‌توان گفت که دنیای دیگری را جایگاه خود می‌کند. اما نه این که در «برج عاج» بنشیند. فاصله گرفتنش از زمین برای دوری جستن از مردم نیست. برعکس. پنداری در جستجوی میدان دید گسترده‌تری به میان شاخ و برگ درختان می‌رود تا همه چیز را بهتر و بیشتر ببیند، تا بهتر بتواند به آنچه برایش «شورش» کرده است عمل کند.

آنچه بارون روندو را به سرکشی و خیره‌سری وامی‌دارد و به دنیای سبز و هوایی می‌کشاند دلزدگی از نظم کهنه اجتماعی و نیاز پرشور به دگرگون

الف

کردن آن، وپی افکندن نظم تازه ای است که کردار آدمیان، و رابطه شان را با خودشان و طبیعت، درست و بسامان کند. در این راه، از یک سوبه جهان کهنه پشت پامی زند تا به دنیایی تازه راه برد و آن را بشناسد، و از سوی دیگر با دگرگون کردن زندگی خود الگویی از تازه جویی و پویندگی را به نمایش می گذارد. و شاید مهم ترین درس زندگی بارون روندو — و این کتاب — همین است که هر آنچه در آن مطرح می شود با زندگی عملی و شدنی آدمها رابطه مستقیم دارد. بارون روندو به هیچ انگیزه و دستاویزی در بیرون از میدان بینش و دانش و توانایی انسان کاری ندارد و به همین دلیل، همه آنچه می کند و از نگاه اول شگرف و حتی افسانه ای می نماید، در نهایت واقعی است و با تجربه سازگاری دارد. از این رو، همانگونه که برادر بارون در پاسخ ولتر می گوید، دوری گرفتن او از زمین برای نزدیک تر شدن به آسمان نیست، برای این است که زمین را بهتر ببیند.

این ادعا در عمل به خوبی اثبات می شود. بارون، که ظاهر مردم-گریزش او را هر چه بیشتر به جانوران و درختان مانده می کند، در واقع با کوچکترین جنبه های زندگی اجتماعی هم کار دارد. در گریز از نظم کهنه و درپوش دنیایی تازه برای همگان آن چنان صادق است که حتی در اوج گوشه گیری به سازماندهی همگانش می پردازد تا روزگار و کارو بارشان را بهتر و شایسته تر کند. از تلاش جمعی برای فرو نشانیدن

ب

آتش جنگل و تاراندن گرگهای گرسنه گرفته تا پژوهش و نظریه پردازی برای انقلابی جهانی و برپایی «جمهوری درختستان»، هر آنچه در پندار ما — و ذهن نیرومند نویسنده کتاب — می گنجد، شدنی است و بارون روندو به آن دست می زند، و این را در زمانه ای می کند که «دانش نو پا همه چیز را شدنی می نمایاند و کلیدی است که می توان هر دراز دیر باز بسته ای را بگشاید: دوره «روشنایی» است، دورانی است که خود بر جهان فرمان می راند و نوآورانی با تیغ تیز دانایی به ستیز با باورهای کهنه برمی خیزند، دوره جوششها و خیزشهایی است که باید انسانی نواز آن زاییده شود. و بارون روندو، از جایگاه شگرفش، بر همه این بودنها و شدنها آگاهی دارد و در این تکاپوی همگانی از نزدیک شرکت می کند.

در باره این دوره بزرگ، که «دائرة المعارف» و انقلاب کبیر فرانسه از برجسته ترین نموده های آن است، شاید بسیار چیزها بدانیم. اما آنچه در این کتاب می گذرد و به شیرینی قصه بلندی خواننده را شیفته می کند، در هیچ کجا نیامده است. با این کتاب به گشت و گذار در سرزمینی می رویم که البته در دل دنیای شنیده ها و دانسته های ما قرار دارد؛ اما در هر گام، در سر هر پیچ شاخه ای و در پس هر دسته برگی، ماجرا و افسانه و حماسه ای در انتظار ماست. و نیز درسی برای کسی که چشم بینا داشته باشد.

ایتالو کالوینو یکی از سرشناس ترین چهره های ادبیات امروزی

ایتالیاست و به خاطر شیوه خاص خودش جایگاه ویژه‌ای در میان رمان نویسان اروپایی دارد، شیوه‌ای که تخیل نیرومند، طنزپاک و ظریف و توجه نزدیک به واقعیت و تاریخ را در هم می‌آمیزد. در آثار او، که آکنده از تمثیل و استعاره است، نگرش موشکافانه واقعیت و طنز و افسانه‌پردازی و تخیل شاعرانه همه به یک اندازه جا دارد. «بارون درخت‌نشین» معروف‌ترین اثر و بهترین نمونه سبک کار اوست.

کالوینو در سال ۱۹۲۳ در سانتیاگو د لاس وگاس (کوبا) به دنیا آمد. پدر و مادرش هر دو ایتالیایی و گیاهشناس بودند. اثر این تخصص پدر و مادر در فضای بکروبی همانند همین کتاب و در آشنایی ژرف نویسنده با درختان و جانوران نمودار است. به گونه‌ای که می‌توان این کتاب را همچنین قصیده‌ای در ستایش از «درخت» دانست.

از دیگر آثار اوست: دیکنت دو نیم شده، شوالیه ناموجود، زمان صفر و

ماجراها .

پانزده ژوئن ۱۷۶۷ آخرین روزی بود که برادرم کوزیمو لاورس دوروندو^۱ با ما گذراند. این روز را چنان به یاد دارم که انگار دیروز بود. در ناهار خوری خانه مان در او میروزا^۲ نشسته بودیم. شاخه های پر برگ بلوط بزرگ باغ از پنجره دیده می شد. نیمروز بود. خانواده ما، به رسم قدیمی، همیشه در این ساعت ناهار می خورد. ناهار بعد از ظهر، شیوه ای که در بارولنگار فرانسه باب کرده بود و همه اشرف آن را پذیرفته بودند، در خانه ما جایی نداشت. به یاد دارم که باد می وزید و برگها تکان می خورد؛ بادی بود که از دریا می آمد.

کوزیمو بشقاب حلزون را به کناری زد و گفت: پیش از این گفته بودم و باز هم می گویم که حلزون نمی خورم.

حرکتی این چنین خیره سرانه در خانه ما سابقه نداشت.

پدرمان، بارون آرمینیوس^۳ لاورس دوروندو بالای میز نشسته بود. کلاه گچی به سبک لویی چهاردهم به سر داشت که تا گوشهایش می رسید و مانند همه چیز او کهنه و منوخ بود. پدر فوشلافور^۴، کشیش خانواده و آموزگار ما، میان من و برادرم نشسته بود. روبه روی ما، مادرمان ژنرال کُنرادین^۵ دولاورس، و خواهرمان باتیستا^۶ — سراهبۀ خانواده — نشسته بودند. پایین میز جناب وکیل اناس سیلیویوس کارگا^۷ جا داشت که کارشناس آبیاری، سرپرست املاک ما و برادر ناتنی پدرم بود و لباس ترکی به تن می کرد.

کوزیمو دوازده سال داشت و من هشت ساله بودم. تازه چند ماهی می شد که اجازه یافته بودیم با پدر و مادرمان بر یک میز غذا بخوریم. من نیز، با آن که ستم کافی نبود، از این امتیاز ویژه برادرم برخوردار شده بودم، زیرا دلشان نمی آمد که من تنها غذا بخورم...

1. COSIMO LAVERSE DU RONDEAU 2. OMBROSA 3. ARMINIUS

4. FAUCHELAFLEUR 5. KONRADINE 6. BATTISTA

7. AENEAS SYLVIUS CARREGA

گفتم امتیاز؟! بدینگونه، برای کوزیمو و من، دوران خوشی به سر رسیده بود و دلمان هوای ناهارهای ساده‌ای را داشت که همراه با فوشلافلور در اتاق کوچک و دور افتاده می‌خوردیم. کشیش پیرمردی کوچک اندام و لاغر بود و چهره‌ای پرچروک داشت؛ می‌گفتند ژانستیس است؛ به همین خاطر، از زادگاه خود در دوفینه^۲ گریخته بود تا گرفتار محکمهٔ انکیزیسیون نشود. اما روحیه پرعصبانی که به او نسبت داده می‌شد و نیز پارسایی و جدیتی که او بر خود و دیگران تحمیل می‌کرد پیوسته جای خود را به سستی و تزلزل می‌داد؛ زیرا سرشتش به بیثباتی و وارفتگی گرایش داشت. زمانهای درازی که او به درون خلاء خیره می‌شد و به فکر فرومی‌رفت به ظاهر تنها این فایده را داشت که او را بمینار تنبیل و بی‌اراده و اندکی افسرده کرده بود. پنداری کوچکترین دشواریها را نیز نشانده‌ای از قضا و قدری می‌دانست که در افتادن با آن بیهوده بود. پیش از هر خوراکی که با او می‌خوردیم زمان درازی و عطف می‌کرد، حرکت فاشق‌هایمان باید برانزنده، بیصدا و با طمأنینه می‌بود؛ وای بر ما اگر سرمان را از روی بشقاب بلند می‌کردیم یا هنگام فرو بردن سوپ کوچکترین صدایی از خود بیرون می‌دادیم. اما با پایان گرفتن سوپ، کشیش کم‌کم خسته و دلزده می‌شد، نگاهش را به درون خلاء می‌دوخت و با هر جرعهٔ شراب لبان خود را به صدا درمی‌آورد؛ چنین می‌نمود که تنها احساسهای آنی و گذرا می‌تواند هنوز بر او اثری بگذارد. به خوراک اصلی که می‌رسیدیم، دیگر می‌توانستیم با دست بخوریم؛ و در پایان غذا ته گلایی را به سوی یکدیگر پرتاب می‌کردیم و کشیش گهگاه با لحن ولنگارانه‌ای می‌گفت:

اهه! چکار می‌کنید؟

از هنگامی که بر سر میز همگانی می‌نشستیم، حس می‌کردیم که همهٔ فشارهای خانواده بر ما وارد می‌شود، و این غم‌انگیزترین دورهٔ کودکی ما بود. پدر و مادرمان لحظه‌ای چشم از ما بر نمی‌گرفتند: «مرغ را با کارد و چنگال بخور، راست بنشین،

۱- ژانستیس یکی از فرقه‌های تعصب‌آلود کاتولیکی بود که در قرن هفدهم میلادی درارو پا پا گرفت. پیروان این فرقه آزادی و اختیار انسان در زمینهٔ مذهبی را محدود می‌دانستند و بر آن بودند که گروه اندکی از مردمان از بخشایش خداوندی برخوردار خواهند شد و این گروه پیش از زاده شدن برگزیده شده‌اند. میان این فرقه و مسلک ژرونیست (یسوعیان) ستیزه‌ای سخت جریان داشت- م

آرنجه‌های را از روی میز بردار) پایانی نداشت. از همه بدتر خواهرمان باتیستا بود که شکنجه‌مان می‌داد. هر چه بود سرکوفت و خودخواهی و سرزنش و ترش رویی بود. تا این که کوزیمو از خوردن حلزون سر باز زد و بر آن شد که راه خودش را از ما جدا کند.

بعدها، بهتر فهمیدم که مفهوم آن همه بغض و کینه تلمبار شده چه بود. اما در آن زمان تنها هشت سال داشتم. همه چیز به نظرم بازی می‌رسید، درگیری ما با بزرگترها را همه کودکان دیگر نیز داشتند. در آن زمان نمی‌فهمیدم که خیره‌سری برادرم انگیزه بس ژرف تری دارد.

پدرمان، گرچه مرد بدجنسی نبود، شخصیتی ملال‌انگیز داشت. زندگی‌اش یکپارچه پیرو فکرها و برداشتهای کهنه و متروک بود، و این همان چیزی است که اغلب در دورانهای انتقالی دیده می‌شود. جوش و خروش زمانه این نیاز را در برخی کسان پدید می‌آورد که به جنبش درآیند، اما جنبشی درخلاف جهت و در بیرون از راه درست. از این رو، در گرما گرم تب و تابی که در پیرامونمان جریان داشت، پدر ما به این می‌نازید که حق داشتن عنوان دوک اومبروزا از آن اوست، و تنها و تنها در فکر مسائل مربوط به اصل و نسب و جانشینی و رقابت با این و آن، و نیز اتحاد با سرزمینهای دور و نزدیک بود.

زندگی در خانه ما همواره حالتی داشت که انگار برای شرکت در میهمانی دربار تمرین می‌کردیم. کدام در بار؟ درست نمی‌دانم. دربار امپراتریس اتریش، یا شاه لویی، یا دربار تورینو؟ اگر، مثلاً، خوراک بوقلمون داشتیم، پدر زیر چشمی ما را می‌پایید تا ببیند که آیا گوشت بوقلمون را به شیوه درباری می‌بریم و می‌خوریم یا نه. کشیش، که در سرزنش ما باید همیشه طرف پدرمان را می‌گرفت، بفهمی نفهمی اندکی از گوشت بوقلمون را می‌خورد، از ترس این که مبادا کار خودش را خراب کند. اما جناب وکیل کارگا با تردستی تکه بزرگی از ران پرنده را لای چینهای قبای ترکی خود پنهان می‌کرد تا بعد به باغ برود و در پناه تاکها آن را با خیال راحت گاز بزند، و ما به این شگرد او پی برده بودیم. گرچه به خاطر چابکی اش هرگز او را سر بزنگاه غافلگیر نکردیم، ولی مطمئن بودیم که با جیبهای پر از استخوانهای پاک شده سر میز می‌نشیند تا آنها را به جای استخوانهای ران ربوده شده در بشقاب بگذارد. مادرمان، ژنرال، مسأله‌ای نداشت زیرا سر میز غذا نیز رفتارشان خشک و سپاهیان بود: به زبان آلمانی می‌گفت: «خوب! یک کم دیگر! خیلی خوب!» و هیچکس اعتراضی به او نمی‌کرد. شاید بتوان گفت که آنچه او از ما انتظار داشت نه چندان ظرافت و برازندگی که نظم و انضباط بود. او نیز، در همکاری با

پدرمان، خطاب به ما دستورهای نظامی صادر می کرد: «سیتزر و هیگ! پوزه ات را پاک کن!» تنها کسی که هیچ مشکلی نداشت خواهرمان باتیستا — راهبهٔ خانه — بود: با دقت و پشتکار یک جراح گوشت را ریز ریز می کرد و در این کار از کاردهای کوچکی بهره می گرفت که تنها خودش داشت؛ کاردهایی که براستی همانند تیغ جراحی بود. با آن که پدرمان می توانست او را به عنوان نمونه به رخ ما بکشد، جرأت نمی کرد حتی نگاهی به او بیندازد: چشمان جتی خواهرمان که از زیر سر بند آهارزده اش می درخشید، دندانهای به هم چفت شده و چهرهٔ زرد موش مانندش حتی پدرمان را هم می ترساند.

گفتنی است که همهٔ کینه ها، اختلافها، خُلی ها و دورویی های ما بر سر میز غذا خود می نمایاند. شورش کوزیمونیز از سر میز غذا آغاز شد. بنا بر این، مرا می بخشید اگر در این باره پرگوئی می کنم: شکی نیست که از این پس، در زندگی برادرم میز جایی نخواهد داشت.

میز غذا تنها جایی بود که ما با بزرگترها هم نشین بودیم. بقیهٔ روز را مادرمان در اتاقهای و یژهٔ خودش می گذارند، گلدوزی می کرد و توری می بافت. تنها کاری که ژنرال به آن می پرداخت همین سرگرمیهای سنتی زنانه بود: اما در همین کار نیز به قریحهٔ نظامی خود میدان می داد. گپیورها و توریهایی که می بافت به نقشه های جغرافیایی آراسته بود. نیز نقشه هایی را به صورت پرده یا روبالشی می بافت، سپس سوزنها یا پرچمهای کوچکی را در آنها فرو می کرد که نمایندهٔ میدانهای نبرد جنگ رقابت بر سر تاج و تخت اتریش بود، جنگی که او جزئیاتش را از حفظ می دانست. گاهی دیگر عراده های توپی را گلدوزی می کرد که گلوله های آن با زاویه های گوناگون و در جهت های مختلف پرتاب شده بود. مادرمان آشنایی ژرفی به فن بالیستیک (دانش پرتاب) داشت. دختر ژنرال کنراد فون کورتوتیس^۱ بود که بیست سال پیشتر فرماندهی نیروهای ماری ترز اتریش را داشت که زمینهای ما را اشغال کردند. از آنجا که مادر کنرادین مرده بود، ژنرال در لشکرکشی هایش او را همراه خود می برد. اما این قضیه هیچ جنبهٔ قهرمانانه نداشت: هردوشان با بهترین وسیله ها سفر می کردند، در زیباترین کاخها و قلعه ها جامی گرفتند، فوجی از خدمتکار همراه داشتند و دختر ژنرال همهٔ روز خود را به توری باقی می گذراند. می گفتند که او نیز، سوار بر اسب، در نبردها شرکت می کرده

است، اما این افسانه‌ای بیش نبود. تا آنجا که ما به یاد داشتیم، همواره همان حالت زنی کوچک اندام با بینی ظریف و صورتی زنگ را داشت. و شاید تنها به این دلیل قریحهٔ سپاهیان پدرش را حفظ کرده بود که بتواند به گونه‌ای با شوهر خود مقابله کند.

پدر مادر از جملهٔ تک و توک اشراف محلی بود که در آن جنگ طرف نیروهای امپراتوری را گرفتند. با آغوش باز نیروهای ژنرال فون کورتوتس را در تبول خود پذیرا شد و همهٔ زیردستانش را در اختیار ژنرال گذاشت. حتی برای نشان دادن وفاداری خود به امپراتوری کنرادین را به زنی گرفت. البته، مانند همیشه، همهٔ این کارها را به این امید کرد که روزی دوک شود. اما آن بار نیز کار خراب شد: نیروهای امپراتوری به زودی پس نشستند و جنوایی‌ها با تحمیل خراج تازه پشت پدرم را شکستند. با اینهمه، از این معامله همسر بسیار خوبی نصیب پدرم شد که پس از مرگ افتخارآمیز پدرش در پروانس^۱، و پس از آن که ملکه ماری ترز گردنبندهای طلا را روی یک بالشتک مخملی برای او فرستاد، ژنرال لقب گرفت. رابطهٔ زن و شوهر تقریباً همیشه خوب بود، گرچه مادرمان که در میدان‌های نبرد بزرگ شده بود و جز به جنگ و سپاه نمی‌اندیشید، به پدرمان خرده می‌گرفت که دسیسه‌باز ناموفقی بیش نیست.

می‌توان گفت که هر دو آنها، هنوز در همان زمان «جنگ جان‌شینی» می‌زیستند: مادرمان با خیال توپخانه‌هایش و پدرمان با اندیشهٔ شجره‌نامه‌هایش. آرزوی مادرمان این بود که ما در ارتشی — هر ارتشی که باشد — افسر شویم؛ امید پدرمان این بود که روزی با شاهزاده خانمی از خاندان امپراتوری عروسی کنیم. در عمل پدر و مادر بسیار خوبی بودند، اما تا آن اندازه به ما بی‌توجه بودند که ما تقریباً به هوای خودمان بزرگ شدیم. این بد بود؟ یا خوب بود؟ کسی چه می‌داند. درست است که زندگی کوزیمو مانند دیگران نبود، اما من زندگی ساده و بسامانی داشتم؛ در حالی که هر دومان دورهٔ کودکی همانندی را گذراندیم. هر دو با هم، بی‌اعتنا به دشواریهای بزرگ‌ترها و آنچه مردمان می‌کردند، بزرگ می‌شدیم.

از درختها بالا می‌رفتیم (این نخستین بازیهای کودکانه اکنون برای من به صورت نوعی زمینه‌سازی برای آینده جلوه می‌کند، اما در آن زمان چه کسی به این چیزها فکر می‌کرد؟) از سنگی به سنگی می‌پریدیم و بستر رودخانه‌ها را می‌پیمودیم، به درون غارهای کنار دریا سر می‌کشیدیم، از روی نردهٔ پلکانها سر می‌خوردیم و پایین می‌رفتیم.

یکی از این مسرره‌بازی‌ها درگیری بسیار سختی را میان کوزیمو و پدر و مادرم‌ان به دنبال آورد. و او، که به گمان خودش به ناحق سرزنش شده بود، از همان هنگام کینه خانواده را به دل گرفت (کینه خانواده یا جامعه؟ یا همه جهان؟) کینه‌ای که بعدها در تصمیم روز پانزده ژوئن او خود نمایاند.

ناگفته نماند که پیش از آن ما را از سریدن روی لبه مرمری پلکانها منع کرده بودند. نه به این خاطر که می‌ترسیدند بیفتیم و پاهایمان بشکند—پدر و مادرم‌ا هیچگاه نگران چنین رویدادی نبودند و به همین دلیل هرگز نشد که دست و پایمان آسیبی ببیند—نگرانی‌شان از این بود که تنه‌ما، که هر چه بزرگتر و سنگین‌تر می‌شد، به مجسمه‌های نیاکانی بخورد که پدرمان روی ستونهای کوچک لبه پلکان و پاگردهای آن کار گذاشته بود، و مجسمه‌ها بیفتند و بشکند. پیش از آن نیز کوزیمو یک بار مجسمه‌ی یکی از اجدادمان را، که اسقفی بود، لقم کرده بود. و چون برای این کارش سرزنش شد، یاد گرفت که پیش از رسیدن به پاگرد و خوردن به مجسمه ترمز کند و از لبه پلکان پایین بیفتد. من نیز این شیوه را فرا گرفتم. در هر کاری از او دنباله روی می‌کردم. اما از آنجا که همیشه محتاط‌تر و سربه‌زیرتر از او بودم، در میانه راه او روی لبه پلکان پایین می‌آمدم، یا این که تکه تکه سر می‌خوردم و پیاپی ترمز می‌کردم. یک روز که کوزیمو با شتاب تیر از پلکان پایین می‌سرید، کشیش فوشلافلور از پله‌ها بالا می‌رفت؛ کتاب دعایش را باز کرده بود و در دست داشت و چشمان خیره و بی‌احساسش به چشمان مرغی می‌مانست. کاش مانند همیشه در حالت خواب و بیداری بود... اما نه. آن روز بهوش بود و به همه چیز پیرامون خود توجه داشت. کوزیمو را دید، فکر کرد: لبه پلکان، مجسمه، اگر کوزیمو به مجسمه بخورد مرا سرزنش می‌کنند (هر بار که ما بازیگوشی می‌کردیم، او را سرزنش می‌کردند که چرا مراقب ما نبوده است)؛ این بود که به سوی نرده خیز برداشت تا جلو برادرم را بگیرد. کوزیمو به کشیش خورد—که کوچک اندام و پوست و استخوان بود—و او را تا پایین پله‌ها پرتاب کرد، و چون نتوانست بهنگام ترمز کند با شتابی دو برابر به مجسمه جدمان لاورس دو روندوی جنگاور خورد که از پهلوانان جنگهای صلیبی بود و به سرزمین مقدس رفته بود. کوزیمو و کشیش و پهلوان صلیبی (که از گنج بود) هر سه پای پلکان نقش زمین شدند و مجسمه ریز ریز شد. مجازاتهایی به خود دیدیم که پایانی نداشت: از شلاق و بیگاری گرفته تا زندان و کاستن جیره غذایی تا حد نان خشک و سوپ سرد. و از آنجا که کوزیمو خود را بیگناه می‌دانست (زیرا تقصیر نه از او که از کشیش بود) ناسزای بسیار تندی را به

زبان آورد و گفت:

— پدر عزیز، اجداد شما را تخم خودم هم حساب نمی کنم.

گرایشش به خیره سری از همان هنگام پیدا بود.

خواهرمان نیز، در نهایت، همانند ما بود. او نیز روحیه ای سرکش و تکروداشت، و پرده نشینی او را پدرمان پس از قضیه مارکی دولاپوم^۱ به او تحمیل کرده بود. آنچه را که میان خواهرمان و مارکی گذشته بود هرگز نداشتیم. این مرد جوان، که خانواده اش با ما دشمنی داشت، چگونه توانسته بود به خانه ما راه یابد؟ دنبال چه می گشت؟ در بگومگوی درازی که پس از ماجرا در گرفت، گفته شد که هدف او این بود که خواهرمان را از راه بدر ببرد، و بدتر از آن، به او تجاوز کند. اما ما هرگز نتوانستیم به خودمان بپذیرانیم که آن جوانک پیزی جوش جوشی بتواند زنی، و به ویژه خواهر ما را، از راه بدر ببرد. باتیستا بسیار نیرومندتر از او بود و شهرت داشت که در زور آزمایی با مهترهایمان توانسته بود بازویشان را خم کند. از این گذشته چگونه بود که در آن ماجرا جوانک فریاد زده بود و نه خواهرمان؟ چه شده بود که هنگامی که پدرمان و خدمتکاران خانه به دو خود را به محل حادثه رساندند، جوانک را با لباس پاره پاره دیدند و شلوارش چنان حالتی داشت که انگار پلنگی آن را به چنگال دریده است؟ خانواده دولاپوم هرگز نخواست پذیرد که مارکی قصد تجاوز به ناموس باتیستا را داشته است، و به عروسی آن دو تن در نداد. بدینگونه بود که خواهرمان خانه نشین شد و لباس راهبگی به تن کرد، بی آن که رسماً سوگند یاد کند، زیرا انگیزه اش در پیوستن به سلک روحانی مشکوک بود.

کینه او به ویژه در زمینه آشپزی خود می نمایاند. ظرافت و نوآوری را، که از مهم ترین ویژگیهای آشپز خوب است، دارا بود. اما هر بار که خوراکی می پخت، ما را به این فکر می انداخت که نکند باز چیز نامنتظری را برایمان تدارک دیده باشد. یکبار برایمان کوفته جگر موش پخت که، به راستی خوشمزه بود، اما زمانی ماهیت آن را افاش کرد که کوفته را خورده و از آن ستایش کرده بودیم. بار دیگر یک نان شیرینی آراسته به پاهای ملخ پخت — پاهای پشتی ملخ، که سخت و ازه مانند است. — یکی دیگر از چیزهایی که برایمان پخت شیرینی دم خوک سرخ کرده بود. یک روز، یک جوجه تیغی را با همه تیغهایش پخت و سر میز آورد. خدا می داند در این کار چه انگیزه ای داشت، شاید می خواست شگفت زدگی ما را هنگام برداشتن سر پوش ظرف جوجه تیغی تماشا کند و لذت ببرد:

خودش نیز، که همهٔ دستپخت‌های عجیبش را می‌خورد، به آن خوراکی لب‌نزد. در واقع، مهم‌ترین انگیزهٔ او در آشپزی این بود که دیگران را تکان بدهد، و نه این که خوراکی‌های بنمزه‌ای را که می‌پخت به آنان بچشاند. خوراکی‌هایی که تهیه می‌کرد نمودار ظریف‌ترین ریزه‌کاری‌های هنر آشپزی نمایشی بود. مغز گل کلم را با دو گوش خرگوش می‌آراست و تکه‌ای از پوست خرگوش را به شکل یقه پایین آن می‌چسباند. سر خوکی را در بشقاب می‌گذاشت و می‌گویی را به صورتی در دهان او فرو می‌کرد که انگار خوکی زبان سرخ خود را به نشانهٔ لودگی بیرون آورده است، در همین حال چنگک‌های میگو به حالتی بود که انگار زبان خوکی را از حلقومش بیرون کشیده است. خوراکی حلزونش نیز گفتنی است. نمی‌دانم چند حلزون را سر بریده بود و هر کدام از آن سرهای نرم و کوچک را که به کلهٔ اسبی می‌مانست با خلال دندان به کوفته‌ای چسبانده بود: هنگامی که این خوراکی را سر میز آوردند چنین می‌نمود که لشکری از قوهای بسیار کوچک درون سینی صف‌آرایی کرده است. فکر این که بایستا با چه دقت و پشتکاری این خوراکی‌ها را تدارک می‌دید و تجسم این که دستان ظریفش چگونه با آن جانورهای کوچک ورمی رفت از منظرهٔ خود خوراکی‌ها هم تکان دهنده‌تر بود.

خواهرمان اغلب در هنر شوم آشپزی خود از حلزون الهام می‌گرفت. و بسیاری این موردها من و برادرم را به طغیان واداشت. انگیزهٔ ما در این شورش دلسوزی برای آن جانوران زجر دیدهٔ بنوا، انزجار از مزهٔ آنها، و خشم و ستیزه با همه چیز و همه کس بود. از این رو، طبیعی است که همین حرکت ما آغازگر شورش کوزیمو و پیامدهای آن بوده باشد.

نقشه‌ای کشیدیم. هر بار که جناب وکیل سبلی پر از حلزونهای خوراکی به خانه می‌آورد، آنها را در بشکه‌ای در زیرزمین می‌گذاشتند و چیزی جز سبوس به خوردشان نمی‌دادند تا اندرونشان پاک شود. با برداشتن در بشکه منظرهٔ شومی به چشم می‌آمد: حلزونها با حرکت بسیار کندی که از نزدیکی مرگشان خبر می‌داد، در لابه‌لای شکافهای بشکه و میان پس‌مانده‌های سبوس می‌لولیدند و پیرامونشان آکنده از آب دهان و تکه‌های سرگینشان بود — سرگین رنگارنگی که یادگار دوران خوشی بود که در هوای آزاد و میان سبزه‌ها گذرانده بودند. برخی از حلزونها از لاک خود بیرون آمده بودند و سرشان کج و شاخکهایشان از هم باز بود. برخی دیگر در لاک خود کز کرده بودند و تنها شاخکهایشان دیده می‌شد. گروهبایی از آنها گرد هم جمع شده بودند و برخی دیگر به خواب رفته بودند یا لاکشان سر بالا افتاده بود و جان می‌دادند. برای این که حلزونها را از دست آن آشپز

تبهکار برهانیم و خودمان نیز مجبور به خوردن دستپخت اونشویم ته بشکه را سوراخ کردیم؛ برگهایی از علف را به عسل آغشتم و آنها را کنار هم چیدیم و از دم سوراخ ته بشکه به پشت بشکه های دیگر و وسایلی که در زیر زمین بود گذرانیم: قصدمان این بود که حلزونها از بشکه بگریزند و از راهی که برایشان ساخته بودیم به دریچه کوچکی برسند و از آنجا به تکه زمینی پر از خس و خاشاک بروند.

فردای آن روز به زیر زمین رفتیم تا نتیجه کارمان را ببینیم. در روشنای شمع دیوارها و دهلیزها را واری کردیم:

— یکی اینجاست!... یکی دیگر آنجاست!

— بین این یکی تا کجا رسیده!

صف فشرده ای از حلزون، از روی زمین و دیوار و در طول راهی که ساخته بودیم به سوی دریچه می رفت. آهسته آهسته پیش می رفتند و گهگاه راه خود را روی دیوارزبر کج می کردند تا سری به نقطه های نمناک و خزه گرفته و برآمده بزنند. با دیدن آنها می گفتیم:

— بجنبید! عجله کنید! خودتان را نجات بدهید!

امیدوار بودیم پیش از آن که کسی بویبرد همه حلزونها بگریزند؛ زیرا زیر زمین تاریک و انباشته از خرت و پرت بود و هر چیز نامنتظری می توانست در آن اتفاق افتد.

اما خواهران هر شب تفنگی به زیر بغل می زد و شمعدانی به دست می گرفت و به شکار موش می رفت. آن شب، در زیر زمین، روشنای شمعش روی حلزونی افتاد که به طاق چسبیده بود و خط نمناک نقره ای رنگی پشت سرش کشیده شده بود. صدای تیری شنیده شد. همه از خواب پریدیم، سپس بی اعتنا به آنچه می گذشت سرمان را دوباره روی بالش گذاشتیم، زیرا به شکارشانه راهبه خانه مان عادت داشتیم. اما باتیستا پس از آن که حلزون را با تیر کشت و تکه ای از گچ طاق زیر زمین را پایین ریخت، به جیغ زدن پرداخت:

— کمک! همه شان در رفتند! کمک!

خدمتکاران نیمه برهنه، پدربان شمشر به دست و کشیش بی کلاه گیس به سوی زیر زمین دو میدند؛ اما جناب وکیل، بی آن که بدانند چه خبر است، بهتر دید که خودش را به درد سر نیندازد و از خانه بیرون زد و رفت و میان مزرعه ها روی تلی از گاه خوابید.

در روشنایی چند مشعل، عملیات گسترده همگانی برای شکار حلزونها آغاز شد. هیچکس در بندگردآوری حلزونها نبود. اما از آنجا که همه شان از خواب بیدار شده بودند،

خودخواهی شان اجازه نمی داد که کاری نکرده به بستر برگردند. سوراخ ته بشکه را کشف کردند و روشن شد کاز کار کیست. پدیرمان با شلاق مهتره به سراغمان آمد. ما را با پشت و کپلهای و پاهای خط خط و کبود به اتاق کوچک شومی انداختند که زندانمان بود.

سه روز آنجا ماندیم و خورا کمان نان، آب، سالاد، پوست خوک و سوپ سرد بود (که خوشبختانه از آن خوشمان می آمد). نخستین ناهاری که دو باره با بقیه خانواده خوردیم در همان روز پانزده ژوئن بود. وضع عادی می نمود، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. اما خواهرمان باتیستا، سرپرست آشپزخانه، چه تدارک دیده بود؟ سوپ حلزون همراه با خوراک حلزون. کوزیمو نخواست حتی لب به آن غذاها بزند.

— یامی خوریدی فوراً برمی گردید به زندانتان.

من و ادادم و به خوردن حلزونها پرداختم. (با این کارم تا اندازه ای نامردی کردم؛ برادرم تنهاتر از پیش شد و یکی از انگیزه های رفتنش اعتراض به من بود که او را تنها گذاشته بودم: اما من هشت سال بیشتر نداشتم؛ وانگهی، بیجاست اگر بخوام نیروی اراده خودم را، به و یژه در آن سن هشت سالگی، با سرسختی غول آسایی که برادرم در همه زندگی از خود نشان داد مقایسه کنم).

پدیرمان روبه کوزیمو کرد و گفت: — خوب؟

کوزیمو بشقاب را پس زد و گفت: — سینه، نه، نه.

— برو بیرون!

کوزیمو درجا بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

— کجایم روی؟

به رخت کن پشت در شیشه ای رفت و کلاه سه گوش و شمشیر کوچک خود را برداشت.

فریاد زد: — می دانم کجا بروم!

و به سوی باغ دوید.

لحظه ای بعد از پنجره دیدیم که از بلوط بالا می رفت. سر و وضع مرتب و برانزده ای را داشت که پدیرمان می خواست سر میز غذا داشته باشیم: موهای پودرزده که در پس سر بافته شده و به نواری آراسته بود، کراوات توری، کت سبز کوتاه که پشت آن چین می خورد، شلوار تنگ و کوتاه و چسبان به رنگ بنفش، شمشیر به کمر آویخته و پاتاوه های درازی از چرم سفید که به نیمه ران می رسید و تنها چیزی بود که از زندگی ما در محیط

روستایی حکایت می کرد. (من که هشت سال بیشتر نداشتم، در زندگی هر روزه و هنگامی که مراسم مهمی در کار نبود از پودر زدن به موها و از بستن شمشیر معاف بودم — هر چند که خودم خیلی دلم می خواست). کوزیمو باین ظاهر برانزده، با دقت و شتابی که نتیجه تمرینهای طولانی مان بود، دست خود را از بالا به لای شاخه ها می گذراند و از تنه زبر و پرگره درخت بالا می رفت.

بیشتر گفتم که عادت داشتیم ساعتی درازی را بالای درختان بگذرانیم، و این را مانند بسیاری از کودکان دیگر برای کندن میوه یا یافتن لانه پرندگان نمی کردیم، بلکه انگیزه مان لذتی بود که از دست یافتن به بلندترین و دشوارترین شاخه ها می بردیم، و از هر چه بالا تر رفتن، و جای خوبی پیدا کردن و نشستن و دنیای پایین را تماشا کردن، و داد زدن بر سر کسانی که از پایین می گذشتند و لودگی کردن. از این روبه نظر طبیعی آمد که نخستین واکنش کوزیمو در برابر زورگویی خانواده این باشد که از بلوط بالا برود، یعنی از همان درختی که به آن خو گرفته بودیم. چند شاخه این درخت روبه روی پنجره ناهارخوری بود و کوزیمو می توانست از آنجا خشم و اعتراض خودش را به همه خانواده نشان بدهد.

مادرمان فریاد زد: — فورسیشست! فورسیشست! الآن می افتد، بچه ام! شاید از دیدن ما زیر باران آتشبارهای دشمن کککش نمی گزید، اما هر کدام از بازیهای معمولی ما او را نیمه جان می کرد.

کوزیمو خود را به شاخه ای رساند که می شد به راحتی روی آن جا گرفت. دستهایش را زیر رانهایش گذاشت و در بن شاخه نشست. شانه ها را بالا آورده و کلاه را روی پیشانی کشیده بود و پاهایش در هوا تاب می خورد.

پدرمان سر از پنجره بیرون برد و داد زد:

— وقتی که خوب خسته شدی تصمیمت عوض می شود!

کوزیمو از بالای درخت گفت:

— دیگر هیچوقت تصمیمم عوض نمی شود.

— وقتی آمدی پایین، نشانت می دهم!

— باشد. اما من دیگر پایین نمی آیم.

کوزیمو این را گفت و روی حرفش ایستاد.

کوزیمو بالای بلوط بود. شاخه‌ها تکان می‌خورد و به پلهایی می‌مانست که تا دوردستها کشیده شده باشد. نسیمی می‌وزید و خورشید از لابه‌لای برگها می‌تابید. باید دستان را سایان چشمانمان می‌کردیم تا بتوانیم کوزیمورا ببینیم. و او از بالای درخت همه جا را تماشا می‌کرد: هر آنچه او از آنجا می‌دید حالتی دگرگونه داشت. و این نخستین سرگرمی آن بالا بود. کرتها و راه میان باغ، بوته‌های کاملیا و هورتانسیا، میز فلزی باغ که بر آن قهوه می‌خوردیم، همه و همه به شکل دیگری به چشم می‌آمد. هر چه دورتر می‌شدی شاخسار تنک‌تر می‌شد؛ جالیزهای سبزیکاری به صورت تکه‌زمینهای پله پله ای دیده می‌شد که بر دیوارهای سنگی سوار بود. دامنه تپه تیره‌تر و پوشیده از درختان زیتون بود. سپس، آبادی او مبروزا با بامهای سفالی و لوحی به چشم می‌آمد؛ پایین‌تر از آن، نوک دکل کشتی‌ها دیده می‌شد؛ بندرگاه آنجا بود. دورتر از همه، در ته افق، دریا بود؛ کشتی‌بادبان‌داری آهسته می‌رفت.

بارون و ژنرال پس از نوشیدن قهوه به باغ رفتند. بوته گل سرخی را تماشا می‌کردند و چنین وامی نمودند که اعتنایی به کوزیمو ندارند. بازوی یکدیگر را می‌گرفتند و سپس از هم جدا می‌شدند و با تکان دادن دستها گفتگو می‌کردند. من به بهانه بازی پای بلوط می‌رفتم؛ می‌خواستم توجه کوزیمورا به سوی خودم جلب کنم. اما او از من دلگیر بود، بی‌حرکت آن بالا نشسته بود و دوردست را تماشا می‌کرد. دست از کوشش برداشتم و رفتم و پشت نیمکتی نشستم تا بی‌آن که او مرا ببیند تماشايش کنم.

برادرم به کسی می‌مانست که در حال نگهبانی باشد. گرداگرد خود را تماشا می‌کرد و چیز مهمی به نظرش نمی‌رسید. زنی سبده به دست از نارنجستان می‌گذشت. مهتری دم‌یابوی خود را گرفته بود و از تپه بالا می‌رفت. یکدیگر را ندیده بودند؛ زن با شنیدن صدای سمهای چار پا برگشت و رو به جاده خم شد. اما دیگر دیر شده بود. زن به خواندن

پرداخت: مهتر که از پیچ گذشته بود شلاقش را به صدا درآورد و بابورا هین کرد. دیگر خیری نشد. اما کوزیمو هر دو شان را می دید.

کشیش فوشلافلور از راه میان باغ گذشت. کتاب دعایش باز بود. کوزیمو چیزی را از روی شاخه برداشت و روی سر او انداخت؛ نفهمیدم چه بود، عنکبوتی یا تکه ای از پوسته درخت؛ به کشیش نخورد. کوزیمو شمشیرش را درون سوراخی فرو کرد: زنبور خشمگینی بیرون آمد، کوزیمو با کلاهش او را تاراند و با نگاهش زنبور را دنبال کرد که رفت و روی بوته کدویی نشست. جناب وکیل، با چالاکی همیشگی، از خانه بیرون آمد، از پلکان کوچک باغ بالا رفت و میان تاکها ناپدید شد. کوزیمو یک شاخه بالا تر رفت تا ببیند او کجا می رود. صدایی از لابه لای برگها شنیده شد و ساری به هوا پرید. کوزیمو، ناراحت از این که تا آن هنگام متوجه پرنده نشده بود، نگاهی به میان برگها انداخت تا شاید پرنده دیگری را ببیند. اما نه، دیگر چیزی آنجا نبود.

نارونی نزدیک بلوط بود: برگهایشان تقریباً به هم می رسید و شاخه یکی در نیم متری شاخه دیگری بود. برادرم بی هیچ دشواری خود را به نارون رساند و تا نوک آن رفت: هرگز از این یکی بالا نرفته بودیم، زیرا شاخه هایش بسیار افراشته بود و نمی شد از پای آن بالا رفت. با یافتن شاخه های نزدیک به هم می شد از نارون به یک درخت خرنوب، و از آن به یک درخت توت رفت. بدینگونه بود که دیدم برادرم برفراز شاخسار باغ از درختی به درخت دیگری رود.

چند شاخه توت بزرگ از دیوار باغمان بیرون رفته بود؛ آن سوی دیوار، باغ خانه ریوالونده بود. خانواده مارکی دو ریوالونده^۱ بر او میروزا سروری می کرد و ما با آن که همسایه بودیم هیچ آشنایی با آنان نداشتیم. این خانواده از چند نسل پیش از برخی امتیازهای فئودالی برخوردار بود که پدرم آنها را حق خود می دانست، از این رورابطه میان دو خانواده چندان دوستانه نبود و دیواری به بلندی بارو باغهایشان را از هم جدا می کرد: نمی دانم چه کسی آن را افراشته بود، مارکی یا پدرم؟ از این گذشته، خانواده ریوالونده به شدت از باغ خود نگهداری می کرد و به آن می بالید، و گفته می شد که گلها و درختان بسیار کمیابی در آن باغ یافت می شود. پدر بزرگ مارکی، که شاگرد لینه^۲ بود، از همه خورشاوندان بیشماری که در دربارهای فرانسه و انگلیس داشت خواسته بود تا

گرانباترین گیاهها را از مستعمرات برای او بفرستند. سالهای سال کشتی هایی در بندرگاه اومبروزا پهلو می گرفتند و گونهای بندر، دسته های قلمه، بوته ها و گندانها و حتی درختان بزرگی را که ریشه شان در خاک بسته شده بود برای خانواده مارکی می آوردند. از همین رو گفته می شد که باغ آنان آمیزه ای از جنگلهای هند و امریکاست و حتی گیاهانی از آسیای دور را در خود دارد.

همه آنچه از فراسوی دیوار بلند به چشم ما می آمد برگهای تیره رنگ درختی بود که به تازگی از مستعمرات امریکایی آورده بودند، و این درخت همان ماگنولیا بود. بر شاخه های سیاه آن گلهایی سفید و درشت می شکفت. کوزیمو از روی درخت توت بزرگمان خود را به بالای دیوار رساند. چند قدمی روی لبه دیوار راه رفت، سپس خود را به برگها و گلهای ماگنولیا رساند و از آن سوی دیوار آویزان شد. دیگر او را نمی دیدم؛ و آنچه را که از این پس تعریف می کنم — مانند بسیاری دیگر از گوشه های این داستان — یا خود کوزیمو بعدها برام بازگو کرده است و یا این که خودم از این و آن شنیده ام یا حدس زده ام. کوزیمو بالای ماگنولیا بود. با این که شاخه های آن درخت بسیار در هم پیچیده بود، بالا رفتن از آن برای پسر کارآمدی چون او کاری نداشت؛ شاخه ها نازک و شکننده بود اما سنگینی او را به خوبی تحمل می کرد. نوک کفهای کوزیمو شاخه ها را می خراشاند و زخمهای سفیدی را روی پوست سیاه آنها رقم می زد. باد برگها را تکان می داد و گاه روی تیره و مات و گاه روی صاف و درخشنده آنها را می نمایاند و عطر دل انگیزی پیرامون کوزیمو پراکنده بود.

سراسر باغ عطر آگین بود؛ کوزیمو هنوز نمی توانست آن شاخساران انبوه و درهم تنیده را ببیند، اما بوی آن را می شنید؛ می کوشید بوهای گوناگون آن باغ را یکی یکی بشناسد، بوهایی که بیشتر از آن نیز با باد به باغ ما می آمد و انباشته از رازهای نگشوده باغ همسایه بود. سپس کوزیمو توانست باغ را تماشا کند و درختانی را دید که برخی شان برگهایی بهن و درخشان داشتند، انگار که پرده ای از نم رویشان نشسته بود، و برخی دیگر برگهایی نازک و نوک تیز داشتند؛ و تنه های شان بعضی صاف و بعضی زبر بود. سکوت ژرفی بر باغ چیره بود. دسته ای گنجشک کوچک به هوا پرید. سپس صدای نازک دخترکی آمد که می خواند: **اوه لالا لالا! تاب بازی!** کوزیمو زیر پای خود را نگاه کرد. از درخت بزرگی تابی آویخته بود که تکان می خورد، و دخترک مو بورشش هفت ساله ای روی آن نشسته بود.

گیسوان دخترک بالای سرش جمع شده بود، پیراهنی آبی به تن داشت که برای کودکی به سن او اندکی مسخره جلوه می کرد، و با هر حرکت تاب دامن پرچین و پراز توری اش تکان می خورد. دخترک با چشمان نیمه بسته و سرافراشته رو به روی خود را نگاه می کرد. گه گاه سر خود را به سوی یکی از دستهایش که هم طناب تاب و هم سیبی را گرفته بود خم می کرد و گاز کوچکی از سیب می زد. هر بار که تاب به نزدیکی زمین می رسید، پاهای کوچک خود را به زمین می کوبید تا تاب را تندتر کند، تکه هایی از پوست سیب را از دهان بیرون می انداخت و می خواند: **اوه لالالا! تاب بازی!** ... و این همه را چنان می کرد که انگار نه به آوازی که می خواند و نه حتی به سیب علاقه چندانی نداشت، بلکه فکرش جای دیگری بود.

کوزیمو از بالای ماگنولیا خود را به پایین ترین شاخه های آن رسانده بود، دو پایش روی دو شاخه نزدیک به هم بود و آرنجهایش روی شاخه دیگری تکیه داشت؛ مانند کسی که از پنجره ای سر بیرون کرده باشد. چهره دخترک با هر حرکت تاب به نزدیکی صورت او می رسید.

دختر هنوز او را ندیده بود. ناگهان چشمش به او افتاد که کلاه سه گوش بر سر و پاتاوه به پا روی شاخه ها ایستاده بود.

گفت: — اوه!

سیب از دستش افتاد و پای درخت غلتید.

کوزیمو شمشیرش را به دست گرفت، خود را به نوک پایین ترین شاخه رساند، خم شد و با نوک شمشیر سیب را برداشت و آن را به سوی دخترک گرفت که در این میان یک بار با تاب رفته و برگشته بود.

کوزیمو گفت: — بگیردش. کثیف نشده. فقط یک طرفش کمی له شده.
دخترک موبور ناراحت بود از این که در برابر پسر ناشناس بالای ماگنولیا، آنهمه شگفتی از خود نشان داده بود. دو باره حالتی جدی به خود گرفت و با سرافراشته گفت:

— شما دزدید؟

کوزیمو دستپاچه گفت: — دزد؟

سپس فکری کرد و از این عنوان بدش نیامد.

گفت: — بله. اشکالی که ندارد؟

— آمده اید چه بدزدید؟

کوزیمو نگاهی به سیب نوک شمشیر انداخت؛ به یادش آمد که ناهار نخورده بود،
گرسته بود.

گفت: — این سیب را.

و با شمشیر به کندن پوست سیب پرداخت. بی اعتنا به مخالفت پدر و مادرمان شمشیر
خود را همیشه بسیار تیز نگه می داشت.

— پس شما میوه دزدید؟

برادرم به یاد دسته کودکان تهیدست او مبروزا افتاد که از دیوارها و پرچینها بالا
می رفتند و به جان درختان میوه می افتادند: همواره به او گفته شده بود که این دارو دسته را
تبهکار بداند و از آنان دوری کند. برای نخستین بار با خود گفت که زندگی آن کودکان
باید بسیار آزادانه و غبطه انگیز باشد. از آن پس می توانست با آن ولگردان دوستی کند و
یکی از آنان باشد.

گفت: — درست است.

سیب را چند تکه کرد و به خوردن پرداخت.

دخترک مو بور خنده ای سرداد که به اندازه یک رفت و برگشت تاب طول کشید.

— نه. من خودم همه بچه های میوه دزد را می شناسم! با من دوستند! پابره اند و
پیرهنشان پاره پاره است. نه پاتاوه دارند و نه کلاه گیس!

رنگ رخ برادرم به سرخی پوست سیب شد. دخترک نه تنها موهای پودرزده او را
— که خودش هیچ علاقه ای به آن نداشت — بلکه حتی پاتاوه هایش را هم — که او بسیار
دوست داشت — مسخره می کرد. همچنین با حالتی تحقیرآمیز او را با ولگردان میوه دزدی
مقایسه می کرد که خود او تا لحظه ای پیشتر تبهکارشان می دانست. از همه بدتر این که
کوزیمو می دید دخترک باغ ریوالونده، که اداهای ملکه وار دارد، با بچه های میوه دزد
دوست است و او را به چیزی نمی گیرد؛ این همه او را دستخوش سرخوردگی و شرم و
رشک می کرد.

دخترک، همچنانکه روی تاب نشسته بود، به آوازی گفت:

— هه هه هه. پاتاوه و کلاه گیس!

به شدت به کوزیمو برخورد کرده بود. فریاد زد:

من از آن دزدهای بینوایی که شما می شناسید نیستم! اصلاً دزد نیستم! این را گفتم
که نترسید، چون اگر واقعاً می دانستید من کی ام از ترس می مردید. من راهزنم! یک

راهزن خیلی بدجنس!

دخترک همچنان با تاب می رفت و تا نزدیکی چهره او می آمد. گویی می خواست نوک پایش را به او بزنند.

— نه بابا! پس تفنگتان کو؟ راهزنها همه تفنگ دارند. تپانچه هم که ندارید. من راهزنها را به چشم خودم دیده ام! به ریوالونده که می رفتیم بیست بار کالسکه مان را نگه داشتند!

— رئیسشان را که ندیده اید! رئیسشان منم! رئیس راهزنها فقط شمشیر دارد.

و شمشیر کوچکش را نشان داد.

دخترک شانه هایش را بالا انداخت. گفت:

— رئیس راهزنها را می شناسم. اسمش جووانی خلنگ^۱ است. همیشه در عید میلاد و عید پاک برایمان هدیه می آورد.

کوزیمودو روندو حس کود که کینه خانوادگی چون موجی در درونش سر می کشد.

فریاد زد:

— آها! پس پدرم راست می گوید که مارکی ریوالونده حامی همه دزدها و

قاچاقچی های منطقه است!

دخترک به نزدیک زمین رسیده بود. به جای آن که دوباره تاب را به شتاب درآورد، با

یک حرکت خشک پاهایش آن را ایستاند و از آن پیاده شد.

تاب خالی جهشی کرد و ایستاد.

دختر خانم انگشت اشاره اش را به حالت تهدیدآمیزی به سوی پسر بچه گرفت و

گفت:

— فوراً بیایید پایین! به چه اجازه ای به زمینهای ما پا گذاشته اید؟

کوزیمونیز با همین تندی گفت:

— پایین نمی آمم! روی زمین شما هم پا نگذاشته ام و اگر همه دنیا را به من بدهند

نمی گذارم!

دخترک با حالتی بسیار آرام یادزنی را که روی نیمکتی از خیزران بود برداشت و،

با آن که هوا هیچ گرم نبود، به باد زدن خود پرداخت. در این حال بیتابانه قدم می زد و

می گفت:

— خدمت‌کارهایمان را صدا می‌زنم که بیایند و کتکتان بزنند. تا شما باشید که دیگر پا به خانه ما نگذارید.

لحن دخترک پیاپی تغییر می‌کرد و برادرم هر بار از کوره در می‌رفت.
فریاد زد: — اینجایی که من هستم زمین شما نیست! مال شما نیست!
دلش می‌خواست این جمله را هم بگوید که: «از این گذشته، چون دوک هستم، ارباب همه ناحیه‌ام!» اما جلو خودش را گرفت: اکنون که سر پیچی کرده و از خانه گریخته بود هیچ میلی به تکرار تکیه کلام پدر نداشت. همیشه فکر کرده بود که ادعای دوکی پدرمان نوعی وسوسه بیمارگونه است. پس چرا می‌بایست خود نیز آن را تکرار کند؟ و چون نمی‌خواست از آنچه گفته بود برگردد، باز خیالیافته گفت:

— اینجا مال شما نیست. درست است که زمین مال شماست و اگر از درخت پایین بیایم روی زمین شما هستیم. اما این بالا نه، هر جا دلم بخواهد می‌روم.
— یعنی که، آن بالا مال نوست؟

— البته. این بالا همه اش قلمرو من است.
با حرکت گذرای دستی شاخه‌ها، برگها و آسمان را نشان داد.
— همه شاخه‌ها، قلمرو من است. حالا اگر می‌توانی برو و بگو که بیایند و بگیرند!
پس از این همه لاف زنی انتظار داشت که دخترک دوباره مسخره‌اش کند. اما درست عکس آن شد: دخترک ناگهان کنجکاو شده بود.
پرسید: — این «قلمرو» تو، تا کجاست؟

— تا هر جا که بشود شاخه به شاخه رفت. اینجا، آن طرف دیوار، باغهای زیتون، بالای تپه، آن طرف تپه، جنگل، حتی زمینهای اسقف.
— به فرانسه هم می‌رسد؟

کوزیمو، که از جغرافیا چیزی جز نامهایی نمی‌دانست که مادرمان درباره «جنگل جانشینی» به زبان می‌آورد، گفت:
— حتی تا لهستان و سرزمین ساکس. اما من آدم خودخواهی نیستم. تو را هم به قلمروم دعوت می‌کنم.

دیگر به هم تومی‌گفتند. این را دخترک آغاز کرده بود.
با بادزن باز روی تاب نشست و پرسید:

— بگویم این تاب مال کیست؟

کوزیمو گفت: «تاب مال توست. اما چون به این شاخه آویزان است، مال من هم هست. وقتی که رویش نشسته‌ای، اگر پایت به زمین بخورد، توی ملک خودت هستی؛ اما وقتی که توهوایی در ملک منی.

دخترک با دو دست طنابهای تاب را گرفت و رو به هوا پرید. کوزیمو خود را به شاخه‌ای رساند که تاب از آن آویخته بود. طنابهای آن را به دست گرفت و آن را هرچه تندتر به حرکت درآورد.

— می‌ترسی؟

— من؟ نه. اسمت چیست؟

— من؟ کوزیمو. اسم تو؟

— و یولانته؛ اما یولتا صدایم می‌زنند.

— به من هم می‌گویند مینو؛ کوزیمو از آن اسمهای پیرمردی است.

— خوشم نمی‌آید.

— از کوزیمو؟

— نه. از مینو.

— می‌توانی کوزیمو صدایم کنی:

— به هیچ وجه! ببین، باید قرار و مدارمان خوب روشن باشد.

— منظورت چیست؟

با هر یک از گفته‌های یولتا گیج می‌شد.

— می‌گویم که، من، می‌توانم به قلمرو تو بیایم و مهمان باشم، باشد؟ هر بار که دلم

خواست می‌آیم و می‌روم. تو هم، تا وقتی که بالای درختهای خودت هستی، عزیز و محترمی. اما همین که پایت به زمین باغ من رسید تو را می‌گیریم و زنجیر می‌زنیم و برده من می‌شوی، باشد؟

— من هیچوقت پایم را به زمین نمی‌گذارم؛ نه در باغ تو نه در باغ خودمان. همه اینها برای من حکم قلمرو دشمن را دارد. تو برای دیدن من می‌آیی بالا. از تو و دوستان میوه دزدت پانزیری می‌کنم، همین طور از برادرم بیاجو، گرچه یک کمی بُردل است. بالای درختها برای خودمان ارتشی درست می‌کنیم و زمین و مردمانش را آدم می‌کنیم.

تاب دیگری، نزدیک تاب و یولتا و از همان شاخه آویخته بود؛ طنابهای آن را به هم

گره زده بودند تا به تاب دیگر نخورد. کوزیمو از یکی از این طنابها پایین رفت (در این کار تردست بود: به سفارش مادرمان تمرین ژیمناستیک می کردیم)؛ گره را باز کرد و روی تاب ایستاد، سپس پاها را خم کرد و سنگینی تن خود را به جلو انداخت و تاب را به حرکت درآورد. بدینگونه هرچه بالا تر رفت. تابها که در جهت مخالف یکدیگر حرکت می کرد، به یک اندازه بالا می رفت و در میانه راه به هم می رسید.

ویولتا فرییکارانه گفت: — اگر بنشینم و تاب را با پایت حرکت بدهی، خیلی بالا ترمی روی.

کوزیموشکلکی درآورد.

دخترک بالبخند عشوهِ گرانه ای گفت:

— برو پایین و کمی هلم بده. خواهش می کنم.

— نه. قرار این است که پای من به هیچ قیمتی به زمین نرسد...

کوزیمو کم کم گیج می شد.

— ... پسر خوبی باش.

— نه.

— هه. هه! نزدیک بود گول بخوری! اگر پایت را به زمین می گذاشتی همه چیز را از

دست می دادی.

ویولتا از تاب خود پایین رفت و به هلم دادن تاب کوزیمو پرداخت. سپس، ناگهان

تاب برادرم را با دودست گرفت و آن را چرخاند. اما خوشبختانه کوزیمو طنابها را محکم

چسبیده بود، و گرنه چون تاپاله نقش زمین می شد.

از طناب بالا رفت و فریاد زد: — خائن!

بالا رفتن بس سخت تر از پایین آمدن بود. به ویژه که دخترک با بدجنسی طنابها را به

هر سومی کشید.

کوزیمو سرانجام خود را به شاخهٔ مستبری رساند و نشست؛ عرق چهره اش را با کراوات

توری اش پاک کرد.

— هه. هه! نتوانستی کلک بزنی!

— چیزی نمانده بود بیفتی!

— مرا بگو که تورا دوست خودم می دانستم.

— جدی باورت شده بود؟

دو باره به بادزدن خود پرداخت.

صدای تیززنی آمد که داد می زد: — ویولانته! با کی حرف می زنی؟

— با یک جوان، عمه جان. بالای درخت به دنیا آمده، طلسم شده و نمی تواند پایش را به زمین بگذارد.

کوزیمو سرخ شد. نمی دانست دخترک او را مسخره می کند یا به وسیله او عمه اش را، یا هنوز به بازی ادامه می دهد و یا اینکه هیچ اعتنایی نه به او و نه به عمه و نه به بازی ندارد. در این حال، زن به درخت نزدیک شده بود و با عینک دستی اش او را چنان ورنانداز می کرد که انگار طوطی غریبی بود.

— آها! این که یکی از پسرهای لاورس است. بیا، ویولانته.

کوزیمو به شدت احساس خواری می کرد. زن او را با حالتی بسیار طبیعی و بی اعتنا شناخته بود، بی آن که حتی از او پرسد آنچه می کند؛ و دخترک با یک ندای ساده او را رها کرده و رفته بود، بی آن که حتی نگاهی به پشت سر بیندازد: یعنی این که او را آدمی بی اهمیت می دانستند، کسی که کمابیش وجود نداشت. بدینگونه، خواری و شرمندگی آن بعد از ظهر فراموش نشدنی را تباه می کرد.

اما نه. دخترک اشاره ای به عمه کرد و او سر خود را پایین برد و دخترک چیزی در گوش او گفت. عمه دوباره عینک دستی خود را به سوی کوزیمو گرفت.

گفت: — خیلی خوب، آقا پسر، می فرمائید یک فنجان شکلات با هم بخوریم؟ به این ترتیب ما هم می توانیم با شما آشنا بشویم، چون می بینم که از دوستان خانواده شده اید.

و زیر چشمی نگاهی به ویولتا انداخت.

کوزیمو خشکش زد، دلش به تپش افتاد و با چشمان از هم گشوده به عمه و برادرزاده خیره شد. خانواده مارکی ریوالونده و اومبروزا، پرافاده ترین خانواده منطقه، او را به خانه خود دعوت می کرد! احساس پیروزمندانه ای جانشین خواری ای شد که لحظه ای پشتر دچار آن بود. با دعوت شدن به خانه کسانی که همواره پدرش را تحقیر کرده بودند انتقام خود را از پدر می گرفت. از این گذشته، ویولتا به نفع او پادرمیانی کرده بود. یعنی این که رسماً دوست ویولتا می شد و از آن پس می توانست با او در آن باغی که به هیچ باغ دیگری نمی مانست بازی کند. کوزیمو این همه را در یک لحظه دریافت. اما در همان حال حس دیگری کم کم در او بیدار می شد که آمیزه ای از کمرویی و غرور و گریز پایی و سرکشی

بارون درخت نشین ۳۱

بود. درگیر و دار این احساسهای متضاد، دلگت به شاخه ای انداخت که بالای سرش بود، از آن بالا رفت و خود را به جای پر برگی رساند، به درخت دیگری رفت و ناپدید شد.

بعد از ظهر انگار پایان نداشت. گه گاه صدای ضربه گنگی، از آن گونه صداها که اغلب در باغ شنیده می شود، به گوش می رسید. به دو خودمان را به باغ می رساندیم به این امید که او بر آن شده باشد که پایین بیاید. سرانجام چشمم به نوک درخت ماگنولیا افتاد که تکان می خورد و کوزیمو از آن سوی دیوار سر کشید و بالا آمد.

از درخت توت بالا رفتم تا خودم را به او برسانم. با دیدن من انگار روتزش کرد: هنوز از دستم خشمگین بود. روی شاخه بالای شاخه ای که من بودم نشست و با شمشیر کوچکش به خراشیدن آن پرداخت. نمی خواست با من حرف بزند. من برای این که سر حرف را باز کنم گفتم:

بالا آمدن از این درخت توت خیلی راحت است. پیش از این به این فکر نیفتاده

بودیم...

او همچنان شاخه را خراش می داد. سپس با لحن خشکی پرسید:

— حلزونها خوشمزه بود؟

سبدی را که همراهم بود به سویش گرفتم و گفتم:

— برایت انجیر خشک و شیرینی آورده ام.

با همان لحن خشک پرسید: — آنها گفتند بیایی؟

سیدرازیر چشمی نگاه می کرد و آب دهانش را فرو می برد.

گفتم: — نه. خودم زیر زیرکی آمدم. می خواستند همه بعد از ظهر را به من درس

بدهند تا نتوانم به سراغ تو بیایم؛ اما پیری خوابش برد. مامان ناراحت است، می ترسد

ببفتی، می گوید باید بیایم دنبالش. اما پاپا، از وقتی که بالای بلوط نیستی، می گوید که

پایین آمده ای و یک جایی قایم شده ای تا به کار بدی که کرده ای فکر کنی. می گوید

جای نگرانی نیست.

برادرم گفت: ضمن که پایم را به زمین نگذاشتم.

— رفته بودی توی باغ ریوالونده؟

— آها. اما از بالای درختها رفتم و پایم را به زمین نگذاشتم.

— چرا؟

نخستین بار بود که از این قاعده سخن می گفتم، اما آن را به گونه ای بیان می کرد که پنداری بیشتر درباره اش توافق کرده بودیم و تنها می خواست به من اطمینان دهد که آن را زیر پا نخواهد گذاشت.

به جای آن که به چرای من پاسخ بدهد گفت:

— می دانی. برای دیدن همه باغ ریوالونده چند روز وقت لازم است. درختهایی دارند که مال جنگلهای امریکاست! نمی دانی چه درختهایی!
در این هنگام به یاد آورد که با من قهر است و نباید از کشفیاتش چیزی به من بگوید. این بود که ناگهان حرفش را قطع کرد و گفت:

— اما تو را آنجا نمی برم. بعد از این می توانی با باتیستا و جناب و کیل به گردش

بروی!

— آه! مینو. من هم می خواهم با تو بیایم! به خاطر حلزونها نباید از دستم عصبانی

باشی! خیلی بد مزه بود. اما دیگر تحمل داد و فریاد بزرگترها را نداشتم.

در این حال، کوزیمونان شیرینی را می لمباند.

سپس گفت: — امتحانت می کنم. باید نشان بدهی که با منی.

— بگو چکار کنم.

— باید برایم طناب تهیه کنی؛ طناب دراز و محکم. برای بعضی جاها طناب لازم

است. بعد هم، یک قرقره بزرگ و چند تا میخ؛ میخ درشت.

— مگر چه می خواهی درست کنی؟ منجینق؟

— باید خیلی چیزهای سنگین را بالا کشید: تخته، نی، خیلی چیزها، بعد می بینیم...

— می خواهی بالای درخت کلبه درست کنی؟ کجا؟

— شاید لازم باشد. جایش را بعد انتخاب می کنیم. فعلاً، نشانی من این است:

بالای بلوط تو خالی. سیدی را با طناب ازش آویزان می کنم. هر چه را که لازم داشتم

برایم می آوری و توی آن می گذاری.

— یعنی چه؟ طوری حرف می زنی که انگار می خواهی حالا حالاها خودت را این

بالا قایم کنی... فکرمی کنی نمی بخشند؟

با چهره برافروخته گفت:

— می خواهم چکار که ببخشندم یا نه؟ بعد هم، من قایم نشده ام، از هیچکس هم نمی ترسم! اما نکنند تومی ترسی به من کمک کنی؟

بدیهی است که فهمیده بودم برادرم، فعلاً، خیال پایین آمدن را ندارد. اما می خواستم وادارش کنم که به زبان بیاید و بگوید: «بله. تا وقت عصرانه بالای درخت می مانم.» یا: «تا غروب.» یا: «تا وقت شام.» یا: «تا تاریکی های شب.» خلاصه این که می خواستم محدوده ای را مشخص کند، بگوید که حرکت اعتراض آمیزش تا کجا پیش می رود.

اما او هیچ چیز نمی گفت— و این تا اندازه ای مرا می ترساند.

صدای کسی آمد. مادرمان بود که فریاد می زد: — کوزیمو! کوزیمو!

و چون مطمئن شد که کوزیمو پاسخی نمی دهد داد زد: — بیا جو!

به شتاب گفتم: — می روم بینم چه می گویند. بعد می آیم و برایت تعریف می کنم. باید اعتراف کنم که در شتاب برای رفتن و خبر آوردن، این انگیزه را نیز داشتم که هر چه زودتر از آنجا دور شوم؛ زیرا دلم نمی خواست مرا با او بالای درخت توت ببینند و از تنبیهی که بیشک در راه بود به من نیز بچشانند. اما گویا کوزیمو اثری از این بزدلی را در چهره ام ندید: گذاشت که بروم، با اینهمه شانه ای بالا انداخت تا نشان دهد که آنچه پدرمان می کرد برایش اهمیتی نداشت.

در برگشت او را همانجا دیدم. روی شاخه بریده ای جا خوش کرده بود. پاهایش را در بغل گرفته و چانه اش را روی زانو گذاشته بود.

یک نفس خودم را به او رساندم و به صدای بلند گفتم: — مینو! مینو! تو را بخشیده اند. منتظرند که برگردیم. عصرانه حاضر است؛ پاپا و مامان نشسته اند و شیرینی های ما را توی بشقابمان گذاشته اند. شیرینی داریم، با خامه و شکلات. اما آن را باتیستا نخسته! باتیستا رفته توی اتاق خودش و در را بسته: خیلی عصبانی است! پاپا و مامان دستی به سرم کشیدند و گفتند: «بروبه برادر جانت بگو که با هم آشتی هستیم و دیگر حرف گذشته را هم نمی زنیم.» زود باش، بیا برویم!

کوزیمو از جا نجنبید. برگی را گاز می زد.

گفت: — ببین. سعی کن بدون آن که کسی بفهمد برایم یک پتوییاوری. اینجا باید

شبهای سرد باشد.

— مگر می‌خواهی شب را بالای درخت بمانی؟

پاسخی نداد؛ چانه‌اش را روی زانوتکیه داده بود، به روه رو خیره شده بود و برگی را می‌جوید. نگاهش را دنبال کردم که به دیوار باغ ریوانونده و گل سفید ماگنولیا دوخته شده بود: اندکی دورتر، بادبادکی در آسمان می‌رقصید.

شب شد. خدمتکاران می‌رفتند و می‌آمدند و میز شام را آماده می‌کردند؛ شمعدانهای اتاق ناهارخوری روشن بود. کوزیمو از بالای درخت همه چیز را می‌دید. بارون آرمینیوس سر را از پنجره بیرون کرد و داد زد:

— اگر دلت می‌خواهد آن بالا بمان، اما بدان که از گرسنگی می‌میری!

برای نخستین بار، آن شب بی کوزیمو بر سر میز نشستیم. او روی یکی از شاخه‌های بالای بلوط نشسته بود و ما فقط پاهای آویزانش را می‌دیدیم. اگر پای پنجره می‌رفتیم و چشم به تاریکی می‌دوختیم می‌توانستیم او را ببینیم. زیرا اتاق روشن و بیرون تاریک بود.

حتی جناب وکیل نیز لازم دید پای پنجره برود و چیزی بگوید. اما مانند همیشه، گفته‌اش هیچ ربطی به موضوع نداشت. گفت:

— بله! درخت محکمی است. صدسال دیگر عمر می‌کند.

چیزی هم به ترکی گفت (که شاید همان نام بلوط بود). خلاصه این که رفتارشان چنان بود که انگار بحث درخت در میان است و نه مسأله برادرم.

چنین می‌نمود که خواهران، باتیستا، به کوزیمو غبطه می‌خورد. او که کارهای عجیب و غریب همیشه مایه دلهره خانواده بود می‌دید که کسی روی دستش بلند شده است. پیاپی ناخنهاش را می‌جوید و برای این کار انگشتانش را به سوی دهان نمی‌برد، بلکه سرش را به پایین خم می‌کرد.

ژنرال به یاد اردوگاهی افتاد که نگهبانانش از بالای درختها دشمن را دیده و شبیخون او را خنثی کرده بودند — فراموش کرده‌ام این اردوگاه کجا بود، در پومرانی^۱ یا در غلامستان. یادآوری این صحنه دلاورانه، ژنرال را که تا آن زمان دستخوش دلشوره

مادرانه بود سر حال آورد؛ چنین می نمود که به یکباره توجیهی برای رفتار پسرش یافته است؛ آرام شد و حتی حالتی غرورآمیز به خود گرفت. هیچکس به او گوش نمی کرد، بجز کشیش فوشلافلور که دامتان حماسی مادرم و مقایسه ضمنی نهفته در آن را با حالتی جدی تایید کرد. کشیش آماده بود هر نظریه ای را بپذیرد، به شرطی که بتوان براساس آن هر آنچه را که اتفاق می افتد عادی و طبیعی دانست و فکر هر نوع مشکل و مسؤولیتی را از ذهن او دور داشت.

همیشه پس از شام می رفتیم و زود می خوابیدیم؛ آن شب نیز برنامه مان تغییری نکرد. پدر و مادرمان بر آن شده بودند که دیگر اعتنایی به کوزیمونشان ندهند. بر آن بودند که صبر کنند تا خستگی و بدجایی و سرما و تاریکی برادرم را پایین بیاورد. هر کس به اتاق خودش رفت. برپهنه نمای خانه، در چارچوب پنجره ها، شمعدانهای روشن به چشمانی باز و طلایی می ماند. خانه آشنا و آنهمه نزدیک چه غصه و حسرت گرمایی را به دل برادرم می نشانده که باید شب را در هوای آزاد می گذراند! جلوی پنجره اتاقمان رفتیم و تصویر گنگ او را دیدیم که در فرورفتگی میان تنه و یکی از شاخه های بلوط کز کرده بود. گویا پتورا به دور خود پیچیده و با طناب خود را به درخت بسته بود تا نیفتد.

ماه دیر سر زرد و شاخه ها را روشن کرد. سهره ها هم چون برادرم در لانه هایشان کز کرده و خوابیده بودند. هزار زمزمه، هزار آوای دوردست سکوت شبانه باغ را می شکافت، باد می گذشت. گهگاه غرش دوردستی تا به آنجا می رسید: دریا بود. از پنجره به این آوای بریده بریده گوش می دادم، می کوشیدم چگونگی آن را در بیرون از کاشانه گرممان مجسم کنم. می کوشیدم بدانم حال کسی که در چند قدمی ام، چیزی جز شب در پیرامون خود ندارد و دستخوش باد و آن آواهاست چگونه است؛ کسی که هیچ یار آشنایی جز تنه درختی ندارد که در دهلایزهای بشمار آن سوی پوست ز برش حشره ها در پيله های خود خفته اند.

به بستر رفتیم اما شمع را خاموش نکردم. شاید همان روشنایی پنجره اتاقش می توانست همدمی برای او باشد. اتاق مشترکی داشتیم که دو تخت کوچک در آن بود. نگاهی به تخت دست نخورده او می انداختم و نگاهی به تاریکی بیرون که او در آن به سر می برد. در بستر غلغلی زدم و بیشک برای نخستین بار حس کردم که بی لباس و با پاهای برهنه در بستری تمیز و گرم خفتن چه لذتی دارد. در همان حال ناگواری حال او را نیز حس می کردم که آن بالا خود را درون پتوی زبری پیچیده بود، پاتاوه ها پاهایش را می فشرد،

نمی‌توانست حتی غلت بزند و استخوانهایش از خستگی درد می‌کرد. از آن شب به بعد، همواره این احساس در من زنده مانده است که داشتن بستری با ملافه‌های پاکیزه و تشک نرم خوش چیزی است. همچنانکه این خوشی را مزه مزه می‌کردم، ساعتها در فکر او بودم که مایه آنهمه غصه ما شده بود، تا این که دیگر فکری نماند و به خواب رفتم.

در کتابها آمده است که میمونی در زمانهای قدیم، راه رم تا اسپانیا را درخت به درخت پیسود بی آن که پا به زمین بگذارد. نمی دانم این درست است یا نه... در زمان این داستان، تنها کناره خلیج اومبروزا و دره اش چنین جنگلی داشت که تا به نوک کوهها کشیده شده بود. منطقه ما تنها به همین خاطر معروف بود.

امروزه، از آن همه اثری به جا نمانده است. در زمان لشکرکشی فرانسویها، درختان جنگل را همانگونه درومی کردند که هر ساله کشتزارها را. و پس از آن، درختان تازه ای نروئید. چنین پنداشته می شد که نابودی درختان ناشی از جنگ و ناپلئون و آن زمانه و یژه است؛ اما پس از آن نیز ادامه یافت. اکنون دامنه تپه ها چنان برهنه است که دیدن آن، دل ما را که سرمیزی گذشته شان را به یاد داریم به دردمی آورد.

در گذشته، هر کجا که می رفتیم، انبوهی از شاخ و برگ میان ما و آسمان بود. تنها جایی که اندکی تُنک می شد نارنجستانها بود. تازه در همانجا هم درختان انجیر شاخه های کج و موج خود را میان درختان مرکبات می دوآندند. گنبد برگهای سنگینشان از درختان نارنجستان فراتر بود و آسمان را می پوشاند. آنجا که درخت انجیر نبود، درختان گیلان با برگهای تیره شان، یا درختان به، هلو و بادام بودند. یا درختان سنجد، خرنوب، توت، گردو. پس از باغها، زیتونستانها آغاز می شد؛ برگهایشان به ابری سیمگون می مانست که تا میانه های کناره دریا رفته بود. سپس، میان بندرگاه و قلعه، خانه های دهکده بود که از لابه لای بامهای آنها نیز کاکل بلوطها و سپیدارها و سندیانها بیرون می زد: این درختان همه حالتی سربلند و تناور و بسامان داشت، و این ویژگی درختان ناحیه ای بود که اشرف خانه ها و باغهای خود را آنجا ساخته بودند.

پس از زیتونستانها، جنگل آغاز می شد. در گذشته ها، سراسر منطقه پوشیده از کاج و صنوبر بود؛ هنوز هم بلندبهای دو سوی خلیج پوشیده از آنها بود که چون موجی سبز تا به

ساحل دریا می رسیدند. سندیانها نیز بس بیشتر و انبوه تر از امروز بودند. همین درختان نخستین قربانیان یورش شدند. بالای کوهها، شاه بلوطها بر کاجها چیره می شدند: جنگلی از آنها بر فراز کوهسار افراشته بود که کرانه اش به چشم نمی آمد. اینگونه بود دنیای سرسبزی که ما مردمان اومبروزا در آن می زیستیم، بی آن که بدانیم کجاییم.

نخستین کسی که به این همه پی برد کوزیمو بود. هم او بود که دریافت که در آن شاخساران انبوه می توان از درختی به درخت دیگر رفت و فرسنگها راه پیمود، بی آن که نیازی به پا گذاشتن به زمین باشد. گاه می شد که تکه زمین لغتی وادارش می کرد راه درازی را دور بزند؛ اما به زودی همه راهها و میان برها را شناخت. فاصله ها را دیگر بر اساس ضابطه های پیش پا افتاده ما نمی سنجید، بلکه همواره اندازه ای را در نظر داشت که باید از لابه لای شاخه های درختان می پیمود. هر بار که حتی با جهش نیز نمی توانست خود را به شاخه دیگری برساند، شگرد دیگری به کار می برد.

اما به سحرگاهی برگردیم که کوزیمو برای نخستین بار روی شاخه بلوط و در میان هیاهوی سارها از خواب بیدار شد، تنش کوفته و از شبنم خیس بود، دستان و پاهایش کرخت بود— و بدینگونه، شادمانه به کشف دنیای تازه اش رفت.

خود را به سپیداری رساند که آخرین درخت باغمان بود. زیر پایش دره دیده می شد که کاکلی از ابر و از دود بر سر داشت: دودی که از بامهای لوحی خانه های چند دهکده ای بالا می رفت که چون تلهایی از قله سنگ در پس پشته ها افتاده بودند.

که گاه چنین می نمود که موجی ناپیدا، و اغلب خاموش، چشم انداز را در می نوردد. همان اندکی که به گوش می رسید نوعی دلشوره را بر همه جا چیره می کرد: جینهایی که ناگهان برمی خاست، سپس غرشی و آنگاه ضربه هایی گنگ و شاید آوای شاخه ای که می شکست؛ سپس دوباره جینهایی دگرگونه؛ فریادهای خشمگینی که به سوی نقطه ای می رفت که هیاها از آنجا برخاسته بود. سپس هیچ، انگار که هیچ چیز نشده بود: چیزکی هراسناک و دست نیافتنی بیهمی نفهمی می گذشت. در هر کجا که دوباره سرو صدایی برمی خاست، برگهای دندان دندانگیلاس را می دیدی که با باد تکان می خورد. بخشی از ذهن کوزیمو که همواره بهوش و بیدار بود، همه چیز را از پیش در می یافت، بخش دیگری از دهنش، که خیالباف و بازیگوش بود، گاهی شگرف ترین پندارها را در خود می پروراند؛ بدینگونه بود که کوزیمو دید درختان گیلاس سخن می گویند.

به سوی نزدیک ترین درخت گیلاس، یا بهتر بگویم به سوی ردیفی از گیلاسهایی بلند با برگهایی سبز و سرزنده رفت: درختان پر از گیلاسهای سیاه بود؛ اما چشمان برادرم هنوز عادت نکرده بود که با یک نگاه ببیند روی شاخه ها چه هست و چه نیست. ایستاد؛ پنداشته بود صدایی می شنود اما همه جا ساکت بود. کوزیمو روی شاخه ای در نزدیکی زمین ایستاده بود: همه گیلاسهای بالای سرش را «حس می کرد» بی آن که بفهمد چگونه. چنین می نمود که هر دانه گیلاس چون نگاهی به او دوخته شده است؛ انگار که درخت، به جای میوه، پر از چشم بود.

کوزیمو سرش را بلند کرد: گیلاس رسیده ای روی پیشانی اش افتاد و صدا کرد: چلپ! کوزیمو با چشمان از هم گشوده نگاهی به فراز سایه گرفته درخت انداخت— خورشید بالا می آمد. آن درخت و درختان نزدیکش پر از کودکانی بود که روی شاخه ها نشسته بودند.

کودکان، با دیدن این که کسی آنان را دیده است، همه سکوت را شکستند. کوزیمو شنید که با صداهای تیزی که می کوشیدند آهسته باشد گفتند:

— نگاهش کن. چه خوشگل است!

سپس، هر کدامشان از بالا به لای برگها یک شاخه پایین تر رفتند و به پسری که کلاه سه گوش به سر داشت نزدیک تر شدند. خودشان سر برهنه بودند یا کلاه حصیری پاره ای به سر داشتند؛ چند تایی شان گونی هایی را چون باشلق روی سر انداخته بودند. همه جامه شان پیرهنی و شلواری ژنده پاره بود. آنهایی که پابرهنه نبودند رشته هایی از پارچه را چارق کرده بودند. برخی شان دمپایی های خود را به گردن آویخته بودند تا راحت تر از درخت بالا روند. بچه های دسته معروف میوه دزدان بودند که پدر و مادرمان ما را از آنان برحذر می داشتند. و در آن بامداد، چنین می نمود که برادرم در جستجوی آنان است، بی آن که خود به روشنی بداند که از رابطه با آنان چه چیزی دستگیرش خواهد شد.

از جا نمی جنبید و منتظر بود. بچه ها از شاخه ها پایین می آمدند و با صداهای جیغ مانند شان آهسته می گفتند: «این دیگر چه پرنده ای است؟ اینجا چکار می کند؟» در همان حال هسته گیلامی را که در دهان داشتند به سوی او پرتاب می کردند، گیلاسهای کرم و گندیده را به سوی او می انداختند.

ناگهان چشمشان به شمشیر کوزیمو افتاد که از پشت سرش آویخته بود. گفتند:

— او هو! بچه ها، دیدید چه دارد؟ یک کپل کوب!

همه خندیدند.

اما خنده هایشان را زود خفه کردند دوباره سکوت شد: چیزی نمی دیدند که همه شان را از خنده روده بُر می کرد. دو نفرشان بی سر و صدا خود را به شاخه ای درست بالای سر کوزیمو رسانده بودند و گونی بزرگ بازی را بسوی او می لغزانده (یکی از همان گونی های کیفی که بیشک هر آنچه را که می زدیدند در آن جا می دادند و اگر خالی بود آن را با شلق خود می کردند). چیزی نمانده بود که برادرم را غافلگیرانه در گونی بیندند و طنابی را به دورش بکشند و دست و پا بسته لگد کوبش کنند.

کوزیمو خطر را حس کرد. یا شاید چیزی حس نکرد و تنها به این خاطر که به شمشیرش می خندیدند، خواست آن را از غلاف بیرون بکشد و زهر چشمی بگیرد. شمشیر را افراشت، نوک آن به گونی خورد، گونی را درید، با حرکتی گونی را به دور تیغه شمشیر پیچاند و آن را از دست دوولگرَد بیرون کشید و به گوشه ای پرتاب کرد.

حرکتش تردستانه بود. ولگردها جا خوردند و صدایشان درآمد. چند ناسزای سخت نصیب دوپسرکی شد که گونی را از دست داده بودند:

گُه ها! دست و پا چلفتی ها!

کوزیمو فرصت نیافت پیروزش را مزه مزه کند. آشوب دیگری برخاست که این بار از روی زمین بود. سگها پارس می کردند، کسانی سنگ می انداختند و صدای فریاد می آمد:

— این دفعه گیرتان انداختیم، ناکس ها!

نوک تیز چند چنگک از لابه لای شاخه ها پیدا شد. بچه های میوه دزد دست و پایشان را جمع کردند و بالا کشیدند. گویا سر و صدایی که به خاطر کوزیمو برپا کرده بودند دهقانان را به سراغشان آورده بود.

یورشی گسترده و از پیش آماده شده بود. زمینداران و کشاورزان دره از دزدی میوه های تازه رسیده شان بتنگ آمده و برای چاره متحد شده بودند. شگرد بچه های ولگرَد این بود که همه با هم به یک باغ هجوم می بردند، آن را لخت می کردند، به هر چه دورتر می گریختند و کارشان را از سر می گرفتند؛ تنها با شگردی همانند می شد با آنان رودرو شده یعنی این که باید همه در باغی جمع می شدند و منتظر می ماندند تا میوه دزدان دیریا زود به آن حمله کنند، و آنگاه آنان را در محاصره می گرفتند.

سگهای قلاده گشوده عمو می کردند و پای درختها در جست و خیز بودند، دندانهای

تیزشان آخته بود؛ سه چهار کودک ولگرد پایین پریدند که چنگکها پشتشان را سوراخ کرد و سگها خشتکشان را دریدند: کودکان همچنانکه جیغ می کشیدند و با ضربه سر خود حصار تاکها را می دریدند پا به فرار گذاشتند. پس از آن هیچکس به فکر پایین رفتن نیفتاد؛ نه کوزیمو و نه دیگران. کشاورزان نردبانهایی را به درختان گیلاس تکیه دادند و چنگک به دست از آنها بالا آمدند.

کوزیمو پس از کمی دودلی دریافت که ابلهانه است اگر او نیز چون آن کودکان وحشت زده دست و پای خودش را گم کند و گیج شود؛ هیچ دلیلی نداشت که آنان از او زرنگ تر باشند. مگر نه این که همه شان گیج و منگ سر جایشان وامانده بودند؟ چرا نمی گریختند و خودشان را به درختان دیگر نمی رساندند؟ برادر می توانست از همان راهی که آمده بود برگردد. کلاهش را به سر گذاشت، شاخه ای را که پُل او شده بود پیدا کرد، از آخرین درخت گیلاس خود رابه یک درخت خرنوب رساند، از آن گذشت و به یک درخت آلورسید، و همین گونه پیش رفت. هنگامی که کودکان دیدند او بالای شاخه ها به همان گونه قدم می زند که کسی در میدانگاهی دهکده، دانستند که باید بیدرنگ دنبال او بروند و گرنه گمش می کنند؛ بی سرو صدا و چهار دست و پا او را در راه پیچاپیچش دنبال کردند. و کوزیمو از انجیری بالا رفت، از پرچینی گذشت، پا به شاخه درخت هلوئی آنچنان شکننده گذاشت که تنها تک تک می شد سوارش شد. از درخت هلو به تنه درهم پیچیده زیتونی رسید که سر از دیوار بیرون برده بود. از بالای آن، با یک جهش می شد خود را به سندیان تناوری رساند که بالای رودخانه ای شاخه دوانده بود؛ سپس به آن سوی رودخانه می رسیدی.

مردان چنگک به دست، که دزدان را به دام افتاده می پنداشتند، دیدند که آنان چون پرنده از هوا می گریزند. دوان دوان همراه با عوعوی سگها دنبالشان کردند، اما مجبور شدند پرچین باغ را دور بزنند، و در آن نقطه رودخانه پلی نبود. تا گذاری پیدا کنند وقت گذشته بود؛ بچه ها دوان دوان دور می شدند.

اکنون دیگر مانند هر کسی روی زمین می دویند. جُز برادر می کسی بالای شاخه ها نمانده بود.

بچه ها، که او را پیشاپیش خود نمی دیدند، از یکدیگر پرسیدند: —بندباز پاتاوه به پایمان کجا غیبش زد؟

نگاهی به بالا انداختند. کوزیمو از زیتونی به زیتون دیگر می رفت.

— آهای! بیا پایین! دیگر نمی‌توانند به ما برسند!

اما او پایین نرفت. از شاخه‌ای به شاخه‌ای و از درختی به درخت دیگر رفت و در انبوه برگهای نقره‌ای ناپدید شد.

پسرکان ولگرد، گونی به سر و ترکه به دست، به جان درختان گیلاس نه دره افتاده بودند. با نظم و ترتیب پیش می‌رفتند، شاخه‌ها را یکی پس از دیگری لخت می‌کردند، تا این که چشمشان به پسرک پاتاوه به پا افتاد که نوک درخت گیلاسی نشسته و پاهایش را روی هم انداخته بود، دم گیلاسها را با دو انگشت می‌کند و آنها را در کلاه سه گوشش که روی زانو گذاشته بود جمع می‌کرد.

— آهای! از کجا آمدی!

لحنشان به و یژه از آن رو گستاخانه بود که به او رشک می‌بردند، چون به راستی چنین می‌نمود که او پسرکان خود را به آنجا رسانده است.

برادرم گیلاسهای را که در کلاه داشت یکی یکی برمی‌داشت و به دهان می‌برد، با حالتی که انگار مرتبا می‌خورد. سپس با حرکت ظریفی هسته گیلاس را به کناری پرتاب می‌کرد و مواظب بود که جلیقه‌اش کثیف نشود.

یکی از ولگردان گفت: — این یارو ناز نازی از جان ما چه می‌خواهد؟ چرا ولمان نمی‌کند؟ چرا نمی‌رود گیلاسهای باغ خودش را بخورد؟

دیگری گفت: — گاهی وقتها، بین بچه‌های ناز نازی هم اشتباهی کسی به دنیا می‌آید که سرش به تنش می‌ارزد. مثل کلاه قرمزی.

کوزیمو با شنیدن این نام اسرارآمیز گوش تیز کرد و سرخ شد، بی آن که خود نیز دلیل آن را بداند.

یکی دیگر از بچه‌ها گفت: — کلاه قرمزی به ما خیانت کرد.

— اما با همه ناز نازی بودنش دختر بیباکی بود؛ اگر امروز این طرفها بود صدای شیپورش را درمی‌آورد و نمی‌گذاشت ما غافلگیر بشویم.

— البته. یک ناز نازی هم می‌تواند جزو دسته ما باشد، به شرطی که طرف ما را بگیرد.

کوزیمو فهمید که منظور از نازنازی همه بزرگان و اشراف زادگان و کسانی است که دستشان به دهانشان می رسد.

یکی از ولگردان گفت: — گوش کن، مرد مردانه حرف بزنیم! اگر می خواهی از ما باشی باید در عملیات همراه ما باشی و راههایی را که بلدی به ما نشان بدهی.

دیگری گفت: — بعد هم، باید بگذاری که به سراغ باغ بابایت هم برویم. یک بار آنجا مرا با گلوله نمک زدند!

کوزیمو همچنان گوش می کرد، فکری به سرش زده بود.

گفت: — این کلاه قرمزی کیست؟

همه بچه های لابه لای شاخه ها به قهقهه افتادند، چنان خنده ای که کم مانده بود برخی شان را از بالای درخت نقش زمین کند. بعضی شان از زور خنده خود را به پشت می انداختند و تنها از پاهایشان به درخت آویزان بودند، برخی دیگر با دست شاخه ای را گرفته و در هوا آویخته بودند و قهقهه می زدند.

طبیعی بود که پس از چنان هیاهویی نیروهای دشمن از راه برسند. این بار، دسته دهقانان با سگهایشان در همان نزدیکی بودند؛ عوعوی سگها به هوا رفت و نوک چنگکها پیدا شد. روستائیان که از شکست پیشین درس آموخته بودند این بار بیدرنگ از نردبانها بالا رفتند و درختان گیلاس را اشغال کردند؛ پیشروی چنگکها و شن کشها به سوی دزدان به دام افتاده آغاز شد. سگها که همه درختها را پر آدم می دیدند و نمی دانستند به کدام سو حمله کنند، گیج و سردرگم به هر سو می رفتند و پارس می کردند: بچه های ولگرد یکی یکی خود را پایین انداختند و هر کدام از گوشه ای گریختند؛ گذشته از چند نفری که چماقی یا سنگی خوردند یا سگها پایشان را گاز گرفتند، بقیه از معرکه جان سالم بدر بردند.

کوزیمو بالای درخت تنها ماند.

بچه های دیگر داد می زدند: — پیرپایین! چکار می کنی، خوابت برده؟ تا راه باز

است پیرپایین!

اما او، همچنانکه خود را به شاخه می فشرد، شمشیرش را بیرون کشید. روستائیان درختان پیرامون او، چنگکهای خود را به چوب دراز دیگری بسته بودند تا به او برسند. کوزیمو با چرخاندن شمشیر آنها را از خود دور می کرد. سرانجام نوک چنگکی به سینه اش رسید و او را به تنه درخت چسباند.

کسی فریاد زد: — دست نگه دارید! پسر بارون لاورس است. آن بالا چکار می کنید
ارباب؟ شما را با این او باش چکار؟

کوزیمو صدای ژانو را شناخت که یکی از رعیت های پدرمان بود.

چنگکها پس رفتند. چند تنی از دهقانان کلاههایشان را از سر برداشتند. برادرم
کلاهش را با دو انگشت گرفت و سر خم کرد.

چند نفری داد زدند: — آهای، سگها را ببندید! بفرمایید، ارباب، می توانید بیایید
پایین. مواظب باشید! درختش بلند است. صبر کنید نردبان بیاوریم. خودمان شما را به
خانه می رسانیم!

برادرم گفت: — نه، نه. متشکرم. زحمت نکشید. خودم راه را بلدم. تنهایی
برمی گردم.

پشت تنه درخت ناپدید شد و از شاخه دیگری سر درآورد، دوباره تنه را دور زد و به
شاخه بلندتری رفت، یک بار دیگر ناپدید شد و پاهایش روی شاخه بلندی در نوک
درخت به چشم آمد: سرانجام جستی زد و ناپدید شد.

روستائیان نگاهی به بالا و نگاهی به پایین می انداختند و می گفتند: — کو؟ کجا
رفت؟

— آها، آنجاست!

کوزیمو خود را به نوک درخت دیگری رساند و باز ناپدید شد.

— آها، آنجاست!

باز در نوک درخت دیگری دیده شد، تکانی خورد انگار که باد او را می برد و جست.

— افتاد؟ نه! آنجاست!

در میان شاخسار سبز تنها کلاه سه گوش و نواریسته به موهایش دیده می شد.

روستائیان از ژانو می پرسیدند: — این چه اربابی است که توداری؟ آدم است یا

جانور؟ نکند خود شیطان است؟

ژانو چیزی نمی گفت. روی سینه صلیب می کشید.

صدای آواز کوزیمو آمد که می خواند.

— اوه! کلاه قرمزی...

کلاه قرمزی... کوزیموخرده خرده به جزئیات بسیاری درباره او آگاهی یافت. بچه های ولگرد این نام را به دخترک و یلانیشی می دادند که براسب تاتوی سفیدی سوار می شد و بی هیچ ترسی با دارودسته زنده پوشان دوستی می کرد. برای مدتی از آنان پشتیبانی کرده بود، و از آنجا که فرمان دادن را دوست داشت، حتی می شد گفت که سرکرده شان بود. سوار بر تاتوی سفیدش از راهها و کوره راهها می گذشت و با دیدن میوه های رسیده درباغهای بی نگهبان، بچه ها را خبر می کرد. سپس، سوار بر اسب و با شیپوری آویخته به گردن، همانند افسری عملیات حمله را همراهی می کرد. درحالی که بچه ها به جان درختان بادام یا هلو می افتادند، او روی پشته ای به پاسداری می ایستاد و با دیدن کوچکترین حرکت مشکوکی از سوی کشتگران و روستائیان شیورش را به صدا درمی آورد. بچه ها با شنیدن این صدا از درختها پایین می پریدند و می گریختند. از همین رو، تازمانی که دخترک با آنان بود هرگز غافلگیر نشده بودند.

درست روشن نبود که پس از آن چه شد. «خیانت»ی که کلاه قرمزی در حق آنان روا داشته بود بسیار بفرنج می نمود؛ گویا بچه های میوه دزد را برای میوه خوری به باغ خودش کشانده و سپس خدمتکاران را به جانان انداخته بود؛ از سوی دیگر، به دوتن از بچه ها همزمان. علاقه نشان داده بود که یکی از اینان او گوا گنده و دیگری لوریو^۲ خوشگله بود که هنوز هم به این خاطر دستش می انداختند، سپس هر دو اینها را به دشمنی با یکدیگر برانگیخته بود به گونه ای که شاید کتکی که بچه ها از خدمتکاران خورده بودند برای میوه دزدی نبود، بلکه به این خاطر بود که دودل داده حسود سرانجام با هم متحد شده و به خانه دخترک یورش برده بودند. هنوز از شیرینی هایی تعریف می کردند که دخترک بارها قولش را به آنان داده و سرانجام برایشان برده بود، شیرینی هایی چنان آتشته به

روغن کرچک که همه بچه‌ها را یک هفته به اسهال و دل‌پیچه انداخت. یکی دو تا از این گونه کارها و یا شاید مجموعه آنها سرانجام مایه دشمنی و جدایی کلاه قرمزی و دسته ولگردان شد؛ هنوز هم بچه‌ها با لحنی آمیخته از کینه و حسرت از او سخن می‌گفتند. کوزیمو سراپا گوش بود، انگار که با هر کدام از تعریف‌های بچه‌ها چهره‌ای که برای او نیز آشنا بود روشن ترمی شد. سرانجام پرسید:

— خانه این کلاه قرمزی کجاست؟

— اهه، یعنی می‌خواهی بگویی که نمی‌شناسیش؟ همسایه‌تان است! مال و یلای ریوالونده است!

بدیهی است که پیش از آن لحظه نیز کوزیمو دریافته بود که کلاه قرمزی همان دخترک تاب سوار است. به گمان من، انگیزه برادرم در کوشش برای یافتن دسته میوه دزدان درست همین بود که دخترک از دوستی با آنان لاف زده بود. اما از آن لحظه به بعد، احساس گنگی که او را آزار می‌داد هر چه گزنده‌تر شد. گاه این خیال را در سر می‌پروراند که دسته کودکان را به یورش به درختان ریوالونده برانگیزد و گاه می‌خواست به خاطر دخترک با ولگردان درافتد؛ حتی اگر لازم می‌شد، بچه‌ها را برمی‌انگیخت تا ویولتا را به تنگنا بیندازند تا سپس خودش بتواند به دفاع از او برخیزد؛ گاهی نیز به فکر انجام شیرینکاریهایی می‌افتاد که تعریف آن سرانجام به گوش دخترک می‌رسید. آنچنان سرگرم این پندارها بود که در همراهی با بچه‌ها هر چه تنبل‌تر و بی‌اعتنا تر می‌شد؛ و هنگامی که همه می‌رفتند و او بالای درخت تنها می‌ماند، پرده‌ای از اندوه چهره‌اش را فرامی‌گرفت؛ چون ابری که خورشید را بپوشاند.

سپس، ناگهان آرام می‌شد، به چابکی گربه شاخه‌ها را می‌پیمود و از باغها و باغچه‌ها می‌گذشت. زیر لب آوازی خواند. آواز خواندنش حالتی عصبی داشت، تقریباً بیصدا بود. چشمان خیره‌اش روبه‌رو را می‌نگریست، انگار چیزی را نمی‌دید. چنین می‌نمود که، چون گربه، به یاری غریزه ویژه‌ای تعادل خود را بالای شاخه‌ها حفظ می‌کند.

چندین بار او را با همین حالت شگرف در لابه‌لای شاخه‌های باغمان دیدیم.
هر بار فریاد می‌زدیم: — آمد! آنجاست!

زیرا هر چه می‌کردیم باز همه فکرم‌ان پیش او بود. حساب ساعتها و روزهایی را که در باغ خودمان می‌گذرانند داشتیم و پدرمان پیایی می‌گفت:

— دیوانه است! شیطان به چشمش رفته!

سپس با کیش فوشلافلور درمی‌افتاد:

— باید شیطان را از جانش بیرون کشید. منتظر چه هستید؟ با شما هتم جناب کیش، چرا دست روی دست گذاشته‌اید؟ بچه من جنی شده، می‌فهمید، جنی! کیش انگار ناگهان از خواب می‌پرید. نام شیطان مجموعه به هم پیوسته‌ای از برداشتهای بسیار مشخص را در ذهنش تداعی می‌کرد. آنگاه به بحث اجتهادی بفرنجی در باره چگونگی تاویل صحیح مقوله حلول شیطان می‌پرداخت. آیا می‌خواست با پدرم مخالفت کند یا تنها قصدش این بود که مسائلی کلی را بیان کند؟ هر چه بود، در این باره که رابطه‌ای میان برادرم و شیطان ممکن باشد و یا اصولاً امکان نداشته باشد چیزی نمی‌گفت.

بارون بیتابی می‌کرد، کیش رشته سخن را از دست می‌داد و من حوصله‌ام سر می‌رفت.

مادرمان حالتی درست عکس ما داشت. نگرانی او که در آغاز حاد و رنج‌آور بود، مانند همه احساسهای دیگرش اندک اندک آرامش می‌یافت و جای خود را به تصمیمهایی عملی برای یافتن راه چاره می‌داد: یعنی همان کاری که هر ژنرالی برای رفع نگرانیهای خود می‌کند. در نتیجه، دوربینی را که نمی‌دانم از کجا پیدا کرده بود روی ایوان خانه‌مان می‌برد و بر سه پایه‌ای سوار می‌کرد و ساعتها چشم به عدسی آن می‌چسباند و لابه‌لای شاخ و برگها را تماشا می‌کرد تا بچه‌اش را ببیند. و حتی زمانی که ما مطمئن بودیم برادرم از میدان دید او بیرون رفته است، همچنان در حال تنظیم دوربین بود.

پدرمان از باغ داد می‌زد: — می‌بینی اش؟

خودش زیر درختهای باغ قدم می‌زد و تنها زمانی می‌توانست کوزیمورا را ببیند که درست بالای سرش بود.

ژنرال با حرکت دستی به ما می‌فهماند که دارد کوزیمورا می‌بیند، و از ما می‌خواست ساکت شویم، انگار که داشت پیشروی نیروهایی را بر فراز تپه‌ای تماشا می‌کرد. گاه روشن بود که هیچ چیز نمی‌بیند، اما نمی‌دانم چه اصراری داشت که دوربین را روبه جهت مشخصی بگیرد و انتظار داشته باشد برادرم در همانجا دیده شود. با اینهمه، گاهی

پیش خود اعتراف می کرد که اشتباه کرده است، این بود که چشم از دوربین برمی داشت و به بررسی نقشه ناحیه می پرداخت که روی زانویش پهن بود. یکی از دستانش را با حالتی تفکرآمیز روی لبهایش می گذاشت و دست دیگرش روی نشانه های نقشه می دوید تا به نقطه ای می رسید که پسرش احتمالاً آنجا بود. آنگاه محاسبه ای می کرد، دوربین را به سوی نوک یکی از درختان آن اقیانوس شاخ و برگ می گرفت و آهسته آهسته آن را میزان می کرد. از لبخندی که بر لبان لرزانش می نشست می فهمیدیم که بله، او را دیده است!

آنگاه، پرچمهای رنگارنگی را از کنار سه پایه برمی داشت و آنها را یکی پس از دیگری با آهنگی موزون به حرکت درمی آورد، انگار علامتهایی قراردادی رامخاطره می کرد. در آغاز با دیدن این منظره، نوعی کینه به او حس کردم؛ نمی دانستم که مادرم چنین پرچمهایی دارد و چگونگی به کارگیری آنها را می داند؛ افسوس که بازی با آنها را به ما نیاموخته بود، به ویژه هنگامی که کوچک بودیم؛ اما مادرمان هیچ کاری را برای بازی نمی کرد و دیگر هیچ امیدی نمی شد به او داشت.

باید بگویم که با همه آن تجهیزات رزمی اش، همچنان مادر بود و دلشوره و بیتابی همه مادران را داشت؛ می شد گفت که با آن ژنرال بازی می کوشد خود را آرامش دهد، یا این که آن اداهای سپاهیانہ دستاویزی است که نمی گذارد رنج و غصه او را از پا درآورد. در نهایت زن ضعیفی بود و تنها ابزار دفاعی که داشت همان ژنرال بازی بود که از فون کورتویتس به ارث برده بود.

یکی از روزها، همچنانکه چشم به دوربین دوخته بود و پرچمهایش را تکان می داد، ناگهان چهره اش از هم باز شد. خندید. فهمیدیم که کوزیمو به او پاسخ داده است. چگونه؟ نمی دانم؛ شاید کلاهش را تکان داده یا شاخه ای را جتیبانده بود. از آن لحظه به بعد حالت مادرمان دگرگون شد و ترس و نگرانی اش از میان رفت. برای هر مادری بسیار سنگین است که فرزندی چنین شگرف داشته باشد، فرزندی که همه احساسهای یک زندگی معمولی را یکپارچه به دور اندازد؛ اما مادرمان سرانجام بر آن شد که کوزیمو را همانگونه که بود بپذیرد، و این را بسیار زودتر از ما کرد؛ بر آن شد که به همان سلامی که او گه گاه و به گونه ای نامنتظر به او می داد، و به همان پیامهای خموشانه ای که برای هم می فرستادند، بسنده کند.

شگفت این است که مادرمان حتی یک لحظه نیز دچار این پندار نشد که کوزینو، به

خاطر سلامی که به او داده بود، بر آن شده باشد که به میان ما باز گردد. اما پدرمان، برعکس، همواره این امید را در دل می پروراند؛ با هر دگرگونی رفتارپسرش به تب و تاب می افتاد و می گفت:

— دیدید؟ نگفتم؟ برمی گردد!

اما چنین می نمود که مادرمان، با آن که بیش از همه ما با کوزیمو تفاوت روحیه داشت، تنها کسی است که توانسته است او را همانگونه که هست بپذیرد، شاید به این دلیل که در پی توجه او نبود.

اما به هنگامی برگردیم که کوزیمو برای نخستین بار آشنایی نشان داد. بایستا که هرگز روی ایوان نمی رفت، ناگهان خود را به پشت سر مادرمان رساند و با حالتی مهرآمیز بشقابی را که نمی دانم چه خوراکی در آن بود بلند کرد و قاشقی را نیز به هوا گرفت و داد زد:

— هی، کوزیمو! می خواهی؟

با یک سیلی پدرمان برگشت و به خانه رفت. خدا می داند باز چه معجون پیخته بود. برادرمان ناپدید شد.

از هنگامی که در عملیات بچه های ولگرد شرکت می کرد بیتابانه دلم می خواست دنبال او بروم. حس می کردم دروازه های سرزمین نوینی را به روی من می گشاید، و از من می خواهد که هرگونه بداندیشی و بزدلی را به کناری بگذارم و یکپارچه خود را تسلیم آن جنبش شور و همبستگی کنم. پیاپی میان ایوان و پنجره کوچکی در بالاخانه در رفت و آمد بودم؛ پنجره ای که از آن می شد فراتر از نوک شاخسار را تماشا کرد. آنجا می نشستم و سراپا گوش می شدم تا آوای یورش کودکان به باغها را بشنوم؛ جنبیدن نوک درختان گیلاس را تماشا می کردم؛ دستی لابه لای شاخه ها می خزید، میوه را می کند؛ سری ژولیده یا گونی پوشیده بیرون می آمد؛ گاهی صدای کوزیمو را از میان هیاهومی شنیدم و از خود می پرسیدم: «چطور خودش را به آنجا رساند؟ همین الآن توی باغ خودمان بود؟ یعنی از سنجاب هم چابک تر است؟»

به یاد دارم که در باغ آلو سرخ بالای آبنگیر بزرگ بودند که صدای شیپوری بلند شد.

هیچ اعتنایی به آن صدا نکردم. چون نمی دانستم از کجا می آید. اما برادرم بعدها گفت که آنان با شنیدن صدا خشکشان زد. از این که دوباره آن را می شنیدند چنان شگفت زده شدند که فراموش کردند آن صدا هشدار است. تنها از خود می پرسیدند که آیا درست شنیده اند؟ آیا کلاه قرمزی دوباره سوار بر تاتوی خود به راه افتاده تا آنان را از خطر آگاه کند؟ به یکباره همه ناپدید شدند؛ اما نمی گریختند، به دومی رفتند تا خود را به دخترک برسانند.

کوزیمو با چهرهٔ برافروخته بر جا ماند. اما همین که دانست بچه ها به کجا رفته اند خیزی برداشت و بی اعتنا به هر خطری شاخه ها را یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت. ویولتا سرپیچ پُرشیبی ایستاده بود، دهانه را به دستی گرفته و دست خود را روی یال اسب گذاشته بود. نگاهی گذرا به همهٔ بچه ها می انداخت و شلاقش را به دندان می گزید. جامه ای آبی به تن داشت؛ شیپوری طلایی با زنجیر نازکی به گردنش آویخته بود. بچه ها همه ایستاده بودند و آنان نیز هر کدام چیزی را به دندان می گزیدند؛ آلبویی یا انگشتی یا زخم روی دست یا بازویی یا لبهٔ گونی ای. و از دهانشان آرام آرام زمزمه ای ناباورانه بلند شد، نجوایی آهنگین و آوازگونه که شاید تنها برای این بود که به آن لحظه های رنج آور پایان دهد، با این انتظار که شاید آنچه به چشم می آید حقیقت نداشته باشد:

— اینجا چکار می کنی، کلاه قرمزی؟ دیگر با ما می آیی؟ تو دیگر دوست ما... گل ما... نیستی... توله سگ، دیگر حرفه‌هایت را باور نمی کنیم.

شاخه ها جنبید و صدا کرد و کوزیمو نفس نفس زنان از لای به لای برگهای بالای یک انجیر تناور سر بیرون آورد. دخترک شلاق به دهان، نگاهی به او انداخت، سپس با همان سرافراشته و نگاه خردکننده بچه های دیگر را ورنانداز کرد. کوزیمو بیش از آن تاب نیاورد و نفس باخته گفت:

— می دانی، از آن روزی که همدیگر را دیدیم پام به زمین نرسیده!

کارهای برجسته ای که آدمی به پیروی از وسوسه ای درونی می کند باید ناگفته بماند؛ همین که آن را به زبان بیاوری و از آن لاف بزنی چیزی بیهوده و بی معنی جلوه می کند و پست و بیمقدار می شود. برادرم هنوز گفتهٔ خود را به پایان نبرده از آن پشیمان شد، کاش هرگز آن را به زبان نیاورده بود. دیگر همه چیز برایش بی ارزش شد؛ به راستی دلش خواست از درخت پایین بیاید و کار را تمام کند. از همه بدترین که، ویولتا آهسته

آهسته نوک شلاق را از دهان بیرون آورد و با لحنی دوستانه گفت:

— جدی می گویی؟... عجب خُلی هستی!

خنده ای در گلوی بچه های ولگرد ترکیب که سپس توفانی از قهقهه شد که تکانشان می داد و روده برشان می کرد. کوزیمو بالای درخت انجیر چنان از خشم برجا جهید که شاخه ترد زیر پایش تاب او را نیاورد و شکست و بارون آینده چون قله سنگی پایین افتاد. با بازوان از هم گشوده پایین افتاد، بی آن که دست خود را به جایی بند کند. به درستی می توان گفت که این تنها بار در زندگی درخت نشینی اش بود که نه خودش خواست و نه غریزه اش یاری کرد که نیفتد. اما لبه بالا پوشش به شاخه ای در پایین درخت گیر کرد و کوزیمو در چند وجبی زمین سرنگون ماند.

تنها فکری که به سرش زد— در همان حال که با چشمان از هم دریده تصور پرواز گون دخترک موبور را سوار بر اسب کوتوله ای می دید که روی دو پا بلند شده بود، و بچه ها یکی پس از دیگری پشتک می زدند و در چشم او به وضعیت طبیعی برمی گشتند و چنین می نمود که از دنیای واژگونه ای به درون خلاء آویزان اند— تنها فکری که به سرش زد این بود که همان نخستین بار، واپسین باری نیز خواهد بود که از درخت نشینی اش چیزی به زبان آورد.

کوشی کرد و به وضعیت طبیعی برگشت و روی شاخه ای نشست. ویولتا اسبش را آرام کرده بود و چنین می نمود که صحنه پیشین را ندیده است. کوزیمو نیز سرگشتگی چند لحظه پیش خود را فراموش کرد. دخترک شپور را به دهان برد و آن را به نشانه هشدار به صدا درآورد. بچه ها با شنیدن صدا پا به فرار گذاشتند. (کوزیمو بعدها به این نکته پی برد که حضور دخترک به گونه غریبی بچه ها را بیتاب و از خود بی خود می کرد، همانگونه که مهتاب مایه ناآرامی خرگوش وحشی می شود). کودکان به خوبی می دانستند که ویولتا برای شوخی شپور را به صدا درآورده است. گریختن آنان نیز برای بازی بود. از سرایشب پایین می دویدند و از خود صدای شپور درمی آوردند؛ اسب تاتو، با پاهای کوتاهش، پیشاپیش آنان می تاخت.

کودکان سر را پایین انداخته بودند و کورکورانه می دویدند، از همین رو گه گاه ویولتا را گم می کردند. و او از جاده بیرون زده و رفته بود؛ رهایشان کرده بود. چرا؟ به تاخت از کشتزارهای کم شیب میان درختان زیتون ته دره می گذشت و درختی را جستجو می کرد که کوزیموی بینوا در آن هنگام خود را به زحمت به آن رسانده بود، همچنان به

تاخت درخت را دور می زد و می گریخت و لحظه ای بعد پای زیتون دیگری دیده می شد که کوزیمو بالای آن بود. بدینگونه، او نیز راهی به پیچیدگی راه برادرش را پیمود و هر دو با هم از دره پایین رفتند.

هنگامی که ولگردان به بازی سراسر تاخت و شاخه نوردی آن دوپی بردند، همه با هم به حالتی ریشخندآمیز سوت زدند. و همچنانکه به سوی «دروازه انجیرک» می رفتند صدای سوتشان هر چه بلندتر می شد.

دخترک و برادرش تنها ماندند و همچنان به دنبال کردن یکدیگر در زیتونستان پرداختند؛ کوزیمو با ناراحتی دریافت که، پس از رفتن دسته ولگردان، دخترک علاقه کمتری به بازی نشان می دهد و کم کم حوصله اش سر می رود. از این روحدس زد که شاید انگیزه اش از این بازی تنها این بوده است که دیگر بچه ها را خشمگین کند؛ در همان زمان، این امید به دلش نشست که شاید اکنون تنها انگیزه دخترک این باشد که خود او را به خشم اندازد. شکی نبود که دخترک برای جلب توجه دیگران همواره نیاز داشت کسی را از خود برنجاند و خشمگین کند. (البته، کوزیمو که پسر بچه ای بیش نبود، از اینگونه احساسهای پیچیده تنها برداشتی گنگ و ناشناخته داشت، از همین رو، شاخه های زیر درختان را با بیخیالی یک پرند پست سر می گذاشت).

ناگهان از پس پشته ای بارانی از سنگریزه باریدن گرفت. دخترک سر خود را پشت گردن تا توپنهان کرد و گریخت. برادرش، که روی شاخه ستبری ایستاده بود و به خوبی به چشم می آمد، آماج آن رگبار شد. اما پرواز سنگریزه ها تا به او برسد کج می شد و آسیبی به او نمی رساند؛ با اینهمه چندتایی از آنها به پیشانی و گوشه هایش خورد. بچه ها چموشانه سوت می زدند و یکصدای گفتند:

— کلاه قرمزی بی حیا.

سپس، رفتند و ناپدید شدند.

دسته بچه ها به «دروازه انجیرک» رسید؛ همانجایی که پیرامون آن پوشیده از انبوه بوته های سرسبز انجیرک بود. از زاغه های نزدیک آنجا سر و صدای مادرهایشان بلند شد؛ کودکانی چون آنان را بدین خاطر سرزنش نمی کردند که چرا دیر به خانه می رفتند، بلکه چرا به خانه می رفتند، چرا برای چاشمت به خانه برمی گشتند و نتوانسته بودند جای دیگری چیزی برای خوردن پیدا کنند.

تهیدست ترین مردمان امبروزا در کلبه ها و کپرها و اراپه ها و چادرهایی در پیرامون

«دروازه انجیرک» زندگی می کردند و چنان ندار بودند که به آنان اجازه داده نمی شد به کشتزارها و دروازه های شهر نزدیک شوند. مردمانی از سرزمینها و کشورهای دوردست بودند که از قحطی و بینوایی همه جاگیر گریخته و آنجا گرد آمده بودند. هنگام غروب بود. زنانی ژولیده مو، با کودکی پستان به دهن در آغوش، بر اجاقهای پرود می دمیدند. گدایانی روی زمین دراز کشیده بودند و زخمهای خود را باد می دادند، برخی دیگر با سرو صدای بسیار قاپ بازی می کردند. بچه های ولگرد در میان آن دودها و هیاهو پراکنده شدند، سیلی های سختی از مادرانشان خوردند، در موهای خود چنگ زدند و در خاک غوطه ور شدند. به همان زودی ژنده پاره تنشان به رنگ همه ژنده جامه های دیگر درآمد، و شادی و سبکبالی گنجشک و ارشان در میان آن معجون بشری فرو مرد و جای خود را به رخوت و درماندگی داد. بدینگونه، با پدیدار شدن دخترک موبور که با اسب می تاخت، و کوزیمو که درختان را شاخه به شاخه می پیمود، تنها سری بلند کردند و نگاهی شرماگین بر آن دو انداختند؛ خود را پنهان کردند، کوشیدند خود را میان دود و غبار گم کنند، انگار که ناگهان دریایی میان آنان و دو همبازی شان کشیده شده بود.

دو کودک دیگر تنها نیم نگاهی به اینهمه انداختند. ویولتا رفت و به زودی جای خود را به هیاهوی زنها و دود کپرها داد که با سایه های شامگاهی درمی آمیخت و در لابه لای کاجهای کناره دریا پخش می شد.

دریا آنجا بود، صدایش از فراسوی سایه روشن می آمد که انگار تخته سنگهایی را روی هم می غلتاند؛ غرشی از این رساتر نیز به گوش می رسید؛ اسب کوچک روی قله سنگهای ساحل می دوید، سمهایش اخگر می پراند. برادرم از بالای کاج کوتاه و خمیده ای سایه دخترک موبور را می دید که از کناره می گذشت. موج کوتاهی از دریای تیره بلند شد، بلند شد و خم شد، سراسر سفید شد و پیش آمد و شکست؛ سایه دخترک و تاتو به تاخت از کناره موج شکسته گذشت. مشتی از آب شور به کاج رسید و چهره کوزیمورا نخیس کرد.

نخستین روزهای درخت نشینی کوزیمو هیچ برنامه مشخصی نداشت؛ هر آنچه می کرد با انگیزه شناسایی و تملک قلمروش بود. می خواست هر چه زودتر مرزهای آن قلمرو را بشناسد، همه امکانات آن را بداند، هر درخت و هر شاخه آن را «کشف» و از آن خود کند. از همین رو، پیهی ورامی دیدیم که از بالای سرمان می گذشت و حالت بهوش و آماده جانوران وحشی را داشت که حتی هنگامی که کیزمی کنند و نمی جنبند، آماده خیزش و پرش اند.

چرا پوسته به باغ خودمان می آمد؟ با دیدن او که همواره در میدان دید دور بین مادرمان از درختی به درخت دیگر می رفت، می شد چنین پنداشت که نیروی برانگیزنده او و وسوسه همیشگی اش همان شورش علیه ماست، و همواره می خواهد ما را بیازارد و خشمگین کند (می گویم ما، به این خاطر که هنوز نمی دانستم درباره من چه فکر می کند؛ هر بار که به چیزی نیاز داشت، چنین می نمود که با من همبسته است؛ اما گاهی دیگر چنان از بالای سرم می گذشت که انگار مرا نمی دید).

حقیقت این است که باغ ما تنها گذرگاهی برای او بود. آنچه او را به سوی خود می کشید دیوار کنار ما گولیا بود. در هر ساعت روز او را می دیدیم که پشت آن دیوار ناپدید می شد؛ حتی هنگامی که دخترک هنوز از خواب بلند نشده بود، و حتی هنگامی که گروه عمه ها و خاله ها و خدمتکاران او را به درون خانه برده بودند.

در باغ خانه ریوالونده، شاخه های درختان به خرطوم فیلهایی افسانه ای می مانست؛ برگهای بسیار پهن بریده بریده ای به شکل ستاره روی زمین پهن بود و رنگ سبزی چون پوست مارد داشت؛ خیزرانهای زرد و سبک با باد موج می زد و صدای کاغذ می داد. نیازی تب آلود کوزیمو را به سوی آن سبزی بی همانند، آن روشنایی شگرف که از لابه لای شاخسار

می‌تابید، و آن سکوت غریب می‌کشاند؛ در آنجا خود را به حالت سرنگون از شاخه بلندترین درخت باغ می‌آویخت، و باغ بازگونه جنگلی می‌شد؛ نه جنگلی زمینی که دنیایی نادیده و ناشناخته.

سپس ویولتا پدیدار می‌شد. کوزیمونا گه‌گاه او را بالای تاب می‌دید که می‌کوشید آن را به هر چه بالا تر برساند، و یا براسب کوتوله‌اش سوار بود؛ گاهی از دور دست باغ آوای شیپور شکار به گوش کوزیمومی رسید.

خانواده ریوالونده هرگز از تاخت و تازهای دخترک نگرانی به خود راه نداده بود. هر بار که او پیاده قدمی می‌زد، همه عمه‌ها و خاله‌هایش همراه او بودند؛ اما هنگامی که سوار اسب می‌شد هیچکس کاری به کارش نداشت؛ از آنجا که آن زن‌ها سواری نمی‌دانستند، رهایش می‌کردند که به هر کجا می‌خواهد برود. وانگهی، دوستی او با دسته ولگردان آنچنان نشدنی می‌نمود که هیچکس حتی فکر آن را به خود راه نمی‌داد. در عوض، همه زنان خانواده خیلی زود متوجه نوجوانی شدند که بالای درختان خانه‌شان جاجوش می‌کرد؛ و در همان حال که به ظاهر کوچکترین اعتنایی به او نداشتند، در کمین او بودند.

برای پدرمان، غصه ناشی از نافرمانی کوزیمو، و کینه دیرینه به خانواده ریوالونده در هم آمیخته و یکی شده بود. می‌شد گفت که دلش می‌خواهد همه مسؤولیت ماجرا را به گردن آن خانواده بیندازد؛ انگار آنان بودند که پسر او را به باغ خود می‌کشاندند، از او پذیرایی می‌کردند و دلگرمی‌اش می‌دادند که شورش باز می‌آورد. از همین رو، روزی بر آن شد که برای شکار کوزیمو به عملیاتی نه در باغ خودمان که در باغ ریوالونده دست بزنند. برای نشان دادن دشمنی‌اش با خانواده همسایه، خودش رهبری عملیات را به دست نگرفت تا نیازی نباشد که خودش نزد آنان برود و از آنان بخواهد که پسرش را به او بازگردانند. چنین درخواستی، با آن که بی‌جا بود، به هر حال برقراری نوعی رابطه احترام‌آمیز را ایجاد می‌کرد. از این رو گروهی از خدمتکاران را به سرکردگی جناب و کیل اناس سیلو یوس کارگا به سراغشان فرستاد.

خدمتکاران ما، مسلح به نردبان و ریسمان، به درخانه ریوالونده رفتند. جناب و کیل، با قبا و فینه، پوشی خواست و من و من کنان خواستار اجازه ورود به باغ شد. خدمتکاران ریوالونده در آغاز پنداشتند که قصد آن گروه بریدن شاخه‌هایی است که از دیوار به آن سو رفته است. اما با دیدن جناب و کیل که در جا یورتمه می‌رفت و نوک شاخه‌ها را نشان

می داد و جویده جویده می گفت: «می گیریمش.. می گیریمش..» پرسیدند:

— چه فرار کرده؟ طوطی؟

جناب وکیل شتابزده گفت:

— پسر، فرزند، پسر بزرگ.

آنگاه نردبانی را به تنه یک درخت بلوط هندی تکیه داد و خودش از آن بالا رفت. کوزیمو بالای یکی از شاخه های این درخت نشسته بود و بیخیالانه پاهایش را تکان می داد. ویولتا نیز، انگار نه انگار که خبری باشد، در یکی از کوره راههای میان درختان چرخ بازی می کرد. خدمتکاران ما ریسمانی را به دست انثاس دارند که گویا بنا بود با آن برادرم را بگیرند. اما هنوز جناب وکیل به میانه نردبان نرسیده بود که کوزیمو به نوک درخت دیگری رفت. وکیل نردبان را پای درخت دیگری برد و سپس چهارپنج بار دیگر آن را جا به جا کرد. هر بار چند بوته گل را له می کرد و هر بار برادرم با دومه جست خود را به درخت دیگری می رساند. گروه خاله ها و عمه ها ناگهان از راه رسیدند و ویولتا را بردند و در جایی دور از آن صحنه ناخوشایند در را به رویش بستند. کوزیمو شاخه ای را شکست، آن را در هوا تاب داد و سوتی زد.

مارکی ریوالونده باحالتی شاهانه پا به درگاه و پلا گذاشت و گفت:

— آقایان محترم، نمی توانید این شکار را دریاغ خودتان ادامه بدهید؟

لباس راحتی به تن داشت و سربندی یونانی به سرش بود که او را به گونه غربی شبیه جناب وکیل می کرد. سپس گفت: «خطابم به همه خانواده لاورس دوروندو است» و با گفتن این جمله دستش را با حالت برازنده ای در هوا چرخاند، به گونه ای که هم به بارون کوچولوی بالای درخت، هم به عمو و همه خدمتکاران، و هم به همه آنچه در آن سوی دیوار از آن ما بود، اشاره می کرد.

کار که به اینجا رسید، انثاس سیلویوس کارگا یکبارگی تغییر حالت داد. جستان و خیزان خود را به مارکی رساند و به گونه ای که انگار هیچ مسأله ای در میان نبود، من و من کنان به بحث درباره فواره آبگیری پرداخت که در آن نزدیکی بود، و گفت که ناگهان به فکر ساختن فواره ای افتاده است که بسیار بلندتر و زیباتر خواهد بود و با دستکاری کوچکی می توان آن را برای آبیاری نیز به کار گرفت. بدینگونه، عمویمان یک بار دیگر نشان می داد که هیچگاه نمی توان رفتارش را پیش بینی کرد و هیچ کاری را نمی توان به او وا گذاشت. پدرمان او را با مأموریتی مشخص و با انگیزه ای کاملاً تحریک آمیز به سراغ

همسایه‌ها فرستاده بود؛ ولی او چنان خودمانی با مارکی گپ می‌زد که گویی می‌خواست با او دوست شود، به ویژه آن که جناب وکیل تنها زمانی سروربان دارمی شد که برایش سودی داشت، و این درست در هنگامی بود که به او به خاطر کم حرفی و ترشروی اش اطمینان می‌کردند. از همه بدتر این که مارکی به گفته‌های او گوش داد، چیزهایی از او پرسید و او را به تماشای همه فواره‌ها و آبگیرهای باغ برد. شانه به شانه هم می‌رفتند، هر دو جامه‌های بسیار گشادی به تن داشتند و از این گذشته همقد هم بودند، تا جایی که می‌شد یکی را به جای دیگری گرفت. دو گروه خدمتکار نیز دنبالشان می‌رفتند که برخی از آنان نردبانی به دوش داشتند که نمی‌دانستند با آن چه کنند.

در این حال، کوزیمو با خیال آسوده بر فراز درختان نزدیک پنجره‌های ویلا از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌رفت و می‌کوشید اتاقی را که ویولتا در آن بود پیدا کند. سرانجام اتاق را یافت و بلوطی را به سوی شیشه پنجره آن پرتاب کرد.

پنجره باز شد و دخترک موبورس بیرون آورد.

— تقصیر توست که مرا اینجا انداخته‌اند.

پنجره را بست و پرده‌ها را کشید.

کوزیمو یکباره دچار درماندگی شد.

خشم برادرم به راستی نگران‌کننده بود. هر بار که خشمگین می‌شد به دویدن می‌پرداخت (اگر بتوان جست و خیز در میان زمین و آسمان و روی شاخه‌های پست و بلند گوناگون را دویدن نامید)؛ به نظر من می‌رسید که هر لحظه ممکن است پایش بلغزد و بیفتد؛ اما هرگز چنین چیزی پیش نیامد. می‌جهید و با شتاب روی شاخه کجی می‌دوید، به هوا می‌پرید و یکباره در شاخه بلندتری چنگ می‌زد؛ چهار پنج جست دیگر می‌زد و ناپدید می‌شد.

کجا می‌رفت؟ آن بار دیوانه‌وار از درختی به درختی رفت و سرانجام به جنگل رسید. نفس زنان ایستاد. چمنزاری زیر پایش بود. باد تندی می‌وزید و موج سبزی را در میان علفهای تیز و نازک می‌دواند. از کلاف نرم نوک ساقه‌ها قاصدک‌هایی به هوا می‌رفت. کاجی تنها و دست‌نیافتنی در میانه چمنزار افراشته بود و سیبک‌هایی درشت و دراز

داشت. دارکوبهایی با پرهای بلوطی لکه لکه، پیرامون درخت پرپر می زدند و روی شاخه های پر از سوزنک می نشستند، گاهی کُشان را هوا می کردند و سر را پایین می گرفتند تا به سبکها نوک بزنند.

همان نیاز رخنه به درون دنیایی دست نیافتنی، نیازی که برادرم را به پانهادن در راه شاخساران انبوه کشانده بود، هنوز او را وسوسه می کرد؛ هنوز او را می داشت که برای فرونشاندن آن عطش سیری ناپذیر در جستجوی دست یابی هر چه بیشتر بر آن دنیا باشد؛ دلش می خواست با هر برگ، هر تنه درخت، هر پر و هر آواز بال پرنده پیوند داشته باشد. این همان عشقی است که شکارچی به هر موجود زنده ای حس می کند، و برای بیان آن — به شیوه ای که و یژه اوست — تفنگش را به دوش می اندازد: کوزیمو، که هنوز به وجود این عشق پی نبرده بود، می کوشید با پیشروی و جستجوی سرسختانه در میان درختان آن نیاز را برآورده کند.

جنگل انبوه و درهم پیچیده بود. کوزیمو با کمک شمشیر راهی برای خود می گشود. اندک اندک وسوسه ای را که در سر داشت، فراموش کرد و فکرش به دنبال مسائلی رفت که یکی پس از دیگری به سراغش می آمد و ناشی از ترس او از دور شدن از جاهای آشنا بود؛ ترمی که نمی خواست به آن اعتراف کند اما به هر حال حس می کرد. بدینگونه، همچنانکه از لابه لای شاخه ها پیش می رفت ناگهان چشمش به چشمان زردی در رو به رویش افتاد که به او خیره شده بود. شمشیرش را رو به جلو گرفت، شاخه ای را پس زد و سپس آن را آهسته آهسته رها کرد. آنگاه نفس آسوده ای کشید و از ترس خودش به خنده افتاد: آن چشمان زرد از آن گربه ای بود.

گربه را بیش از چند لحظه ندید، اما تصویرش در خاطر او نقش بست. چیزی نگذشته بود که کوزیمو از ترس به لرزه افتاد. زیرا آن جانور، گرچه به هر گربه دیگری می مانست، گربه ای ترسناک و هراس آور بود که دیدنش موبه تن راست می کرد. چرا؟ مشکل می شد گفت: پوستی خط خط داشت و بیش از اندازه درشت بود، اما مسأله این نبود. چیزی که مایه وحشت از او می شد تارهای سیبلش بود که از راستی به تیغهای جوجه تیغی می ماند، نفسش چنان هژمی داشت که انگار بیش از آن که شنیده شود دیده می شد؛ نفسی که از میان دندانهای تیز نیش گونه اش بیرون می زد. گوشهای بسیار تیزش مانند شعله ای افراشته بود و موهای روی آن تنها ظاهری نرم داشت. پشم تنش سیخ بود و در پیرامون گردنش باد می کرد و به رنگ بور درمی آمد، خط خط روی شکمش چنان لرزشی

داشت که انگار هر کدام از خطها دیگری را نوازش می کرد. دُمش چنان راست و افراشته بود که طبیعی به نظر نمی رسید. این همه را کوزیمو تنها یک لحظه از پس شاخه دیده و سپس شاخه را رها کرده بود که بیفتند؛ اما افزون بر آن، چیز دیگری نیز بود که کوزیمو فرصت دیدنش را نیافت اما به خوبی حدس می زد: دسته موهای پیش از اندازه درازی که چنگالهای گربه را می پوشاند؛ چنگالهای آخته ای برای دراندن، آماده برای چنگ زدن در او. و او همچنان چشمان زرد گربه را می دید که در چشمخانه سیاهش می چرخید و از لابه لای برگها بر او خیره بود. و آنچه می شنید دست کمی از این نداشت: غُرشی که هر چه ترسناک تر و هر چه بلندتر می شد. بدون شک سر و کار کوزیمو با ژیان ترین گربه وحشی آن جنگل افتاده بود.

همه زمزمه ها و همه ها خاموش شد، و گربه وحشی خیز برداشت؛ اما نه به سوی پسرک: روبه بالا جهید و جهش کمابیش عمودی اش چنان بود که کوزیمو را بیش از آن که بترساند به شگفتی انداخت. پس از آن بود که تازه ترس بر او چیره شد، و این هنگامی بود که گربه را در شاخه ای درست بالای سر خود دید. آن بالا نشسته و خود را جمع کرده بود، کوزیمو شکمش را می دید که پشمهای بلندش به سفیدی می زد، پاهایش راست بود و پنجه در شاخه فرو کرده بود، پشت خم کرده بود و فیف! فیف! می کرد و آماده می شد که به سوی او بجهد. کوزیمو با حرکتی غریزی پس نشست، خود را به شاخه پایین تری رساند. گربه فیف! فیف! کرد. با هر فیف! خیزی برمی داشت، به راست و به چپ می رفت تا همواره بالای سر کوزیمو باشد. برادرم پیاپی پس می رفت تا سرانجام به پایین ترین شاخه آتش رسید. جهش به زمین خطرناک بود، اما بهتر از آن بود که آنجا بماند تا جانور آن آوای شکنجه زا را که آمیزه ای از غرش و میومیو بود به پایان برد و سرانجام به جان او افتد.

کوزیمو یکی از پاهایش را بلند کرد تا پپرد، اما پنداری دو غریزه در درونش کشمکش داشت: یکی نیاز طبیعی به دور شدن از خطرگاه، و دیگری خودداری سرسختانه از پا گذاشتن به زمین، حتی اگر به بهای جانش تمام شود. دودل بود؛ و گربه آن هنگام را برای جهش مناسب دید. خیز برداشت و گلوله ای از پشم و چنگال همراه با سوت و غرش بر سر کوزیمو فرود آمد. تنها حرکتی که به فکر پسرک رسید این بود که چشمانش را ببندد و شمشیرش را روبه جلو بگیرد؛ اما این حرکت بیهوده ای بود که گربه به راحتی از پس آن برآمد: روی سر پسرک پایین آمد، با این خیال که او را همراه خود به زمین بیندازد. چنگالش گونه کوزیمو را درید، اما او برای آنکه نیفتد در شاخه چنگ زد و

خود را به پشت انداخت و پاها را به شاخه فشرد. گربه انتظار حرکتی درست عکس این را داشت، این بود که به گوشه‌ای پرت شد و پایین افتاد. برای این که به زمین نیفتد در شاخه‌ای چنگ زد و در هوا چرخید؛ کوزیمو از همان یک لحظه بهره گرفت و با حرکتی تند و پیروزمندانه شمشیرش را تا دسته در شکم جانور فرو کرد؛ گربه شکم دریده با تمام نیرو نعره زد.

کوزیمو زنده و خون آلود بود. جانور وحشی مرده و به شمشیر آویخته بود، انگار که به سیخ کشیده شده باشد. زخم گونه کوزیمو به شکل سه خط موازی از چشم تا به چانه اش کشیده شده بود. از زور درد و از خوهشی پیروزی نعره زد. از خود بیخود شده بود و شاخه درخت و شمشیر و لاشه گربه را به خود می فشرد، دستخوش شور و هیجان شگرفی بود که آدمی پس از نخستین پیروزی بزرگ زندگی حس می کند، هنگامی که بهای پیروزی را می شناسد و می داند که از آن پس باید پیگیرانه بر یک راه پیش رود، و حتی فکر شکست را نپذیرد.

بدینگونه بود که چشم به کوزیمو افتاد که از لابه لای شاخه ها می آمد، بالا پوشش غرق خون بود، نوار گیس بافته اش از هم باز و کلاه سه گوشش مجاله شده بود، جانوری را از دم به دست داشت که دیگر چیزی بیش از یک گربه نبود.

به دوه ایوان رفته تا ژنرال را خبر کنم.

دادادم: — مادرجان، زخمی شده!

پرسید: — زخمی شده؟ چگونه؟

و در جا به سراغ دور بین رفت.

گفتم: — زخمی، مثل زخمی ها؟!

گویا عبارتی که گفتم به نظر ژنرال بسیار زیرکانه رسید، چون دور بین را به سوی کوزیمو نشانه رفت که چابک تر از همیشه روی شاخه ها می جهید، و در تایید گفته ام گفت:

— اس ایست وار!

بیدرنگ به تهیه روغن و مرهم و وسایل زخم بندی پرداخت، انگار که باید آنها را به مسؤولان بهداری گروهانی می رساند، و آنها را به من داد که برای کوزیمو ببرم، بی آن که لحظه ای این امید را به خود راه دهد که شاید پسرش بر آن شده باشد که برای درمان خود به

خانه بازگردد. بسته دارو را گرفتم و به دو به باغ رفتم و زیر درخت توت نزدیک دیوار و یلای ریوالونده منتظر ماندم. اما کوزیمو خود را به ما گنویا رساند و ناپدید شد.

همچنانکه جنازه دشمن را در دست داشت، پیروزمندانه در آن سوی دیوار پدیدار شد. اما جلوی یلا چه خبر بود؟ کالسکه ای آماده سفر بود و خدمتکاران چمدانها و بسته هایی را بار آن می کردند. در میان گروه بزرگی از خدمتکاران و عمه ها و خاله های سیاهپوش و ترشرو، و یولتا دیده می شد که لباس سفر به تن داشت و مارکی و مارکیز را می بوسید. کوزیمو گریه را که از دم گرفته بود به هوا بلند کرد و به صدای بلند گفت:

— یولتا، کجایم روی؟

همه نگاهها به سوی او برگشت که لباسش پاره پاره و خون آلود بود، لاشه گریه مرده را در دست داشت و به دیوانه هائی مانست. همه یکه خوردند.

— باز هم که آمدی! آن هم با این سرو وضع!

وخاله ها و عمه ها شتابزده دخترک را به سوی کالسکه بردند.

و یولتا با سر برافراشته برگشت، و با لحن برازنده و نخوت آلودی که هم خطاب به پدر و مادرش، و هم شاید خطاب به کوزیمو بود گفت:

— می فرستمم به شبانه روزی.

(بدینگونه می خواست به برادرم پاسخ دهد).

سپس به سوی کالسکه رفت و سوار شد، بی آن که حتی نیم نگاهی به کوزیمو و شکارش بیندازد.

در پیچه های کالسکه بسته شده راننده در جای خود نشست؛ کوزیمو باورش نمی شد. باز کوشید و یولتا را متوجه خود کند، به او بفهماند که آن پیروزی خونین را به او پیشکش می کند. نمی دانست چگونه آن را بیان کند و فریاد زد:

— در جنگ با گریه پیروز شدم!

شلاق صدا کرد، دستمال زنها تکان خورد و کالسکه به راه افتاد. صدای یولتا از درون کالسکه شنیده شد:

— آفرین به تو!

روشن نبود که این را در ستایش اومی گوید یا مسخره اش می کند...

این گونه به هم بدورد گفتند. بیتابی و هیجان زدگی کوزیمو، درد گونه زخمی اش، سرخوردگی از این که نتوانسته بود از آن پیروزی کوچکترین افتخاری به دست آورد، نومیدی ناشی از آن جدایی ناگهانی، همه و همه دلش را به درد آورد و به گریه اش انداخت؛ در همان حال که زارزار می گریست صدای شکستن شاخه هایی بلند شد و فریاد زنها به گوش رسید که به فرانسه می گفتند:

— بیرون! بیرون! ولگرد وحشی! از باغ ما برو بیرون!

همه خدمتکاران ریوالونده به سوی او دویدند تا از باغ بیرونش کنند، برخی شن کش به دست داشتند و برخی دیگر سنگ می پراندند.

کوزیمو همچنانکه گریه می کرد و نعره می کشید لاشه گربه را به سوی خدمتکارانی که پای درخت گرد آمده بودند پرتاب کرد. و آنان لاشه را برداشتند و روی تل پهن انداختند.

پس از آن که از رفتن دخترک همسایه باخبر شدم، چند روزی امیدوار بودم که کوزیمو پایین بیاید. نمی دانم چرا چنین می پنداشتم که تصمیم شگرف برادرم به ماندن بالای درختان دستکم تا اندازه ای به آن دخترک بستگی دارد.

اما چنین نشد. برعکس این من بودم که از درختی بالا رفتم تا برای او وسایل زخم بندی ببرم؛ و او خودش زخمهای چهره و بازویش را تیمار کرد. سپس از من ریسمانی خواست که سرش چنگک داشته باشد؛ می خواست بالای درخت زیتونی برود که به تل پهن باغ ریوالونده نزدیک بود و لاشه گربه را بردارد. پوست گربه را کند و تا آنجایی که از دمزش برمی آمد آن را دباغی کرد و برای خود کلاهی ساخت. و این نخستین کلاه از سلسله کلاههای پوستینی بود که در سراسر زندگی به سرمی گذاشت.

آخرین کوشش برای شکار کوزیمو کار خواهران باتیستا بود. البته او این کار را نیز، مانند همه آنچه می کرد، به ابتکار شخصی و پنهانی و بی نظرخواهی از دیگران انجام داد. شب هنگام بانردبانی و دیگچه ای پراز چسب به باغ رفت و درخت عرعر را از پایه تا نوک آن به چسب آغشت. این همان درختی بود که کوزیمو هر بامداد روی آن می نشست.

بدینگونه، یک روز صبح چشممان به آن درخت افتاد که گنجشکهایی به آن چسبیده بودند و پر پر می زدند و بر جا به جای شاخه هایش چندین ساز و پروانه، یک دم سنجاب و حتی گوشه ای از لبه بالاپوش کوزیمو چسبیده بود. آیا برادرم روی یکی از شاخه ها نشسته و سپس توانسته بود خود را از آن جدا کند؟ یا این که تکه ای از جامه خود را آنجا چسبانده بود تا ما را مسخره کند؟ این احتمال بیشتر بود، زیرا مدت ها می شد که بالاپوش را به تنش نمی دیدم. هر چه بود، آن درخت به همان صورت چسبناک و چندش آوری باقی ماند و سپس خشک شد.

کم کم باورمان می شد که کوزیمو دیگر پایین نخواهد آمد، حتی پدرمان نیز دل سرد شده بود. از زمانی که برادرم همه درختان منطقه اومبروزا را شاخه به شاخه می پیمود، جناب بارون دیگر هیچ جا آفتابی نمی شد، چون می ترسید که به عنوان دوکی اش لطمه بخورد. چهره اش روز به روز استخوانی تر و رنگ پریده تر می شد. نمی دانم غصه ای که می خورد تا چه اندازه ناشی از مهر پدري و تا چه اندازه دیگر ناشی از نگرانی اش درباره عنوان و امتیازهای اشرافی اش بود؛ شاید نیز بتوان گفت که این هر دو مسأله در نهایت برای او یکی می شد. کوزیمو پسر بزرگ و وارث عنوان او بود، و اگر برای یک بارون چندان زیننده نباشد که چون میمونی بالای درختان جست و خیز کند، برای یک دوک — حتی دوک نوجوان — از آن هم ناشایست تر است. با آن همه اختلاف نظری که درباره

عنوان دوکی ما وجود داشت، رفتار برادرم بیشک به زیان ما تمام می شد. البته، این نگرانی بیجا بود، زیرا مردمان اومبروزا به این گونه ادعاهای پدربم اعتنایی نداشتند و اشراف ناحیه نیز او را دیوانه می دانستند. اینان از همان زمان کاخها و قلعه های فتودالی را ترک کرده و درو یلاهای زیبا و خوش منظره جا گرفته بودند؛ یعنی هر چه بیشتر می کوشیدند به شیوه مردمان معمولی زندگی کنند و از رابطه های پیچیده اشرافی پرهیزند. دیگر چه کسی به عنوان قدیمی «دوک نشین اومبروزا» فکر می کرد؟ خوبی اومبروزا در همین بود که قلمرو هیچکس نبود و همه آن را از آن خود می دانستند: البته خانواده ریوالونده، که صاحب کمابیش همه زمینهای امبروزا بود، هنوز امتیازهایی برای خود داشت، اما ناحیه ما سرزمینی آزاد و همگانی دانسته می شد و پیرو جمهوری جنووا بود. از این رومی توانستیم بی هیچ مسأله ای روی زمینهای خودمان زندگی کنیم و آسوده باشیم؛ زمینهایی که بخشی از آن را به ارث برده بودیم و بخشی دیگر را از شهرداری در زمانی که غرق بدهی بود خریده بودیم. بیش از آن چه می خواستیم؟ ناحیه ما جامعه اشرافی کوچکی داشت که و یلاها و باغها و باغچه هایشان تا کناره دریا کشیده شده بود؛ یکدیگر را میهمان می کردند، به شکار می رفتند. زندگی گران نبود، از بسیاری از امتیازهای درباریان برخوردار بودیم، بی آن که در دسرها و مسؤولیتهای هزینه های کسانی را داشته باشیم که باید خانه شاهانه و سرمایه و زندگی سیاسی می داشتند. اما پدرمان از آن همه هیچ بهره ای نمی گرفت؛ خود را مانند شاهی حس می کرد که تاج و تختش را گرفته باشند؛ خُرده خُرده با همه بزرگان ناحیه قطع رابطه کرده بود (و مادرمان، که بیگانه بود، رابطه ای نداشت تا قطع کند). البته این وضع یک خوبی داشت: چون هیچکس به خانه مان نمی آمد، هزینه های میهمانی را صرفه جویی می کردیم و می توانستیم بروضع بد مالی مان سرپوش بگذاریم.

رابطه مان با مردمان اومبروزا نیز از این بهتر نبود. می دانید که اومبروزایی ها مردمانی کمابیش پست اند و تنها به منافع خودشان فکر می کنند. در آن زمان، نوشیدن لیموناد در میان خانواده های دارا باب شده بود و لیمورفته رفته گران می شد. در همه جا درخت لیمو می کاشتند و بندرگاه را که در گذشته بر اثر یورشهای دزدان دریایی خراب شده بود بازسازی کرده بودند. منطقه ما با جمهوری جنووا، قلمرو شاه ساردنی، فرانسه و زمینهای پاپ همسایه بود و مردم آن با همه این همسایه ها داد و ستد می کردند و به ریش همه می خندیدند، اما از خراجی که باید به جنووا بدها؛ می پرداختند بسیار ناخشنود و خشمگین

بودند و هر ساله، هنگام برداخت آن، با مأموران جنوایی درگیری می شدند. هر بار که چنین درگیری‌هایی پیش می آمد، بارون روندو امیدوار می شد که تاج و عنوان دوکی را به او بدهند. این بود که در میدان شهر حضور می یافت و داوطلب پشتیبانی از منافع مردم می شد. اما هر بار، رگیاری از لیموی گندیده او را وادار به عقب نشینی می کرد. آنگاه ادعا می کرد که باز علیه او توطئه شده است و راهبان یسوعی باز برای او نقشه کشیده اند. همواره بر این باور بود که میان او و فرقه یسوعی جنگی تا پای مرگ درگیر است، و این فرقه کاری جز آن ندارد که علیه او توطئه کند. ریشه این مسأله در دعوی بود که میان خانواده ما و آن فرقه در باره مالکیت باغی در گرفت، کار به دادگاه کشید و بارون به خاطر رابطه خوبی که با اسقف داشت، برنده شد و توانست سر دست راهبان یسوعی ناحیه را از آنجا دور کند. از آن پس، همواره چنین می پنداشت که فرقه کسانی را می فرستد که به جان و مال او تجاوز کنند؛ خود نیز می کوشید دسته ای از مؤمنان را بسیج کند تا اسقف را که به گمان او اسیر دست آن فرقه بود، نجات بدهند. از همین رو، به همه کسانی که مدعی آزار دیدن از یسوعیان بودند پناه می داد و به همین دلیل آن کشیش نیمه ژانسنیست را که همیشه در آسمانها سیب می کرد به سرپرستی ما برگزیده بود.

تنها کسی که پدرم به او اعتماد می کرد جناب وکیل بود. بارون همانگونه نابرداری خود را دوست می داشت که کسی فرزند یکی یکدانه و درمانده خود را دوست دارد. فکر می کنم در آن زمان، شاید بی آن که خودمان بدانیم، تا اندازه ای به شوالیه کارگا رشک می بردیم؛ چنین می نمود که پدرمان آن برادر پنجاه ساله را به ما، که فرزندان او بودیم، ترجیح می دهد. تنها ما نبودیم که از جناب وکیل دل خوشی نداشتیم. ژنرال و باتیستا هم، با آن که به او احترام می گذاشتند، چشم دیدنش را نداشتند. او، در پس ظاهر رام و سر به زیرش، همه چیز و همه کس را مسخره می کرد؛ بیشک از همه ما، و حتی از بارون که آن همه به او مدیون بود، نفرت داشت.

جناب شوالیه وکیل کارگا چنان کم حرف بود که گاهی کمر و لال یا بیگانه جلوه می کرد. خدا می داند چگونه توانسته بود در گذشته‌ها به کار و کالت بپردازد. آیا پیش از آن که سر و کارش با تُرکها بیفتد نیز به همین گونه عجیب و غریب بود؟ شاید در گذشته‌ها

آدم هوشمندی بود، چون توانسته بود محاسبات پیچیده آبیاری را از ترکها فرا بگیرد، و این تنها رشته ای بود که از آن پس توانست به آن پردازد. پدرم به خاطر کاردانی اش در این زمینه از او به گونه ای گزاف آمیز ستایش می کرد. هرگز از گذشته او چیزی ندانستیم، و نفهمیدیم مادرش که بود و با پدر بزرگ ما چگونه رابطه ای داشت (گرچه گو یا پدر بزرگ این پسر خود را نیز دوست می داشت، زیرا به او امکان داده بود که حقوق بخواند و برایش عنوان شوالیه گرفته بود). نیز ندانستم چه شد که گذارش به ترکیه افتاد. حتی درست نمی دانستیم که در ترکیه زندگی کرده بود یا در یکی از سرزمینهای بربرستان، تونس، الجزایر... اما این قدر بود که گاهی گفته می شد که مسلمان شده است. چه چیزها که درباره اش نمی گفتند! از جمله این که گو یا مقامهای عمده ای داشت؛ از نزدیکان سلطان، کارشناس آبیاری دربار عثمانی یا چیزی شبیه این بود؛ سپس بر اثر توطئه در باریان، یا بدخواهی زنان حرمسرا، یا بدهی ناشی از قمار از چشم سلطان افتاده بود و او را چون غلام فروخته بودند. می دانستیم که او را در یک کشتی پارودار عثمانی، که به دست ونیزیان افتاده بود، پیدا کرده بودند. از پاروزنان آن کشتی بود و زنجیر به پا داشت. در ونیز کمابیش با گدایی سر می کرد و سرانجام به زندان افتاد، و دستگیری اش به دنبال ماجرای تازه ای بود که فکر می کنم زد و خورد بوده است (اما خدایم داند که آدم ترمویی چون او با چه کسی می توانست درگیر شده باشد!). سپس پدرمان با پادرمیانی جمهوری جنووا او را از زندان آزاد کرد و روزی از روزها او از راه رسید و عضو تازه خانواده ما شد: مردی کوچک اندام و طامس و نیمه لال بود. ریش سیاه و چهره ای وحشت زده داشت. لباس بسیار گشادی به تنش بود که داد می زد از آن خودش نیست. (خیلی کوچک بودم. اما روزی را که از راه رسید به خوبی به یاد دارم). پدرمان او را چون شخصیت والامقامی به همه تحمیل کرد، عنوان سرپرستی املاکمان را به او داد و دفتر کاری در اختیارش گذاشت که همواره انباشته از کاغذ پاره بود. در آن زمان بسیاری از بزرگان و بورژواها در دفتر کار خود قبا به تن می کردند و فینه به سر می گذاشتند. اما حقیقت این است که جناب وکیل هرگز در دفتر کارش نبود و با همان قبا و فینه در بیرون از خانه می گشت. رفته رفته با همان لباس ترکی بر سر میز غذا نیز آمد و شگفت آن که پدرم، که همواره پایند آداب و مقررات بود، در این رفتار او چیز ناشایستی ندید.

جناب شوالیه وکیل، با آن که عنوان سرپرستی املاک را داشت، به دلیل کمروبی و کم حرفی اش شاید حتی یک کلمه نیز با کارگران و کشاورزان زمینهایمان گفتگو

نمی کرد: دستور دادن و سرکشی کردن و همه کارهای عملی به عهده پدرم بود. اناس سیلویوس کارگا حسابدار ما نیز بود. درست نمی دانم که آیا خرابی وضع مالی ما ناشی از مدیریت او بود یا این که وضع بد ما کار او را دشوار می کرد. از اینها گذشته، جناب وکیل گهگاه به طرح و محاسبه در زمینه آبیاری می پرداخت و تخته سیاه بسیار بزرگی را پر از خط و عدد و واژه های ترکی می کرد. گاهی پدرم نزد او می رفت و چندین ساعت در را به روی خود می بستند: این درازترین زمانی بود که جناب وکیل در دفتر کار خود می گذراند. هر بار، پس از اندک زمانی همه به بگو مگویی از پس در بسته به گوش می رسید که صدای خشمناکین پدرم در آن مشخص بود و صدای شوالیه به دشواری شنیده می شد. سرانجام در باز می شد و شوالیه وکیل همچنانکه فینه خود را راست روی سر گذاشته بود و گامهای تندش در دامن قبایش گیر می کرد، از در بیرون می زد و به میان کشتزارها می رفت.

پدرم دنبالش می رفت و فریاد می زد: — اناس سیلویوس! اناس سیلویوس!
ولی شوالیه در پس ردیف تاکها یا میان درختان لیمو گم می شد: تنها فینه سرخش به چشم می آمد که پیگیرانه در میان شاخ و برگ پیش می رفت. پدرمان همچنان او را می خواند و دنبالش می دوید: پس از اندکی هر دو شان را می دیدیم که برمی گشتند، بارون همچنان با او بگو مگومی کرد و سر و دست تکان می داد، و شوالیه کوچک اندام، با پشت خمیده در کنارش می آمد و دستهایش را در جیب قبا مشت می کرد.

در آن زمان، برادرم خوش داشت زمینی‌ها را به بازی و میاززه با خود بکشاند. با این شیوه توانایی‌های خودش را به آزمایش می‌گذاشت: از جمله تیزی بینایی، چابکی و چیره‌دستی‌اش را در همه آنچه می‌توانست آن بالا بکند. روزی در نزدیکی «دروازه انجیرک»، در میان کپه‌های مردم بینوا، گودکان را واداشت تا با اوبه بازی پرتاب حلقه پردازند. بالای سندیان کمابیش خشکیده‌ای ایستاده بود و بازی می‌کرد. ناگهان چشمش به سواری بلند بالا افتاد که پشتش اندکی خمیده بود و شتل سیاهی به تن داشت. پدرمان بود، بچه‌ها پراکنده شدند و زنان در درگاه زاغه‌ها به تماشا ایستادند.

بارون آرمینیوس با اسب تا پای درخت رفت. کوزیمو لابه‌لای شاخه‌های برهنه ایستاده بود. لحظه‌ای به یکدیگر خیره شدند. پس از آن ناهار حلزون نخستین باری بود که با هم رودررو می‌شدند. چندین روز از آن هنگام گذشته و وضع دگرگون شده بود؛ هر دو می‌دانستند که دیگر بحث حلزون و نافرمانی کودکانه و یا جبروت پدری در میان نیست؛ هرگونه گفتگوی منطقی و معمولی بیجا بود. با اینهمه، باید به هم چیزی می‌گفتند.

پدرم با لحن نیشداری گفت: — برای جلب توجه مردم کارهای بسیار برجسته‌ای می‌کنید، کارهایی که واقعاً در خور یک نجیب‌زاده است! هر بار که می‌خواست کسی را به سختی سرزنش کند به او شما می‌گفت. اما آن بار، شمای نشانۀ دوری و جدایی بود.

کوزیمو گفت: — یک نجیب‌زاده، چه بالای درخت و چه روی زمین، در هر حال نجیب‌زاده است به شرطی که رفتارش درست باشد.

بارون با لحن خشکی گفت: — گفته‌پسندیده‌ای است. اما همین چند لحظه پیش داشتید آله‌های یک دهقان را می‌دزدیدید.

راست می‌گفت. برادرم و اماوند که چه پاسخی بدهد. لبخند زد؛ اما لبخندش از

خودستایی و بیقیدی نبود، چه در همان زمان چهره اش نیز سرخ شد. پدرم نیز لبخند غم آلودی زد؛ و نمی دانم چرا چهره او نیز سرخ شد. گفت:

— می بینم که با پست ترین او باش هم دوستی می کنید.

— نه، پدر جان، راه خودم را می روم. هر کسی به کار خودش.

بارون با لحنی آرام و بی هیجان گفت: — از شما می خواهم پایین بیایید و به وظیفه ای که درخور موقعیت شماست عمل کنید.

— نمی توانم از شما فرمانبرداری کنم، پدر جان، و متأسفم.

هر دو ناراحت و درمانده بودند. هر کدام می دانستند که دیگری پس از آن چه می خواهد بگوید.

— درستان چه می شود؟ تکالیف دینی تان؟ می خواهید همین طور مثل وحشی های امریکا روی درخت زندگی کنید؟

کوزیمو چیزی نگفت. پرشهایی بود که با خود مطرح نکرده بود و دلش نیز نمی خواست که به آن فکر کند.

پس از چند لحظه درنگ گفت:

— فکر می کنید چون چند متر از دیگران بالا ترم، راستی و درستی نمی تواند روی من تأثیر بگذارد؟

پاسخ زیرکانه ای بود. اما تا اندازه ای از اهمیت کاری که او می کرد می کاست. در نتیجه نشانه مستی بود.

پدرم به این نکته پی برد و با پافشاری بیشتری گفت:

— شورش را با متر و ذرع اندازه نمی گیرند. حتی یک راه چند وجبی هم می تواند راه بدون بازگشت باشد.

برادرم می توانست باز پاسخ زیرکانه ای بدهد، و یا حتی ضرب المثلی لاتینی به زبان بیاورد. و اگر چنین کرده بود امروزه هیچ چیز از آنچه گفته بود به یاد نمی آمد. اما از آن همه جمله های دهان پر کن خسته شده بود. این بود که زبانش را بی ادبانه بیرون آورد و به صدای بلند گفت:

— اما منی که این بالا هستم، شاشم خیلی بلندتر از مال دیگران است!

جمله چندان پر معنایی نبود، اما دیگر جایی برای بگو مگو نمی گذاشت.

از پیرامون دروازه صدای قهقهه و لگردان بلند شد، انگار جمله را شنیده بودند. اسب پس رفت، بارون روندو دهانه او را کشید و خود را درون شتل پیچید، گویی می خواست برود. اما برگشت دستش را از لای شتل بیرون آورد و آسمان را نشان داد که ناگهان ابری سیاه آن را پوشانده بود، و فریاد زد:

— مواظب باش، پسر، آن بالا کسی هست که می تواند روی همه ما باشد!
این را گفت و به اسب مهمیز زد.

باران، که روستائیان از مدتها پیش منتظرش بودند، به شکل رگباری از گله های درشت باریدن گرفت. کودکان گونی به سر پیرامون کپرها هر کدام به سوی می گریختند و می خواندند: باران باران می بارد! آب از آسمان می بارد! کوزیمو به زیر شاخه های پر برگ پناه برد، اما برگها چنان خیس شده بود که با هر حرکتی به او آب می پاشید.

همین که باران را دیدم دلم برای برادرم سوخت. مجسم می کردم که خود را به تنه درختی جسیانده است تا موج کج باران خیسش نکند. و می دانستم که به خاطر یک رگبار به خانه باز نخواهد گشت، به دوه سراغ مادرم رفتم.

— باران می آید، مادر جان، حالا کوزیمو چکاری کند؟

ژنرال پرده ای را کنار زد و باران را تماشا کرد. همچنان آرام بود.

— بدترین عیب باران این است که زمین را پر از گل ولای می کند. اما آن بالا از این خبرها نیست.

— یعنی شاخ و برگ درختها نمی گذارد خیس بشود؟

— حتماً می رود به قرارگاه زمستانی اش.

— کدام قرارگاه، مادر جان؟

— باید فکر همچو جایی را برای خودش کرده باشد.

— چطور است برایش یک چتر ببرم؟

گویی واژه «چتر» ناگهان او را از آن موضع دیده بانی استراتژیک پایین کشید و درگیر نگرانیهای مادرانه کرد.

ژنرال گفت: — خیلی خوب است! یک بطری شربت سیب هم برایش ببر. شربتش خوب داغ باشد. پیچش توی یک جوراب پشمی. یک تکه مشمع هم ببر که بیندازد روی شاخه ها و خیس نشود... ببینی الان کجاست، طفلک؟ خدا کند بتوانی پیدایش کنی.

بسته‌ها را برداشتم و با یک چتر بزرگ سبز به باغ رفتم، چتر دیگری را هم برای کوزیمو با خود بردم.

چندین بار به نشانه‌ای که قرار گذاشته بودیم سوت زدیم، اما در پاسخ چیزی جز صدای شرشر باران بی پایان روی شاخ و برگ‌ها نشنیدیم. هوا تاریک شده بود؛ نمی دانستم بیرون از باغ به کجا بروم. چند گامی روی سنگ‌های لغزان و چمنزار پر گل و لای و لابه لای برکه‌های آب زدم و به این سو و آن سو رفتم. همچنان سوت می زدم و چترم را کج می کردم تا صدایم بهتر شنیده شود؛ باران به چهره‌ام می خورد و صدای سوتم را خفه می کرد. می خواستم به سوی تکه زمینهای همگانی بروم که درختانی بسیار بلند داشت و گمان می کردم برادرم آنجا برای خودش پناهگاهی ساخته باشد؛ اما در تاریکی راهم را گم کردم و همچنانکه چتر و بسته‌ها را به خود می فشردم سرگشته بر جا ماندم: تنها همان بطری شربت گرم که درون جورابی پشمی پیچیده شده بود کسی گرم می کرد.

ناگهان، در تاریکی بالای سرم، چشمم به نقطه‌ی روشنی افتاد که نمی توانست از ماه و ستاره‌ها باشد. حس کردم کسی به سوتم پاسخ می دهد

— کو— زی— مو!

صدایی از آن بلندی باران زده گفت:

— بیا— جو!

— کجایی؟

— اینجا، صبر کن، آمدم.

— زود باش، خیس شدم!

به هم رسیدیم. برادرم که خود را در پتویی پیچیده بود تا پایین ترین شاخه‌ی یک درخت بید آمد تا به من نشان دهد که چگونه بالا بروم، و چگونه از راه پر پیچ و خم شاخه‌ها خود را به بالای درخت آشی برسانم که روشنی از آنجا می آمد. یکی از دو چتر و چند تایی از بسته‌ها را به او دادم؛ کوشیدیم با چترهای باز از درخت بالا برویم، اما این کار نشدنی بود و در هر حال خیس می شدیم. به جایی رسیدیم که او مرا می برد و چشمم به روشنایی افتاد که از لای درز چادری بیرون می زد.

کوزیمو لبه‌ی چادر را به کناری زد و مرا به درون برد. در روشنایی فانوس اتاقک کوچکی را دیدم که همه‌ی دیواره‌های آن از پرده و قالیچه بود؛ تنه‌ی درخت از وسط اتاقک می گذشت و کف آن تخته‌هایی بود که روی شاخه‌های ستبری پهن شده بود. در نخستین

لحظه حالتی داشتم که انگار به کاخی پا گذاشته بودم، اما چیزی نگذشت که فهمیدم آن کاخ لرزان و آسیب پذیر است؛ سنگینی ما دونفر توازن آن را به هم می زد و کوزیمو در جا دست به کار بستن درزها و جلوگیری از نفوذ باران شد. هر دو چتر را باز کرد و زیر سوراخهای سقف چادر گرفت. اما آب از چندین سوراخ ریز به درون می آمد. هژدومان خیس شدیم. سرمای درون چادر نیز چنان بود که انگار در هوای آزادیم. با اینهمه چندین پتو در آنجا گرد آورده بود و می شد خود را درون آنها پیچید و تنها سر را بیرون نگه داشت. فانوس تکان می خورد و روشنایی گنگی داشت. سایه شاخ و برگها روی دیوارها و سقف آن خانه شگرف، تصویریهای درهم پیچیده ای را رقم می زد. کوزیمو شربت سیب را با ولع می نوشید و با هر جرعه می گفت:

— واه! واه!

گفتم: — خانه قشنگی داری.

با شتاب گفت: — موقتی است. هنوز خیلی مانده تا کامل بشود.

— همه اش را خودت درست کردی؟

— پس چه؟ هیچ کس ازش خبر ندارد.

— من هم می توانم بیایم اینجا؟

— نه. جایش را به دیگران یاد می دهی.

— پاپا گفت که دیگر هیچکس را دنبالت نمی فرستد.

— با این همه، هیچکس نباید از این خانه بویبرد.

— به خاطر دزدها می گویی؟ مگر ما تو دوست نیستند؟

— بعضی وقتها چرا، بعضی وقتها نه.

— آن دختره که اسب دارد چه؟

— به توجه مر بوط است؟

— می خواستم بگویم که یعنی دوست دوست؟ یا هم بازی کرده اید؟

— بعضی وقتها بله، بعضی وقتها نه.

— چرا بعضی وقتها نه؟

— بعضی وقتها چون من دلم نمی خواسته، بعضی وقتها چون او دلش نمی خواسته.

— به او اجازه می دهی که بیاید اینجا؟

کوزیمو چهره درهم کشید و به پهن کردن پارچهٔ مجاله شده ای روی یک شاخه

پرداخت.

با لحن گرفته‌ای گفت: — اگر دلش بخواهد، اجازه می‌دهم بیاید.

— دلش نمی‌خواهد؟

کوزیمودراز کشید، زیر لب گفت:

— از اینجا رفته.

آهسته پرسیدم: — بگو ببینم، با هم نامزدید؟

برادرم گفت: — نه.

وزمان درازی خاموش ماند.

فردای آن روز، چون هوا خوب بود، تصمیم گرفته شد که کشیش فوشلافلور آموزش برادرم را از سر بگیرد. چگونگی کار روشن نبود. فقط بارون روبه کشیش کرد («به جای این که بنشینید و مگسها را تماشا کنید...»)) و از او خواست که برادرم را پیدا کند و چند جمله‌ای از ویرژیل را برای ترجمه به او بدهد. سپس، فکر کرد که شاید کاریش از اندازه دشواری رابه عهده کشیش گذاشته است، و به سراغ من آمد و گفت:

— برو به برادرت بگو که تا نیم ساعت دیگر برای درس لاتین به باغ بیاید.

این را بالحنی هرچه طبیعی‌تر گفتم، لحنی که بر آن شده بود از آن پس در باره او به کار گیرد. یعنی این که کوزیمومی توانست بالای درختها زندگی کند، اما کار و بار هر روز بر همان روال همیشگی ادامه می‌یافت.

و درس انجام شد. برادرم روی شاخهٔ نارونی نشست و کشیش روی چار پایه‌ای زیر درخت جا گرفت و با هم به فراگیری دوبیتی‌های لاتین پرداختند. من در آن دور و بر بازی می‌کردم و کمی از آنجا دور شدم. هنگامی که برگشتم، کشیش را بالای درخت دیدم. پاهای دراز و لاغرش را که جورابهای سیاهی داشت بالا می‌کشید تا به شاخهٔ ستبری برساند و برادرم زیر بغلش را گرفته بود تا کمکش کند. جای راحتی را برای پیرمرد پیدا کردند و هر دو نشستند و بلند بلند به بازخوانی یک جملهٔ دشوار پرداختند. برادرم جدیت بسیار نشان می‌داد.

سپس، نمی‌دانم چه شد که شاگرد گریخت. شاید باز حواس کشیش پرت شده و در

آن بالا همه آنچه را که در پیرامونش بود فراموش کرده بود. هر چه بود در میان شاخه‌ها تنها مانده بود. کتاب را روی زانو داشت و با دهان باز پرواز پروانه سفیدی را تماشا می‌کرد. پس از آن که پروانه ناپدید شد کشیش به خود آمد و خود را در میان زمین و آسمان یافت و به ترس افتاد. دو دستی به شاخه چسبید و آن قدر فریاد زد «کمک! کمک!» تا کسانی با نردبان به سراغش رفتند، مدتی طول کشید تا کشیش آرام شد و پایین آمد.

خلاصه این که کوزیمو، علیرغم فرار شگفت‌انگیزش، کمابیش مانند گذشته با ما بود. تنها زندگی می‌کرد، اما از آدم‌ها نمی‌گریخت. حتی برعکس، می‌توان گفت که نمی‌توانست دور از مردم سر کند. در جاهایی می‌پلکید که روستائیان در کارشخم زدن و درو کردن و پهن انباشتن بودند، و مؤدبانه به آنان سلام می‌کرد. کشتگران شگفت‌زده سر بلند می‌کردند؛ و او بیدرنگ جای خودش را به آنان نشان می‌داد: از آن عادت قدیمی دورانی که با هم بالای درختان می‌رفتیم و خود را پنهان می‌کردیم و رهگذران را دست می‌انداختیم دیگر چیزی در او به جا نمانده بود. در آغاز، روستائیان که می‌دیدند او آن همه فاصله را از بالای درختان پیموده است، درمی‌ماندند که با او چه کنند: آیا همانگونه که با دیگر بزرگ‌زادگان می‌کردند به احترامش کلاه از سر بردارند یا این که او را چون ولگردی بتاراندند. سپس به او عادت کردند و رفته رفته با او درباره کارهای خودشان یا وضع هوا گفتگو می‌کردند؛ حتی چنین می‌نمود که از بازی او خوششان می‌آید، بازی که بهترین بدتر از دیگر سرگرمیهای مردمان دارا نبود.

کوزیمو زمان درازی را بالای درختی می‌نشست و کار کردنشان را تماشا می‌کرد و از آنان در باره کود و بذر می‌پرسید. تا زمانی که روی زمین بود، هرگز فرصت چنین کاری را نیافته بود: نوعی شرمزدگی مانع از آن می‌شد که با روستائیان و خدمتکاران گفتگو کند. اما اکنون، از آن بالا می‌توانست به آنان بگوید که آیا خط خیشی که می‌کشند راست است یا نه، و گوجه‌فرنگی‌های باغچه همسایه رسیده است یا نه هنوز. گاهی دیگر، داوطلبانه مأموریت‌های کوچکی را برایشان انجام می‌داد، مثلاً به سفارش برزگری به خانه او می‌رفت تا به زرش بگوید که به سنگ سوهانی نیاز دارد، یا می‌رفت تا بگوید آب را برای فلان باغ برگردانند. در راه انجام چنین مأموریت‌هایی، اگر چشمش به دسته‌ای گنجشگ می‌افتاد که در گنبدزاری می‌نشستند، سرو صدا می‌کرد و کلاهش را تکان

می داد تا آنها را بتاراند.

در گشت و گذار در جنگل و بیشه، به آدمهای کمتری برمی خورد؛ اما این برخوردها اثر بسیار ژرف تری بر او داشت؛ زیرا در آنجا کسانی را می دید که هرگز در جای دیگر نمی دیدیم. در آن زمان، توده انبوهی از مردمان تنگدست کوچنده در جنگلها زندگی می کردند. خانوارهایی بودند که در گریز از قحطی کشتزارهای خود را رها کرده بودند و با کارهای گذرایی چون زغال سازی، مسگری، و شیشه گری بخور و نمیری دست و پا می کردند. کارگاههایشان در هوای آزاد بود و در کپری می خوابیدند. در آغاز، با دیدن پسرک پوستین پوشی که از بالای درختان می گذشت همه می ترسیدند؛ به ویژه زنان که او را دیوانه می پنداشتند. اما رفته رفته با او دوست شدند: کوزیمو ساعتها به تماشای کار آنان می پرداخت و شیها، هنگامی که آنان گرد آتشی می نشستند، بر شاخه ای در نزدیکی شان جا می گرفت و قصه هایشان را گوش می کرد.

زغالی ها، که روی تکه زمینهای هموار و خاکستری رنگ کار می کردند، از همه بیشتر بودند. از شهر برگامو^۱ می آمدند و کوزیمو زبانشان را نمی فهمید. از همه نیرومندتر و نجوش تر، و میان خودشان همبسته تر بودند: طایفه آنان در همه جنگلها پراکنده بود و خویشی ها و پیوندها و درگیریهای طایفه ایشان به همه جا کشیده می شد. گاهی کوزیمو رابط آنان می شد، از گروهی برای گروه دیگر خبر می برد و پیغام می رساند. برای این کار، می کوشید پیامهای آنان را با همان گویش غریب به خاطر بسپارد و بی کم و کاست بازگو کند؛ گویشی که یادآور فریاد پرندگان بود که صبحها از خواب بیدارش می کردند.

با آن که در همه جا چو افتاده بود که یکی از پسران روندو بالای درختها زندگی می کنند و پایین نمی آید، پدرمان همچنان می کوشید این خبر را از کسانی که از دور دستها می آمدند پنهان بدارد. خانواده کنت استوماک^۲، که برای سرکشی به املاک خود در بندر تولون^۳ به فرانسه می رفت، در سر راه خود به دیدن ما آمد. نمی دانم از این دیدار چه انگیزه ای داشتند، مسأله مالکیت پاره ای زمینها در میان بود یا این که در جستجوی

1. BERGAMO 2. ESTOMAC 3. TOULON

سفارشی بودند تا سمتی برای پسرشان که اسقف بود دست و پا کنند— هرچه بود به پادریانی بارون روند و نیاز داشتند. و همانگونه که می توانید حدس بزنید، پدر من نیز هزاران نقشه در سر می کشید تا از رابطه اش با آن خانواده برای به کرسی نشاندن ادعای سروری اش بر او مبروزا بهره بگیرد.

میهمانی شامی که برای آنان در خانه مان برپا شد بی اندازه ستوه آور بود، زیرا تعارفها و خوشامدگویی هایشان پایانی نداشت. پسرشان را نیز همراه داشتند که جوانکی قرتی و برما مگوز و کلاه گیس به سر بود.

بارون پسرانش را—یعنی تنها مرا— معرفی کرد و گفت:

— گمان نمی کنم بتوانید دخترم، طفلک باتیستا را، ببینید. خیلی گوشه گیر است، خیلی مؤمن است...

هنوز این را نگفته بود که دختره احمق سر رسید، همچنان سر بند راهبگی اش را به سر داشت، اما پیراهنش را با توری و نوار آرامته بود. چهره اش را بزک کرده بود و دستکش توری به دست داشت. البته باید به او حق داد: از زمان ماجرای مارکی دلا پوم، چشمش به هیچ مرد جوانی جز خدمتکاران و مهترهای خودمان نیفتاده بود. جوانک، پسر کنت استوماک، با دیدن او پیاپی کرنش می کرد و باتیستا با صدای گنگ جیغ ماندی به او پاسخ می داد. و بارون، که از مدتها پیش دور دخترش خط کشیده بود، دوباره سرگرم خیال پروری درباره او شد.

کنت به اینهمه بی اعتنا بود.

گفت:— شما یک پسر دیگر هم داشتید، مگر نه بارون آرمینیوس؟

پدرم گفت:— بله، پسر بزرگم. به شکار رفته.

دروغ نمی گفت؛ در آن دوره برادریم همه روز را در جنگل می گذراند و تفنگ به دست در پی شکار خرگوش وحشی و پرند ه های درشت بود. تفنگ را من برایش برده بودم. همان تفنگ سبکی بود که باتیستا با آن موش شکاری می کرد؛ مدتی می شد که دست از این کار برداشته و آن را به میخی آویخته بود.

کنت از شاکارهایی پرسید که در ناحیه پیدا می شد. بارون پاسخهایی سرسری داد، زیرا از آنجا که آدمی کم صبر بود و به دنیای پیرامون خود اعتنایی نداشت، به شکار نمی رفت. با آن که اجازه نداشتیم در گفتگوی بزرگترها دخالت کنم، به زبان آمدم و چیزکی در این باره گفتم.

کنت گفت: — تواز کجایم دانی، پسرکم؟
گفتم: — برای این که شکارهایی را که برادرم می زند من جمع می کنم و برایش

می برم...

پدرم به میان حرفم دوید و گفت:

— کی به تو گفت حرف بزنی؟ برو بازی کن.

در باغ بودیم، شامگاه بود: شامگاه تابستانی؛ هوا هنوز روشن بود. و کوزیمو از راه رسید، آسوده و بی خیال سپیدارها و نارونها را یکی یکی پشت سر می گذاشت، کلاه پوست گربه اش را به سرداشت. تفنگش را به شانه ای و سیخی را به شانه دیگر آویخته بود، پاتاوه به پا داشت.

کنت ایستاد و سرش را برگرداند تا بهتر ببیند، با خنده گفت:

— آهای! آهای! کی آنجاست؟ این کیست که از بالای درختها می آید؟

پدرم دستپاچه گفت: — چه شده؟ نمی دانم... به نظرتان رسیده...

به سویی که کنت نشان می داد نگاه نمی کرد، بلکه می کوشید با دیدن چشمان

کنت بفهمد که آیا او به راستی پسرش را دیده است یا نه.

در این حال، کوزیمو درست به بالای سر آن دور رسیده و به پایهای از هم گشوده روی

شاخه ای ایستاده بود.

— آها! پسر من است. بله، کوزیموست. بچه اند دیگر. رفته آن بالا که خودشیرینی

کند.

— پسر بزرگتان است؟

— بله، از آن یکی بزرگتر است. اما نه چندان. هنوز بچه اند؛ بازی می کنند...

— اما، باچه مهارتی روی شاخه ها راه می رود... آنهم با این همه تسلیحات!

— هه. بازی می کنند دیگر!

دشواری نقشی که پدرم بازی می کرد چنان بود که چهره اش سرخ شده بود.

گفت: — آن بالا چکار می کنی؟ هان؟ نمی آیی پایین؟ بیا به جناب کنت سلام

کن.

کوزیمو کلاه پوستی اش را از سر برداشت و گفت:

— سلام عرض می کنم، جناب کنت.

کنت به خنده افتاد: — ها! ها! خیلی خوب! ولش کنید، جناب بارون،

آفرین!

جوانک قرتی هم گفت:

— جالب است. خیلی جالب است!

چیزی از این بهتر نمی یافت که بگوید.

کوزیمو بالای شاخه جا خوش کرده بود. پدزم موضوع بحث را عوض کرد و برای برگرداندن توجه کنت به پرگویی پرداخت، اما کنت گهگاه سرش را بلند می کرد و نگاهی به کوزیمو می انداخت که از این درخت به آن درخت می رفت، تفنگش را پاک می کرد، به پاتاوه هائیس روغن می مالید، با فرارسیدن شب جلیقه اش را به تن می کرد.

— نگاهش کنید! بالای درخت چه کارها بلد است بکند! آه که چقدر از دیدنش کیف می کنم! آه، در اولین فرصتی که به دربار بروم این را تعریف می کنم. برای پسر اسقفم، برای خاله شاهزاده ام هم تعریف می کنم!

پدزم داشت دیوانه می شد. از این گذشته، از دخترش خبری نبود و کنت جوان هم ناپدید شده بود.

کوزیمو که برای گشت و سرکشی دور شده بود، نفس زنان برگشت.

دستپاچه گفت: — به مسککه اش انداخته! به مسککه اش انداخته!

کنت چهره درهم کشید.

گفت: — آه! چه بد شد! پسرم اغلب دچار مسککه می شود. برو بین حالش خوب شده یا نه، برو پسرم. بعد هم بگوزود برگردند.

کوزیمو به شتاب رفت، و دستپاچه ترازیش برگشت.

— دنبال هم می دوند! باتیستا می خواهد یک مارمولک زنده را بیندازد توی تن او تا

مسککه اش خوب بشود! او هم نمی خواهد!

به دورفت تا بقیه ماجرا را تماشا کند.

آن شب این گونه گذشت، شبی که به همه شبهای دیگر می مانست: کوزیمو، از همان بالای درختان، دورادور با ما زندگی می کرد؛ اما آن بار مهمان داشتیم و خبر رفتار شگرف برادرم در همه دربارهای اروپا پیچید و مایه شرمساری پدرمان شد. اما این شرمساری بیجا بود: کنت استوماک خاطره بسیار خوشی را از خانواده ما همراه برد و بدینگونه باتیستا نامزد کنت جوان شد.

راه پرپیچ و خم بالای شاخه‌های زیتون برای کوزیموراهی راحت و یکنواخت بود؛ زیتون درخت میهمان‌نوازی است که، گرچه تنه زبر و خشنی دارد، برای کسی که روی شاخه‌های آن بنشینند یا بگذرد خوشایند است. در عوض، شاخه‌های مستبر آن اندک است و انواع گوناگونی ندارد.

انجیر درختی است که باید همواره مواظب شاخه‌هایش باشی که مبادا بشکنند، اما تا بخواهی جا برای گشت و گذار دارد. کوزیموزیرطافی برگهای انجیر می‌نشست، گذر خورشید را از لای مویرگهای برگ تماشا می‌کرد، میوه‌های سبز و گرد را می‌دید که اندک اندک درشت می‌شد، بوی شیری را که از دم میوه به درونش سرازیر بود می‌شنید. انجیر درختی است که با آدم یکی می‌شود، شیرهایش و وزوز زنبورهایش با جان آدم می‌آمیزد. چیزی نمی‌گذشت که کوزیمو خود را نیز انجیر حس می‌کرد: دستپاچه می‌شد و می‌رفت.

بالای انجیر، بالای توت، خوش جایی است؛ افسوس که درختانی کمیاب‌اند. همین را درباره گردو می‌توان گفت. شاید هیچ درختی به اندازه گردو درخت نیست! با چه نیرو و اطمینانی درخت بودن خودش را به رخ می‌کشد! با چه پشتکاری قد برمی‌افزارد و سخت و سنگین می‌شود؛ پشتکاری که در برگ برگش پیداست... هر بار که گشت و گذار کوزیمو را در میان شاخسار بیکران گردویی کهنه می‌دیدم، آن گونه که پنداری در اتاقهای کاخی چند اشکوبه قدم می‌زد، دلم می‌خواست من هم چون او بروم و آن بالا زندگی کنم...

کوزیمو از گشتن میان شاخ و برگهای موج در موج بلوط خوشش می‌آمد؛ تنه شیار شیار آن را دوست داشت و هر بار که از چیزی نگران بود با نوک انگشتانش ورقه‌های پوک تنه آن را می‌کند. از این کار قصد بدی نداشت، پنداری می‌خواست در کار همیشگی

نوسازی تنه به درخت کمک کند. به همین گونه، پوسته‌های سفید چنار را می‌کند و لایه‌های کهنه‌طلای پوسیده زیر آنها را آشکار می‌کند.

تنه نارون را نیز دوست می‌داشت، تنه خمیده‌ای که از هر گره آن ترکه‌های نرمی با انبوه برگهای دندانه دندانه و مبره‌های خشک کاغذین بیرون می‌زند. اما رفت و آمد بر فراز نارون کار ساده‌ای نیست. شاخه‌های آنچنان نازک و درهم پیچیده است که راهی برای گذر نمی‌گذارد.

از درختان جنگل، کوزیمو آتش و فونج را بیشتر دوست داشت. اشکوبه‌های کاج، تنگ و نازک و انباشته از سوزن است، نه بر آن می‌توان نشست و نه از آن می‌توان گذشت. و شاه بلوط، با برگهای پرخارش، با پوست زبر و تنه خشن و شاخه‌های افراشته اش انگار برای همین ساخته شده است که آدمی را از خود براند.

این دوستی کوزیمو با درختان، و بازشناسی تفاوت‌هایشان، پس از مدتی شکل گرفت، یا شاید بتوان گفت که کوزیمو رفته رفته به آن پی برد؛ اما از همان نخستین روزها، این دوستی و بازشناخت بر او چیره می‌شد و حالت غریزه‌ای را به خود می‌گرفت. برای او جهان دگرگون شده بود: جهانی بود پُر از پلهای باریک و خمیده‌ای که میان زمین و آسمان کشیده شده بود، جهان تنه‌ها و شاخه‌های پوشیده از پوسته و گره و چین و شیار. جهانی آکنده از روشنایی سبزرنگی که از پس پرده‌های برگ می‌تابید و با هر وزش نسیم و هر دگرگونی جنس و ضخامت برگها رنگ آن تغییر می‌یافت و هنگامی که درخت خم می‌شد چون پرده درخشانی موج می‌زد. دنیای ما «زیرزمین» آن جهان بود. تنها سایه روشن گنگی از آن را می‌دیدیم و هیچ چیز از آنچه را که او هر شب حس می‌کرد در نمی‌یافتیم؛ کار پیگیر چوب که با تک تک یاخته‌هایش دایره‌نشان دهنده عمر درخت را بزرگتر و بزرگتر می‌کند؛ تکه‌های کپک نمناک که با وزش نسیم شمال پهن ترمی شود؛ لرزش پرندگان خفته‌ای که سر خود را در نرم‌ترین گوشه‌ی بال خود فرو می‌کنند؛ بیداری کرم در درون پبله و سر بر آوردن جوجه‌ی زاغ از تخم. در سکوت شب لحظه‌ای فرامی‌رسد که دسته‌ای از آواهای ریز و گنگ چون غباری به گوش می‌نشیند؛ غارغاری و زق زقی و شر شر آبی و سایش گذرایی در لابه‌لای علفها و آوای پایی روی خاک و سنگریزه و جبرجبر زنجره‌ها که بر همه‌ی آواهای دیگر چیره می‌شود... آواها همه در هم می‌آمیزند و گوش همچنان هر صدای تازه‌ای را درمی‌یابد، همانگونه که هنگام دست کشیدن بر کلافی از نخ پشمی در می‌یابی که هر گره نخ از تارهایی با ژهم نازک تر درست شده

است. قور باغه‌ها پیای می خوانند و این رنگ یکنواخت و پیگیر آن مهمه پیوسته شبانه را بر هم نمی‌زند، همانگونه که کورسوی پیوسته ستارگان روشنایی شب را دگرگون نمی‌سازد. اما همین که باد برخیزد و بگذرد، همه آواها به حالتی نازه در می‌آید و از سر گرفته می‌شود. تنها طنینی از غرشی یا مهمه‌ای در ژرفای گوش به جا می‌ماند: و این آوای دریاست.

زمستان آمد. کوزیمو بالا پوش بلندی از پوست چند خرگوش و روباه و سمور برای خود دوخت. کلاه پوست گربه وحشی را همچنان بر سر داشت. همچنین، شلواری از پشم بُر برای خود دوخت که خشک و زانوهای آن از چرم بود. درباره کفش، سرانجام به این نتیجه رسید که برای بالای درختان هیچ چیز بهتر از پاپوش نرم پوستی نیست، و برای خود چنین پاپوشی ساخت که فکر می‌کنم از پوست شغاره بود.

بدینگونه خود را از سرما در امان می‌داشت. گفتنی است که در آن زمان، زمستانها ملایم بود. هنوز دچار سرماهایی نشده بودیم که گفته می‌شد ناپلئون آنها را از مُغاکشان در روسیه بیرون کشیده است و به دنبال او تا ارو پا آمده‌اند. با اینهمه، شهبای زمستانی در هوای آزاد، چندان خوشایند نبود.

کوزیمو شب را درون یک کیسه پوستی می‌گذراند. چادر و کلبه بالای درخت را ترک کرده بود و برای خوابیدن کیسه‌ای پوستی را به کار می‌گرفت که پشمش روبه درون بود و به شاخه‌ای بسته شده بود. تا سر به درون کیسه فرو می‌رفت، دست و پایش را چون کودکانی جمع می‌کرد و می‌خوابید. همین که صدای مشکوکی به گوش می‌رسید، سر پوستین پوش کوزیمو از چاک کیسه بیرون می‌آمد. سپس نوک تفنگش بیرون می‌زد و چشمان از هم گشوده‌اش دیده می‌شد. (در آن زمان می‌گفتند که چشمانش همانند چشمان گربه و جغد در شب می‌درخشید. اما خود من هرگز چنین چیزی ندیدم).

صبح، همزمان با آواز کرک، کوزیمو بیدار می‌شد و مشتایش را می‌دید که از کیسه پوستی بیرون می‌زد؛ دستهای بالا می‌رفت، بازوایش از هم باز می‌شد و زمان درازی به همان حال می‌ماند تا دیگر از کوفتگی اثری نماند، سپس چهره‌اش دیده می‌شد که خمیازه می‌کشید، آنگاه سینه‌اش را می‌دید که تفنگی و کیسه باروتی بر آن آویخته بود، و سرانجام پاهای کمائی‌اش بیرون می‌آمد. (از بس به حالت خمیده روی درختان راه رفته یا کنده زده بود، پاهایش رفته رفته حالت کمائی به خود می‌گرفت.) پاهایش را بیرون می‌کشید و دراز می‌کرد، پشتش را تکان می‌داد، سر خود را کمی می‌خاراند و

خوش و سرحال روز تازه‌ای را آغاز می‌کرد.

پیش از هر کار به سرچشمه می‌رفت؛ برای خودش چشمه‌ای داشت که به دست خود، یا بهتر بگویم به کمک طبیعت، ساخته بود. نزدیک جایی که بستر جو بیارنا کهان گود می‌افتاد و آبشاری پدید می‌آورد، بلوط بلندی شاخه گسترده بود. کوزیمو شاخه سپیداری به درازای کمابیش دو متر را گرفته و از آن ناودانی ساخته و با این وسیله آب آبشار را به شاخه بلوط رسانده بود. هم می‌توانست آب بنوشد و هم خود را بشوید. شکی نیست که خودش را می‌شست؛ این را بارها به چشم خود دیدم. البته نه بسیار، و نه هر روز، اما هر چه بود خودش را می‌شست و صابون هم داشت. حتی گاهی هوس می‌کرد و لباسهایش را هم می‌شست. لاوکی را برای این کار بالای بلوط برده بود. لباسهای شسته را روی ریسمانی پهن می‌کرد که به دو شاخه بسته بود.

خلاصه این که، کوزیمو بالای درختان همه کار می‌کرد. حتی راهی برای کباب کردن گوشت شکار پیدا کرده بود: میوه کاجی را با سنگ آتش زنه روشن می‌کرد و آن را در اجاقی سنگی می‌انداخت که من روی زمین برایش درست کرده بودم، سپس برگها و شاخه‌های خشکی را روی آن می‌ریخت و با کمک میله‌ای فلزی که به چوب درازی بسته بود شعله‌های آتش را میزان می‌کرد تا گوشت شکار را که از شاخه‌ای آویزان بود کباب کند. هنگام این کار بسیار مراقب بود، زیرا با کوچکترین سهل‌انگاری درختان آتش می‌گرفت. از همین رو اجاق را زیر درخت بلوط و نزدیک آبشار کار گذاشته بودیم تا اگر خطری پیش آمد بتوان با آب جو بیار آتش را خاموش کرد.

کوزیمو بخشی از گوشت شکار خود را می‌خورد و با زمانده را به روستائیان می‌داد و از آنان میوه و سبزی می‌گرفت، در نتیجه خوراکش خوب بود و نیازی نداشت که از خانه چیزی بخواهد. روزی باخبر شدیم که هر بامداد شیر تازه می‌خورد؛ با ماده بزی دوست شده بود که هر روز صبح به پای درخت زیتونی می‌رفت و پاهای پسین خود را به تنه درخت تکیه می‌داد و بالای می‌گرفت، کوزیمو با سطل کوچکی خود را به شاخه‌ای در چند وجبی زمین می‌رساند و بر آن می‌دوشید. همین رابطه را با یک مرغ خانگی نیز داشت؛ در گودی تنه درختی لانه‌ای پنهانی ساخته بود، و مرغ یک روز در میان به آنجا می‌رفت و برایش تخمی می‌گذاشت، کوزیمو تخم مرغ را با سوزن سوراخ می‌کرد و آن را می‌مکید. و اما چگونگی دست به آب می‌رساند؛ در آغاز توجهی به این مسأله نداشت و هر کجا که پیش می‌آمد خود را آسوده می‌کرد. اما بعدها به ناپسندیدگی این کاری برد. از این رو به

جستجوی پرداخت و در جای پرت و دورافتاده ای از کناره رودخانه ای به نام گهاب، درخت توسکایی را پیدا کرد که یکی از شاخه هایش روی رودخانه کشیده شده بود و می شد به راحتی روی آن نشست. گهاب رودخانه ای تند و گل آلود بود که از میان نزارها می گذشت و گنداب روستاها و شهرهای دوروبره آن می ریخت. بله، کوزیمولاورس دوروندو آدم متمدنی بود که هم به خود و هم به دیگران احترام می گذاشت.

با این همه، زندگی یک شکارگر، بدون برنورداری از کمک سنگ چندان راحت نیست. البته من بوم و کبک و باسترک و بلدرچینی را که برادرم در هوا زده بود، و با روباهی را که پس از یک شب کمین کردن سرانجام دریس بوته ها غافلگیر کرده بود، جمع می کردم و برایش می بردم. اما من به ندرت می توانستم از خانه بگریزم و خودم را به او برسانم. گرفتاریم بسیار بود: نزد کشیش درس می خواندم، درسهایم را باید حاضر می کردم، به کلیسا می رفتم، باید با پدر و مادرم غذا می خوردم. هزار و یک وظیفه خانوادگی داشتم که باید به آنها عمل می کردم، زیرا جمله ای بود که پپایی به گوشم می خورد و به نظرم کاملاً منطقی می رسید: «یک بزرگبرای هر خانواده بس است!» و این جمله بر سراسر زندگی من اثر گذاشت.

باری، کوزیمو تقریباً همیشه تنها به شکار می رفت، و برای برداشتن شکارهایی که زده بود از ابزارهایی چون نخ و چنگک و قلاب استفاده می کرد که ماهیگیران به کار می گیرند. اما همیشه نمی توانست به شکار خود دست یابد و چه بسیار بلدرچینهایی که در لابه لای علفها می ماند و می گنبدید و خوراک مورچه ها می شد.

این که تنها درباره وظیفه رفتن و آوردن شکار سخن می گویم به این خاطر است که در آن زمان، کوزیمو تنها به شکار کمینگاهی می پرداخت و چندین ساعت روز و گاهی سراسر یک شب را در گوشه ای منتظر می ماند تا باسترکی روی درختی بنشیند یا خرگوشی وحشی در میان چمنزاری پدیدار شود. گاهی نیز در جستجوی شکارپرسه می زد و آواز پرندگان را دنبال می کرد یا می کوشید گذرگاه جانوران چار پا را پیدا کند. هر بار که صدای عوعوی سگهایی شکاری را به دنبال خرگوشی یا روباهی می شنید، می دانست که باید خودش را کنار بکشد. آن شکار از آن شکارگرتهایی چون او نبود. از

آنجا که پایبند آداب و مقررات همگانی بود، هرگز تفنگ خود را به سوی شکاری که سگهای شکارگر دیگری دنبالش می کردند، نشانه نمی رفت؛ حتی هنگامی که او نخستین کسی بود که از فراز جایگاه دیده بانی بی همانندش آن شکار را دیده بود و بهتر از هر کسی می توانست آن را نشانه رود. در این حال، منتظر شکارگر می ماند که نفس زنان و گوش به زنگ از راه می رسید و نگاهش به هر سودوان بود، و کوزیموبه او نشان می داد که شکار از کدام سورفته است.

روزی چشمش به لکه سرخی افتاد که میان علفها می دوید؛ روباهی با سبیل آخته بود که از ترس نفس نفس می زد. از میان چمنزار گذشت و لای بوته های سرخ خلنگ پنهان شد. پشت سر او دسته سگهای شکاری عوعوکنان از راه رسیدند. به تاخت می آمدند، زمین را بومی کشیدند، دو بار رد پای روباه را گم کردند و به راه دیگری رفتند. پس از آن که آنها دور شدند، صدای خش خشی از میان علفها به گوش رسید و سنگی پیدا شد که جست و خیزش بیشتر به ماهی می مانست: گویی دلفینی در چمنزار شنا می کرد و تنها پوزه و گوشهای بیرون بود؛ پوزه ای که از پوزه سگهای دیگر تیزتر و گوشهایی که از مال دیگر سگها آویخته تر بود. پشتش به راستی به پشت جانوری دریایی می ماند: چنان پیش می آمد که انگار به جای پالک داشت و شنا می کرد. پاهایش دیده نمی شد و تنه اش بسیار دراز بود. سرانجام از لابه لای علفها بیرون آمد: یک سگ پا کوتاه بود.

چنین می نمود که همراه دسته سگها بوده و از آنها عقب افتاده است، بسیار جوان و تقریباً توله بود. در این حال، عوعوی دسته سگها حالتی به خود گرفت که خبر از سرخوردگی آنها می داد؛ گویا رد پای روباه را گم کرده بودند و دسته شان پراکنده شده بود، هر کدام از سگها به پیروی از شم خود در میان بوته های جاروی یک فضای باز بی درخت جستجو می کردند؛ بیتابانه می کوشیدند رد بویی را که گم کرده بودند پیدا کنند و دوباره به دنبال شکار بیلوند؛ شور و شتابشان فروکش کرده بود و حتی دو سه تایی از آنها پایشان را کنار سنگی بلند می کردند تا بشاشند.

در نتیجه، سگ پا کوتاه توانست نفس زنان و جست و خیز کنان خود را به آنها برساند و با رسیدن به آنها حالتی پیروزمندانه به خود گرفت که هیچ مناسبتی نداشت. همچنین، بی هیچ مناسبتی، خیره سرانه عوعو سر داد و به برانگیختن سگهای دیگر پرداخت. سگهای شکاری غرغر می کردند و برای یک لحظه جستجوی شکار را از یاد بردند.

ایستادند و پوزه هایشان را از هم باز کردند تا سنگ پا کوتاه را به دندان بگزند. اما دوباره به یاد شکار افتادند و دور شدند.

سنگ پا کوتاه بی هدف پرسه می زد و کوزیمو او را دنبال می کرد. سگ، همچنانکه بینی اش را روبه هوا گرفته بود، پسرک بالای درخت را دید و برایش دم تکان داد. کوزیمو مطمئن بود که روباه در همان نزدیکی ها پنهان است. دسته سگها پراکنده شده بود، گهگاه صدایشان از بالای پشته های نزدیک شنیده می شد که بی دلیل پارس می کردند و شکارگران با فریادهایشان آنها را می دواندند. کوزیمو به سنگ پا کوتاه گفت:

— برو! برو! بگرد!

سگ جوان به شتاب به جستجو پرداخت و همچنانکه این سوو آن سو را بومی کشید گهگاه نگاهی نیز به کوزیمو می انداخت.

— برو! برو!

کوزیمو دیگر سنگ را نمی دید، اما شنید که بوته هایی به هم خورد و ناگهان عوعوی سگ بالا گرفت: روباه را پیدا کرده و از نمانگاهش بیرون دوانده بود.

روباه به شتاب از میان چمنزار گذشت. آیا می توان روباهی را که سنگ شکارگر دیگری از نمانگاه بیرون کشیده است با تیر زد؟ کوزیمو به خود اجازه نداد که روباه را بزند. سنگ پا کوتاه روبه سوی او برگرداند و نگاهی سرخورده به او انداخت؛ نگاه سگی که از هوسبازی آدمی چیزی در نمی یابد؛ سپس دو باره به دنبال کردن روباه پرداخت.

یک دور روباه را دواند و دوباره هر دو از راه رسیدند. آیا کوزیمو باید شلیک می کرد، یا نه؟ شلیک نکرد. سگ نگاهی دردآلود به سوی او انداخت. دیگر عوعو نمی کرد، زبانش از گوشه های او یخنه تر بود، دیگر توانی برایش نمانده بود، اما همچنان می دوید.

کار او دسته سگها و شکارگران را سر در گم کرده بود. پیرمردی با یک تفنگ شمخال سنگین در کوره راه پدیدار شد. کوزیمو از او پرسید:

— های! این سنگ پا کوتاه مال شماست؟

پیرمرد با کج خلقی گفت:

— می خواستم سر به تن تو و آن سنگ نباشد! به قیافه ما می آید که با سنگ پا کوتاه به شکار برویم؟

کوزیمو، که همچنان می خواست پایبند آداب باشد، پرسید:

— پس من می توانم شکاری را که او پیداهای کند بزنم؟

پیرمرد گفت:

— هر غلطی دلت می خواهد بکن!

ودور شد.

سگ پا کوتاه روباه را برگرداند. کوزیمو نشانه رفت و به هدف زد. دیگر دارای سگی شده بود. او را اپتیموس ماکسیموس^۱ نامید.

اپتیموس ماکسیموس سگی گمشده بود که گویا تنها به خاطر شور جوانی با دسته سگهای شکاری همراهی می کرد. از کجا می آمد؟ کوزیمو به دنبال او رفت تا این را بداند.

سگ، همچنان که شکم به زمین می سایید، پیش می رفت و از پستی و بلندیها می گذشت و گهگاه نگاهی به پسرک بالای درختان می انداخت تا مطمئن شود که او دنبالش می کند. راهی که می رفت آنچنان ناشناخته بود که کوزیمو در آغاز مقصد او را در نیافت. اما هنگامی که فهمید او به کجا می رود، دلش به تپش افتاد: به باغ ریوالونده رسیده بودند.

درها و پنجره های ویلا بسته بود، تنها آفتابگیر پنجره کوچکی از بالاخانه باز بود و با باد تکان می خورد. باغ به حال خود رها شده بود و بیش از هر زمان دیگری به جنگلی از دنیایی دیگر می مانست. باغچه ها و راهروهای میان آنها پوشیده از علف هرز و بوته های خودر بود، اپتیموس ماکسیموس از لابه لای آنها می گذشت و شادمانه پروانه ها را دنبال می کرد و چنان می نمود که در خانه خودش است.

در میان چند بوته ناپدید شد و با تکه نواری که به دهان گرفته بود برگشت. دل کوزیمو بیشتر از پیش تپید.

— این چیست، اپتیموس ماکسیموس؟ مال کیست؟ بگو!

سگ دمش را تکان می داد.

— بده، اپتیموس ماکسیموس، بده!

کوزیمو خود را به شاخه ای در نزدیکی زمین رساند و آن تکه پارچه رنگ پریده را که

پیشک زمانی آرایه گیسوان و یولتا بود از دهان سگ گرفت. گویی به یاد صحنه ای افتاد که دخترک موبور سیدی را در دست داشت و اپتیموس ماکسیموس، که هنوز توله کوچکی بود و تازه به او داده بودندش، از سید بیرون می آمد.

— باز بگرد! بگرد!

سگ به میان نیزار رفت و با یادبودهای دیگری برگشت: یک طناب بازی، تکه ای از یک بادبادک، یک بادزن.

برادرم خود را به نوک بلندترین درخت باغ رساند و روی ته آن با شمشیر نام و یولتا و کوزیمو را کند. سپس، زیر آنها نام اپتیموس ماکسیموس سگ پا کوتاه را نیز کند. می دانست که این کارش دخترک را خوش خواهد آمد، هر چند که شاید او نام دیگری روی سگ گذاشته بود.

از آن روز به بعد، هر کجا که کوزیمو را بالای درختی می دیدیم، می دانستیم که اپتیموس ماکسیموس پای همان درخت می پلکد. کوزیمو شیوه جستجو و یافتن و آوردن شکار، یعنی همه آنچه را که یک سگ شکاری باید بداند، به او آموخته بود: جانوری در جنگل نبود که با هم شکار نکرده باشند. برای آن که شکار را به دست کوزیمو بدهد، تا آنجا که می توانست روی دو پای پشیش بلند می شد، کوزیمو خود را به او می رساند و خرگوش یا تیهویی را که زده بود از دهانش می گرفت و دستی به نوازش به سرش می کشید. از این بیشتر نمی توانستند به هم نزدیک شوند. اما میان پسرک بالای شاخه ها و سگی که روی زمین می پلکید رابطه و گفتگوی پیگیری برقرار بود که با پارسهای سگ و آواها و واژه های تک هجایی پسرک بیان می شد. و این رابطه چنان بود که نیاز طبیعی سگ به انسان و انسان به سگ را همواره برآورده می کرد. و با آن که هم کوزیمو با دیگر انسانها فرق داشت و هم آن سگ به هیچ سگ دیگری نمی مانست، با هم زندگی خوشی داشتند.

بخش بزرگی از دوره نوجوانی کوزیمو به شکار گذشت. ماهیگیری نیز می کرد: ساعتها بر کناره آبگیرهایی که رودخانه اینجا و آنجا پدید آورده بود می نشست و با قلاب مارماهی و قزل آلا می گرفت. چنین می نمود که رفته رفته دارای احساسها و غریزه هایی متفاوت از ما شده است، و همانگونه که همواره پوستین به تن دارد طبیعت او نیز یکپارچه دگرگون گشته است.

روشن است که تماس همیشگی با تنه زبردختان، سر و کار همیشگی با پرو پوست و فلس جانوران، تماشای پیایی جنبشها و رنگهای گوناگون جنگل، گشت و گذار میان برگهایی که جنس دیگری داشتند و خون سبز و سیال دیگری، و بازی پیکره های زنده ای چون تنه درخت و نوک بلدرچین و سر و گوش ماهی که آن همه با شکلهایی که ما می دیدیم تفاوت داشت، و گوشه گیری اش در دل دنیایی هنوز وحشی که او تا ژرفای آن پیش رفته بود— همه و همه می توانست روح و جان او را به شکلی تازه درآورد و کاری کند که او حتی ظاهر انسانی خود را نیز از دست بدهد.

اما چنین نبود. با همه مهارتهایی که برادرم از نزدیکی با درختان یا از نبرد با جانوران به دست آورده بود، برای من همواره روشن بود که جای او همچنان در میان ماست، در این سوی مرز جهان انسانی است.

البته، شاید حتی بی آن که خودش بخواهد، برخی عادتها را رفته رفته از دست می داد. بدینگونه، در ماههای نخستین کوشید هر یکشنبه همراه ما به کلیسا بیاید. هنگامی که با جامه های پاکیزه از خانه بیرون می آمدیم تا راهی کلیسا شویم، او را نیز می دیدیم که بالای شاخه ها منتظر ماست. حتی می کوشید به سر و وضع خود سامانی بدهد: بالاپوش سابقش را به تن می کرد و کلاه سه گوشش را به جای پوستین به سر می گذاشت. به راه می افتادیم و او هم از بالای درختان دنبلمان می آمد و بدینگونه در

برابر چشمان همه مردمان اوامروزا به جلو کلیسا می رسیدیم: ما با لباسهای مرتب و برازنده، و او که از این شاخ به آن شاخ می جهید. به راستی که این منظره دیدن داشت، به ویژه در زمستان که شاخه ها لخت بود. (البته مردم رفته رفته به آن عادت کردند و خیال پدرم راحت شد).

ما وارد کلیسا می شدیم و روی نیمکت خانوادگی مان می نشستیم: کوزیمو روی شاخه ای از بلوط کنار کلیسا جای می گرفت که به پنجره بزرگی چسبیده بود. از جایی که نشسته بودیم، سایه کوزیمورا در آن سوی شیشه های رنگارنگ پنجره می دیدیم که کلاه خود را برداشته و سر را به نشانه نایش پایین انداخته بود. پدرم از یکی از خادمان کلیسا خواست تا هر یکشنبه آن پنجره را نیمه باز بگذارد تا کوزیمو بتواند مراسم را دنبال کند. اما با گذشت زمان دیگر او را نمی دیدیم: از پنجره ناد می آمد و آن را بستند.

بسیاری از چیزهایی که تا آن زمان می توانست برایش مهم باشد، اهمیت خود را از دست داد. در بهار، جشن نامزدی خواهرمان برپا شد. یکسال پیشتر چه کسی می توانست چنین چیزی را پیش بینی کند؟ کنت جوان و خانواده اش به خانه ما آمدند و جشن بزرگی به راه افتاد. همه اتاقها روشن بود. همه بزرگان ناحیه را دعوت کرده بودند. همه می رقصیدند. چه کسی به فکر کوزیمو بود؟ راستش این است که همه به فکر او بودیم. من پیاپی از پنجره بیرون را نگاه می کردم تا شاید او بیاید؛ پدرمان غمگین بود؛ در گرما گرم آن جشن خانوادگی بیشک همه فکرش به دنبال کسی بود که در آن شرکت نداشت. ژنرال میهمانی را به گونه ای اداره می کرد که انگار مراسم رژه بود، و این را برای آن می کرد که غصه پسرش را فراموش کند. حتی باتیستا، باتیستایی که می چرخید و می رقصید، که جامه راهبگی را به کناری گذاشته و کلاه گیسی بسر گذاشته بود که ظرف باقلوا را به یاد آدم می آورد و پیراهنش به مجموعه ای از چند سبد بزرگ مرجان نشان می مانست (که نمی دانم کدام دوزنده ای توانسته بود آن را سر هم سوار کند)، حتی باتیستا هم به او فکر می کرد.

بعدها دانستم که او هم به گونه ای در آن جشن شرکت داشت: در آن سرما، بی آن که به چشم ما بیاید، نوک سپیداری نشسته بود و تماشا می کرد: پنجره های غرق روشنایی

اتباقهای آذین بسته، میهمانان کلاه گیس به سر و رقصان را می دید. با دیدن این همه چه فکری به سرش می زد؟ آیا برای اندکی هم که بود، حسرت زندگی ما را می خورد؟ فاصله اش با دنیای ما کوتاه بود و بازگشت به آن برایش کاری نداشت، آیا به این نکته فکر می کرد؟ نمی دانم. نمی دانم به چه می اندیشید و منتظر چه بود. همین قدر می دانم که در همه مدت جشن، و حتی پس از آن، در همانجا ماند، تا این که شمعدانها یکی پس از دیگری خاموش شد و دیگر هیچ پنجره ای روشن نماند.

باری، رابطه کوزیمو با خانواده ما، چه خوب و چه بد، همچنان برقرار بود و حتی با یکی از ما نزدیک تر از پیش شد، زیرا تازه توانسته بود او را بشناسد. منظوم جناب شوالیه وکیل انثاس میلیویوس کارگاست. کوزیمو خرده خرده پی برد که این مرد شگرف و نجوش، که هرگز روشن نبود کجا و در چه کار است، خود را با کارهای بشمارای سرگرم می کند و هیچ کارش سرسری و بیهوده نیست.

هر روز، گاهی حتی در گرم ترین ساعت‌های بعد از ظهر، در حالی که فینه اش را نوک سر گذاشته بود و پاهایش در دامن قبای بلندش گیر می کرد، از خانه بیرون می رفت و ناپدید می شد، انگار که شکافهای زمین و بیسه های پرشاخ و برگ و دیوارهای سنگی او را به کام می کشید. حتی کوزیمونیز که او را پیایی زیر نظر داشت سرانجام گمش می کرد (این کار کوزیمونه برای بازی که از سرغریزه بود: رفته رفته چنان شده بود که نگاهش سراسر افق را در برمی گرفت و هیچ چیز از چشمش پنهان نمی ماند). گاهی کوزیمو می کوشید از بالای شاخه ها راه او را دنبال کند، اما هرگز نتوانست بفهمد او کجا می رود. با این همه، هر بار که او از راهی می گذشت در پیرامون راه زنبورهای عمل دیده می شد و این نکته حالت نشانه ای اسرارآمیز را داشت؛ به گونه ای که کوزیمو سرانجام به این نتیجه رسید که حضور زنبورها با شوالیه در رابطه است و برای پیدا کردن او باید رد زنبورها را دنبال کرد. اما این کار چگونه شدنی بود؟ زنبورها با دیدن هر گلی به سوی آن می رفتند و وزوز می کردند. کار درست این بود که زنبورهای تک افتاده یا سرگردان را دنبال نکند و راه هوایی ناپیدایی را در پیش گیرد که زنبورها در طول آن می آمدند و می رفتند و سرانجام در پس پرچینی از درختان کوتاه به صورت دسته انبوهی درمی آمدند

که چون ستونی از دود به هوای می‌رفت. در آنجا بود که چندین کندو کنار هم قطار شده بود و جناب وکیل در میان انبوه زنبورها با آنها ور می‌رفت.

زنبورداری یکی از چند رشته فعالیت پنهانی عمومی ناتنی ما بود. البته نه این که کاملاً پنهانی باشد، زیرا خود او گهگاه تخته موم آکنده از عملی را که تازه از کندو بیرون کشیده شده بود بر سر میز می‌آورد. اما هر چه بود، در جاهایی زنبورداری می‌کرد که بیرون از زمینهای ما باشد و هیچکس جای آن را ندانند. بیشک دلیل این احتیاطش این بود که نمی‌خواست درآمد آن «صنعت» ویژه خودش نیز به چاه و یل حسابهای خانوادگی سرازیر شود، یا شاید می‌خواست دستکم رشته‌ای را برای خودنگه دارد که برادرش در آن دخالت نکند (آدم خسیسی نبود، وانگهی، مگر اندکی موم و عسل چه درآمدی می‌توانست برای او داشته باشد؟) شاید هم دلش نمی‌خواست تک و توک چیزهایی چون زنبورداری را که دوست می‌داشت، با آنهمه چیزها چون حسابداری و سرپرستی — که دوست نمی‌داشت — بیامیزد.

هر چه بود، روشن بود که پدر ما هرگز به او اجازه نمی‌داد کندوهایش را در نزدیکی خانه کار بگذارد: به گونه‌ای باور نکردنی از نیش جانوران می‌ترسید. هر بار که در باغ به زنبوری بر می‌خورد پا به فرار می‌گذاشت و کلاه گیش را با دود دست چنان روی سرش می‌گرفت که انگار می‌خواهد خود را از نوک شاهینی در امان بدارد. یک بار چنان دستپاچه شد که کلاه گیس از سرش افتاد و زنبور آن چنان از جست و خیز او ترسید که به سر طاس او پورش برد و آن را با نیش زد. پس از آن، پدر ما سه روزی پایی دستمالهایی را به سر که می‌آغشت و روی سر خود می‌فشرد: در رو یارویی با دشواریهای بزرگ آدمی نیرومند و سرافراز بود، اما از یک جوش یا خراش کوچک دیوانه می‌شد.

باری، انثاس سیلیویوس کارگا در گوشه و کنار سراسر ذره‌امبروزا کندو داشت: زمینداران در برابر اندکی عسل به او اجازه می‌دادند که یکی دو تا از کندوهایش را در زمینهای آنان نگه دارد، و او دشت و دمن را زیر پای می‌گذاشت و به کندوهایش سرکشی می‌کرد، پیرامون آنها می‌پلکید و با دستهای کوچک شگرفش که نیم دستکشی آنها را می‌پوشاند و به پاهای حشره می‌مانست، با آنها ور می‌رفت. هنگام کار توری سیاهی را روی فینش می‌انداخت که همگام با نفس زدنش بلند می‌شد و به دهانش می‌چسبید. وسیله‌ای را نیز همراه داشت که دود می‌پراکند و هر بار که به کندو نزدیک شود آن را به کار می‌گرفت تا زنبورها را بتاراند. این صحنه آکنده از زنبورهای لولنده و دود پراکنده،

برای کوزیمو حالت صحنه ای جادویی را داشت: آیا در یک چشم به هم زدن، عمویش دود می شد و به آسمان می رفت و ناپود می شد و سپس در جایی و در زمانی دیگر به شکل انسانی دگرگون زاده می شد؟ نه، افسوس! جناب وکیل جادوگری ساختگی بود و همواره پس از اندک زمانی به صورت همان آدم همیشگی، و در حالی که انگشتش را به خاطر نیش زنبوری می مکید، از میان آن ابرشگرف بیرون می آمد.

بهار بود. یک روز صبح کوزیمو حس کرد که نوعی شور و دیوانگی در هوا موج می زند. همه ای به گوشش می رسید که تا آن زمان نشنیده بود، همه ای گنگ اما آنچنان ژرف که گویی غرش تندی بود. ابری از تگرگ از آسمان می گذشت، اما به جای آن که به زمین ببارد افقی می رفت و آهسته آهسته به گرد متونی از تگرگ انبوه تر می چرخید. هزاران زنبور در هوا پرمی زد. پیرامون آنها سبزه بود و گل بود و آفتاب بود: و کوزیمو که نمی فهمید چه خبر است، دستخوش شوری تب آلود شد.

فریاد زد: — زنبورها دارند فرار می کنند، جناب شوالیه! فرار می کنند، جناب وکیل! و از بالای شاخه ها دوان دوان به جستجوی کارگرفت.

شوالیه چون قارچی در همان نزدیکی کوزیمو سبزشد و گفت:

— فرار نمی کنند. دارند جا به جا می شوند.

با اشاره ای به کوزیمو گفت که سر و صدا نکنند و پس از یک لحظه دوباره ناپدید شد. کجا رفته بود؟

دوره جا به جایی زنبورها بود. ملکه ای از کندوی بی به کندوی تازه می رفت و انبوهی از زنبور به دنبالش می رفتند. کوزیمونگاهی به دور و بر انداخت. جناب وکیل در آستانه در آشیخانه پدیدار شد. دیگچه ای در دستی و تابه ای در دست دیگر داشت. آنها را به هم می کوبید و دنگ! دنگ! صدای کرد؛ صدای چنان گوشخراش و پرنین که آدمی را وامی داشت گوشهایش را با دست بگیرد. جناب وکیل به دنبال دسته زنبورها به راه افتاد و در هر سه گام ظرفهای مسی را به هم می کوبید. با هر صدای آنها گویی دسته زنبورها دچار لرزه می شد، پایین می آمد و بالا می رفت، و زوزها فروکش می کرد و پرواز زنبورها آشفته می شد. کوزیمو درست نمی فهمید چه خبر است، اما، چنین به نظرش می رسید که دسته زنبورها به سوی نقطه ای در میان درختان می رود و می ایستد. در این حال، کارگا همچنان ظرفهای مسی را به هم می کوفت.

— چه شده جناب شوالیه؟ دارید چکار می کنید؟

جناب وکیل من و من کنان گفت: — زود باش! زنبورها روی یک درخت نشسته اند، برو. اما مواظب باش: کاری به کارشان نداشته باش تا من برسم.

زنبورها روی درخت اناری نشسته بودند. کوزیمو خود را به آنجا رساند، اما چیزی ندید. سپس، ناگهان چشمش به میوه درشتی چون سیبک کاج افتاد که از شاخه ای آویزان بود؛ انبوهی از زنبور بود که به هم چسبیده بودند و زنبورهای تازه ای می آمدند و به آنها می پیوستند.

کوزیمونوک درخت ایستاده بود و دم نمی زد. خوشه زنبورها زیرپایش آویزان بود، هر چه بزرگ تر می شد به نظر سبک تر می رسید، گویی تنها به تخی آویزان بود، به رشته ای حتی نازک تر از نخ: پاهای بسیار نازک ملکه پیر. و بالهایشان نیز چه نازک و سبک بود؛ بالهای شفاف خاکستری که تن زرد و سیاهشان از پس آن دیده می شد.

شوالیه با کندو بی از راه رسید. کندو را برگرداند و زیر خوشه گرفت. داد زد:

— درخت را تکان بده.

کوزیمو درخت انار را تکانی داد. خوشه زنبور چون برگی از شاخه جدا شد و به کندو افتاد. شوالیه با تخته ای کندو را بست و گفت:

— این هم از این.

بدینگونه میان کوزیمو و شوالیه — وکیل تفاهم و همکاری، و شاید حتی دوستی برقرار شد. البته اگر بتوان در باره این دوشخصیت آدم گریز واژه دوستی را به کار برد.

اناس سیلو یوس و برادرم حتی در زمینه آبیاری با هم سر و کار پیدا کردند. این شاید عجیب باشد: کسی که بالای درخت زندگی می کند به ظاهر کاری به کار چاه و آبراه ندارد؛ اما اگر به یاد داشته باشید، برایتان گفتم که کوزیمو برای خودش چشمه ای ساخته بود. جناب شوالیه، که آن همه سر به هوا جلوه می کرد، کوچکترین دگرگونی در چگونگی جریان آب سراسر ناحیه را زیر نظر داشت. بدینگونه، روزی از پس بوته های بالای آبشار چشمش به کوزیمو افتاد که ناودانش را از لای شاخه های بلوط گذراند و به سنگهای نوک آبشار رساند و با این وسیله آب نوشید. (کوزیمو، که مانند آدمهای وحشی عادت داشت هر چیز خود را پنهان کند، هنگامی که به آب نیاز نداشت ناودان را در

گوشه ای لابه لای شاخه ها می گذاشت.

خدا می داند جناب شوالیه با دیدن این صحنه به چه فکری افتاد. هر چه بود برخلاف همیشه ناگهان دستخوش شور و شادی شد، از پس بوته ها بیرون پرید، دستهایش را به هم کوبید، دوسه بار چنان بر جا جهید که گویی طناب بازی می کرد، مشتی آب به هوا پاشید و چیزی نمانده بود که از آبشار پایین بیفتد. سپس رو به کوزیمو کرد و به شرح نظریه ای پرداخت که ناگهان به فکرش رسیده بود. نظریه گنگی بود و شرحش از آن آشفته تر. جناب شوالیه عادت داشت به گویش محلی سخن بگوید، و این را از سرفروتنی می کرد نه به این خاطر که ایتالیایی نمی دانست. اما هربار که ناگهان به هیجان می آمد، بی اختیار به ترکی سخن می گفت و دیگر هیچ چیز از گفته هایش فهمیده نمی شد.

فکری که به سرش زده بود این بود که آبراهی هوایی بسازد که از بالای شاخه ها بگذرد و به آن سوی دره برسد و آن بخش بسیار خشک و کم آب را سیراب کند. کوزیمو در دنباله طرح او پیشنهاد کرد که در برخی جاها لوله های سوراخ سوراخ به کار ببرند و با این شیوه کشتزارها را با باران ساختگی آبیاری کنند. این پیشنهاد اصلاحی جناب شوالیه را سرمست از شور و شادی کرد.

دوان دوان به اتاق کارش رفت و در را به روی خود بست و بیتابانه به نقشه کشی پرداخت. کوزیمو نیز دست به کار شد. از هر کاری که با درختان رابطه پیدا می کرد خوشش می آمد، به نظرش می رسید که چنین کاری به او اهمیت و قدرت تازه ای می دهد. خود را با انثاس سیلو یوس کارگامیسته حس می کرد. روی درختی قرار می گذاشتند. جناب وکیل با یک بغل کاغذ و نقشه لوله شده می آمد و به کمک نردبانکی خود را به بالای درخت می رساند. می نشستند و ساعتها گفتگو می کردند و طرح آبراه هوایی را می پروراندند.

اما هرگز به مرحله عمل نرسیدند. انثاس سیلو یوس خسته شد، هر چه کمتر به دیدن کوزیمو رفت و نقشه هایش را به پایان رساند. پس از یک هفته، مسأله را فراموش کرد. کوزیمو از او دلگیر نشد. خیلی زود دریافت که تنها بهره آن طرح این است که زندگی اش را بسیار دشوار و پردرد در کند.

روشن بود که عمومی ناتنی ما در زمینه آبیاری بسیار کارها می‌تواند بکند. شور این کار را داشت و از هوش لازم برای آن برخوردار بود. اما توانایی انجام هیچ کاری را نداشت؛ نیرویش به جویباری می‌مانست که هرزبرود و پس از اندک راهی در دل خاک ناپدید شود. دلیل این ناتوانی اش روشن بود: زنبورداری کاری بود که می‌توانست به تنهایی و آزادانه و تقریباً پنهانی بکند و هرگاه که دلش بخواهد مقداری عسل به خانه بیاورد، بی آن که هیچکس این را از او خواسته باشد. اما برعکس، آبیاری کاری نبود که بتواند بدون در نظر گرفتن خواسته‌های این و آن، و بدون سفارشها و دستوره‌های بارون یا کسان دیگری که به کمکشان نیاز داشت، به انجام برساند. و از آنجا که بسیار کمروبی اراده بود هرگز با خواست دیگران مخالفت نمی‌کرد، اما به زودی از کاری که در پیش گرفته بود به ستوه می‌آمد و آن را رها می‌کرد.

بسیار دیده می‌شد که با گروهی از کارگران بیل و کلنگ به دست به میان کشتزارها می‌رفت، نقشه‌ای و چوب اندازه‌ای به دست داشت. پاهای بسیار کوتاهش را به این سو و آن سوی کشید و به کارگران دستور می‌داد که آبراه بکشند. در جاهای گوناگون زمین را می‌کند و نیمه کاره رها می‌کرد. شب که می‌شد دست از کار می‌کشید و به ندرت دیده می‌شد که فردا کار را از همانجا دنبال کند. می‌رفت و بیش از یک هفته از او خبری نمی‌شد.

دل بستگی اش به آبیاری از شور و کشتی ژرف و آرزویی نهانی مایه می‌گرفت. یادی همواره در دلش زنده بود: یاد زمینهای زرخیز و سیراب سلطان عثمانی. تنها در آن باغچه‌ها و باغهای رویایی خود را خوشبخت حس کرده بود. همواره زمینهای او مبروز را با کشتزارهای بربرستان و ترکیه مقایسه می‌کرد و آرزو داشت آنها را به گونه‌ای بارآور کند که خاطره‌هایش را دوباره زنده کند. آبیاری برایش هنری بود و آرزویش برای دگرگون کردن چیزها همه در آن خلاصه می‌شد. اما این آرزویی نشدنی بود: پی در پی با واقعیت‌هایی ناگوار برخورد می‌کرد و ناکام و سرخورده به جا می‌ماند.

از کارهای دیگری که می‌کرد آبیاری بود که آن را نیز پنهانی می‌کرد: در آن زمان، این گونه کارهای عجیب و غریب هنوز نوعی جادوگری به شمار می‌آمد. روزی چشم کوزیمو به او افتاد که چوب دو شاخه‌ای را در دست گرفته بود و در کشتزاری به دور خود می‌چرخید. گویا آن کارش نیز هوسانه بود، زیرا به هیچ نتیجه‌ای نرسید.

شناخت خلق و خوی انثاس میلیویوس کارگزار این سود را برای کوزیمو دربرداشت که

اورا با جنبه های گوناگون زندگی آدمهای نجوش و مردم گریز آشنا می کرد. این شناخت بعدها به کار او آمد. حتی می توانم بگویم که شوالیه — وکیل گوشه گیر همواره چون الگویی منفی در برابر چشمانش بود و به او نشان می داد آدمی که بخواهد جدا از دیگران و تنها به حساب خودش زندگی کند سرانجام به چه روزی می افتد. بدینگونه، با در نظر داشتن این الگو، توانست کاری کند که هرگز شبیه او نشود.

برخی شبها فریادی کوزیمورا از خواب بیدار می کرد:

— کمک! دزد! بگیریدشان!

از بالای شاخه ها به شتاب خود را به جایی می رساند که فریاد از آنجا می آمد. گاه می شد که خانه دزد زده از آن خرده زمینداری تنگدست بود: خانواده دهقان بینوا نیمه برهنه بیرون ایستاده بودند و به سرو سینه خود می کوفتند.

— بدبخت شدیم! بیچاره شدیم! جوانی خلنگ آمد و همه درآمد امسالمان را برد!
مردم جمع می شدند.

— جوانی خلنگ؟ مطمئنید که خودش بود؟ دیدیش؟

— بله که خودش بود! نقاب داشت. یک تفنگ داشت به این بزرگی. دو نقابدار دیگر همراهش بودند. اما سر کرده شان او بود.

— کجا رفت؟ از کدام طرف در رفت؟

— هه هه! یعنی می خواهید دنبالش بروید و بگیریدش؟ خدا می داند الان کجاست!

گاهی دیگر، رهگذری بود که اسب و کیف پول و بالا پوش و بار و بنه اش را برده و او را میان جاده رها کرده بودند.

— کمک! دزد! جوانی خلنگ!

— چطور شد؟ تعریف کنید ببینیم!

— یکباره از آنجا، از توی تاریکی پرید بیرون، ریش داشت، تفنگش را گرفته بود. جلو نزدیک بود از ترس بمیرم.

— برویم دنبالش! از کدام طرف رفت.

— از این ور... نه... شاید هم از آن ور... نمی دانم. مثل بادی رفت.

کوزیمورا آن شده بود که جوانی خلنگ را پیدا کند. سراسر جنگل را درمی نوردید،

در کمین پرنندگان می نشست و خرگوشها را دنبال می کرد، سگش را به جستجو وامی داشت: «بگرد! بگرد! ایتیموس ما کیوس، بگرد!» اما آنچه وسوسه اش می کرد یافتن جوانی خلنگ بود. نه برای این که به او چیزی بگوید یا کاری با او داشته باشد: تنها برای این که شخصیتی آنچنان مشهور را از نزدیک ببیند. اما هنوز نتوانسته بود او را پیدا کند، هر چند که چندین شب را تا صبح جستجو کرده بود. با خود می گفت: «شاید امشب بیرون نیامده.» اما در بامداد چشمش به گروههایی می افتاد که در این سویا آن سوی دره، در سر پیچ راهی یا کنار رودخانه ای جمع شده بودند و در باره دزدی تازه ای گفتگو می کردند. به دو خود را به آنجا می رساند و گوش می خواباند.

یک بار کسی رو به او کرد و گفت:

— بینم، تو که همه اش بالای درختهای جنگلی، تا حال جوانی خلنگ را ندیده ای؟
کوزیمو از خجالت آب شد. من و من کنان گفت:

— نه... نه، گمان نکنم...

کس دیگری گفت: — مگر می شود جوانی خلنگ را دید؟ مخفیگاههایی دارد که هیچکس نمی تواند پیدایش کند. از راههایی می رود که به عقل هیچکس نمی رسد.
سومی گفت: — با جایزه ای که برای سرش تعیین کرده اند، کسی که او را پیدا کند می تواند تا آخر عمر بخورد و بخوابد!

— بله: اما همه کسانی که جای او را می دانند، خودشان هم باید حساب پس بدهند؛
و اگر آفتابی بشوند سر خودشان هم بالای داراست.

— وانگهی، آیا واقعاً همه این جنایتها کار جوانی خلنگ است؟

— خدا نکند گیر بیفتد! چون با این همه اتهامهایی که به او می زنند، حتی اگر بتواند در چندین مورد بیگناهی خودش را ثابت کند، باز موردی هست که بشود به خاطر آن دارش زد.

— در سراسر جنگلهای کناره راهزنی کرده.

— در جوانی حتی سر دسته خودش را هم کشته...

— حتی دزدهای دیگر هم طردش کرده اند...

— برای همین آمده و طرفهای مایناه گرفته.

— همیشه همین طور بوده: ماه از یادی خوبیم!

کوزیمو به سراغ مسگرها می رفت و درباره تک تک این خبرها با آنان گفتگو

می‌کرد. در میان خانوارهایی که در جنگل می‌زیستند، گروه‌های مشکوکی بودند که دوره می‌گشتند: روزها به خانه‌های مردم می‌رفتند، برایشان مسگری می‌کردند یا صندلی‌هایشان را از کپاه می‌انباشند یا خرت و پرتشان را جمع می‌کردند. اما کار اصلی‌شان این بود که خانه‌ها را برای دزدی شبانه شناسایی کنند. در واقع، بسیاری از آن کارگاه‌های درون جنگل انبار چیزهای دزدی شده بود.

— می‌دانید؟ دیشب جووانی خلنگ به یک کالسه حمله کرده.

— جدی می‌گوئید؟ البته، هیچ چیز بعید نیست.

— می‌گویند در همان حال تاخت دهنه اسبها را گرفته و نگهشان داشته.

— نه، پس این کار او نیست. مگر این که به جای اسب، کالسه را به موش بسته

بوده باشند!

— منظورتان چیست؟ می‌خواهید بگویند که جووانی خلنگ نبوده؟

— چرا، چرا، این حرفها چیست که به این جوان می‌زنی؟ چرا بابا، خود جووانی

خلنگ بوده!

— مگر نه این که هر کاری از دستش برمی‌آید؟

— هه! هه!

کوزیمو که می‌شنید با چنین لحنی درباره آن راهزن سرشناس گفتگو می‌کردند، گیج می‌شد و نمی‌دانست چه بگوید. از آنجا می‌رفت تا به گفته‌های گروه دیگری از جنگل‌نشینان گوش دهد.

— ببینم، به نظر شما دزدی دیشب کار جووانی خلنگ بوده، نه؟

— هر دزدی که موفق از آب در بیاید می‌گویند کار او بوده؛ مگر نمی‌دانستی؟

— چرا فقط موقعی که موفق از آب در بیاید؟

— چونکه اگر ناموفق باشد، می‌توانی مطمئن باشی که کار اوست!

— هاها! چه آدم ساده لوحی! هاها!

کوزیمو سردرنمی‌آورد.

— یعنی جووانی خلنگ آدم ساده لوحی است؟

با این پرسش، دیگران به یکباره لحن خود را عوض می‌کردند.

— نه بابا، نه: دزد سنگدلی است که همه ازش می‌ترسند.

— شما اورا دیده اید؟

— ما؟ هیچکس تا حال اورا ندیده.

— مطمئنید که همچو کسی اصلاً وجود دارد؟

— این هم از آن حرفهاست! بله که وجود دارد. اما حتی اگر وجود هم نداشت...

— اگر وجود نداشت؟

— ...چه فرقی می کرد؟ ها! ها!

— ولی، همه می گویند...

— اما باید گفت که همه دزدبها و آدمکشیهایی که می شود کار جووانی سنگدل است!

وای به حال کسی که در این باره شک کند!

— تو، پسر، جرأت می کنی در این باره شک کنی؟

کوزیمو به این نتیجه رسید که هرچه از درّه دور می شدی و در جنگل پیش می رفتی،

ترسی که درّه نشینان از جووانی خلنگ داشتند اندک اندک جای خود را به شک و

ناباوری و حتی ریشخند می داد.

از آنجا که مردمان آگاه هیچ اعتنایی به آن راهزن نداشتند، شوق کوزیمو به دیدن او

نیز فروکش کرد.

آنگاه بود که اورا دید.

بعد از ظهر بود. کوزیمو بالای درخت گردویی نشسته بود و کتاب می خواند. از چندی

پیش، کتاب برایش چیزی ضروری شده بود: سراسر روز را تفنگ به دست به انتظار شکاری

گذراندن، سرانجام آدمی راخته می کند.

باری، نشسته بود و ژیل بلاس^۱ لوساژ^۲ رامی خواند، کتاب را به دستی و تفنگش را به

دست دیگر گرفته بود. اپتیموس ماکسیموس که کتاب خواندن صاحبش را دوست

نمی داشت، پائین پای او می پلکید و می کوشید به وسیله ای توجه او را به سوی خود

بکشاند؛ مثلاً، با دیدن پروانه ای پارس می کرد با این امید که کوزیمو دست به تفنگ

ببرد.

ناگهان مرد ریشوی ژنده پوشی در سراسیمه راه کوهستانی پدیدار شد. نفس نفس می زد،

سلاحی نداشت. پشت سرش، دو پاسبان شمشیر به دست می دویدند و فریاد می زدند:

— بگیریدش! جووانی خلنگ است! این دفعه گیرش انداختیم!

مرد راهزن از دنبال کنندگانش جلو افتاده بود، اما دودل می دوید و حالت کسی را داشت که می ترسد راه اشتباهی را در پیش گیرد و به دام افتد، و اگر به همین گونه می دوید پاسبانها به زودی به او می رسیدند. درخت گردویی که کوزیموروی آن بود شاخه های بلندی داشت که دست به آن نمی رسید، اما کوزیمو مانند همیشه ریسمانی همراه داشت که برای گذر از جاهای دشوار به کار می برد. ریسمان را پایین انداخت و یک سر آن را به شاخه ای گره زد. راهزن، با دیدن ریسمان که درست جلو چشمش به زمین افتاد، لحظه ای دو دل ماند، سپس آن را به دست گرفت و با چابکی بالا رفت. از آن آدمهای دودل چالاک — یا اگر دلتان می خواهد چالاک دو دل — بود که به نظر می رسد هیچگاه توانایی بهره گیری از لحظه مناسب را ندارند، با این همه هرگز آن را از دست نمی دهند.

هنگامی که پاسبانها از راه رسیدند، ریسمان بالا کشیده شده بود و جووانی خلنگ در لابه لای شاخه های گردو کنار کوزیمو نشسته بود. در آن نقطه، راه به دو بخش می شد. پاسبانها هر کدام به راهی رفتند و پس از اندکی دوباره به هم رسیدند و دیگر نمی دانستند چه کنند. به اپتی موس ما کسیموس برخوردند که پرسه می زد و دم تکان می داد. یکی از پاسبانها به دیگری گفت:

— ببینم. این سگ مال همان پسر بارون نیست که بالای درختها زندگی می کند؟

اگر این طرفها باشد می توانیم از او پرسیم که چیزی دیده یا نه.

کوزیمو فریاد زد: — من اینجا!

دیگر بالای گردو نبود. به شتاب خود را به درخت شاه بلوطی در رو به روی آن رسانده بود. پاسبانها در جا رو به او کردند و دیگر نگاهی به درختان دیگر نداشتند.

— سلام، ارباب، جووانی خلنگ راهزن را این طرفها ندیدید؟

کوزیمو گفت:

— مرد قد کوتاهی را دیدم که می دوید و نفهمیدم کی بود. اگر منظورتان همان است،

از طرف رودخانه رفت.

— قد کوتاه؟ چنان جثه ای دارد که آدم وحشت می کند؟

— چه می دانم. از این بالا همه به نظر کوچک می رسند.

— خیلی متشکریم، ارباب!

و به سوی رودخانه رفتند.

کوزیمو به درخت گردو برگشت و سرگرم خواندن ژیل بلاس شد. جوانی خلنگ همچنان به شاخه چسبیده بود. رنگ به چهره نداشت. مو و ریش انبوه و ژولیده اش به راستی به بوته خلنگی^۱ می مانست و همان رنگ سرخ و همان پرپشتی را داشت. تکه هایی از برگ خشک و پوسته شاه بلوط و سوزن کاج لابه لای مو و ریش دیده می شد. با چشمان سبز از هم گشوده سرگشته اش کوزیمورا و راندازی می کرد. به راستی که بدقیافه بود. سرانجام پرسید:

— رفتند؟

کوزیمو به نرمی گفت:

— بله، بله. شما همان جوانی خلنگ راهزنید؟

— مرا از کجای می شناسید؟

— همین طوری... خیلی چیزها در باره تان می گویند.

— شما، شما هم همان پرسی هستید که می گویند هیچوقت از درختها پایین نمی آید؟

— اوه، شما از کجای دانید؟

— من هم همینطوری... خیلی چیزها در باره تان می گویند...

با حالتی احترام آمیز یکدیگر را نگاه می کردند؛ مانند دو شخصیت سرشناسی که

اتفاقی به هم برخورد و خوشحال باشند از این که هر کدام دیگری را می شناسند.

کوزیمو که دیگر چیزی برای گفتن نداشت، دوباره سرگرم کتاب خواندن شد.

— چه کتابی می خوانید؟

— ژیل بلاس.

— خوب است؟

— بد نیست.

— خیلی مانده تماشا کنید؟

— بیست صفحه ای مانده، چطور مگر؟

مرد راهزن خجولانه خندید و گفت: — می خواستم خواهش کنم که اگر تماشا

۱— خلنگ گیاهی از تیره خلنگهاست که به شکل بوته یا درختچه می روید و برگهای ریز و پرپشتی به رنگ سرخ دارد. به آن طلف جاروب هم می گویند. م.

کردید بدهید من هم بخوانمش. می دانید، من همه روز را در گوشه ای مخفی می شوم، نمی دانم چطور خودم را سرگرم کنم. یک بار به یک کالسکه زدم که چندان چیزی تویش نبود؛ اما یک کتاب بود که برداشتم و به مخفیگاهم بردم. حاضر بودم همه آنچه را که زده بودم بدهم و آن کتاب را برای خودم نگه دارم. شب که شد، فانوس را روشن کردم و به سراغ کتاب رفتم... اما به زبان لاتین بود! یک کلمه اش را هم نمی فهمیدم. (سری تکان داد) می دانید، هیچ چیز از لاتین سرم نمی شود.

کوزیمو گفت: — لاتین خیلی سخت است! این که دارم می خوانم به فرانسه است. بی آن که متوجه شود، لحن آموزگاران ای به خود گرفته بود.
جووانی خلنگ گفت: — زبان فرانسه را خوب بلدم، همین طوری زبان توسکانی و کاستیلی را؛ حتی یک کمی کاتالان هم بلدم...
نیم ساعت بعد، کوزیمو کتاب را به پایان رساند و جووانی خلنگ آن را با خود برد.

بدینگونه رابطه برادرم با آن راهزن آغاز شد. جووانی خلنگ همین که کتابی را به پایان می برد آن را پس می آورد، کتاب دیگری می گرفت و به دوه نهانگاهش می رفت و سرگرم خواندن می شد.

کتابها را من از کتابخانه پدرمان برمی داشتم، و برای کوزیمو می بردم. مدت زمانی که کتابها پیش او می ماند هر چه درازتر می شد؛ هنگامی که آنها را پس می گرفتم جلد بیشترشان پراز خراش و لکه های خزه و آب دهان حلزون بود. خدا می داند جووانی آنها را کجا پنهان می کرد.

برادرم و او در روزهای معینی بالای درختی قرار می گذاشتند. کتابها را با هم مبادله می کردند و بیدرنگ از هم جدا می شدند، زیرا پاسبانها پیاپی در جنگل می گشتند و همان کتاب دادن و گرفتن هم بسیار خطرناک بود: برادرم چگونه می توانست دوستی خود را با آن بزهکار توجیه کند؟ اما جووانی خلنگ چنان دچار عطش خواندن شده بود که هر روز کتاب تازه ای می خواست. از آنجا که سراسر روز را پنهان بود، کتاب دُرستی را که یک هفته وقت برادرم را می گرفت او یک روزه می خواند. دیگر آرام نداشت، به هر بهایی بود باید کتاب تازه ای می گرفت؛ اگر روز دیدارشان نبود سراسر ناحیه را برای یافتن کوزیمو

زیر پا می گذاشت، به گونه ای که آبادیهای دور و بر را دچار وحشت می کرد و همه نیروهای انتظامی او میروزا برای گرفتنش بسیج می شدند.

به زودی کار به جایی رسید که دیگر کتابهایی که من برای کوزیمو می بردم نمی توانست عطش او را فروشانند. باید منبع دیگری پیدا می کردند. کوزیمو با یهودی کتابفروشی به نام اوربک آشنا شد که به او کتابهای چند جلدی می داد. کوزیمو از بالای شاخه ای خود را به پنجره خانه او می رساند و بر آن می کوبید، و در برابر کتابهایی که می گرفت به او خرگوشی یا تیهویی می داد.

از همه شگفت تر این که جووانی خلنگ سلیقه ویژه خودش را داشت و هر کتابی را نمی خواند، اگر کتابی را که به او داده شده بود نمی پسندید، همان فردا آن را پس می آورد تا با کتاب دیگری عوض کند. برادرم به سستی رسیده بود که رفته رفته به نوشته های سنگین تر علاقه پیدا می کرد. ولی باز باید مراقب می بود، زیرا یک بار جووانی خلنگ کتاب ماجراهای تلماک را پس آورده و به او هشدار داده بود که اگر بار دیگر چنان کتاب ملال آوری به او بدهد درخت را زیرپایش از او خواهد کرد!

کوزیمو به این فکر افتاد که کتابها را به دو بخش کند: یکی آنهایی که می خواست خودش با خیال آسوده بخواند، و دیگری آنهایی که باید به راهزن می داد. اما نشد. مجبور بود این دسته از کتابها را نیز بخواند، زیرا جووانی خلنگ روز به روز سختگیرتر و بی اعتمادتر می شد؛ پیش از گرفتن هر کتابی از کوزیمو می خواست تا موضوع آن را برایش بگوید؛ وای اگر از آن خوشش نمی آمد! یک بار برادرم یک رمان سبک عاشقانه به او داد. فردای آن روز جووانی خشمگین از راه رسید که «فکر می کنی با یک زن نازنازی طرفی؟!» نمی شد پیش بینی کرد که چگونه کتابی را می پسندد

خلاصه این که کتاب خوانی کار اصلی کوزیمو شد؛ و برخلاف گذشته که سرگرمی گذرایی بود، سراسر روز برادرم را از آن خود کرد. و کوزیمو از بس کتابهای گوناگون را بررسی و سبک و سنگین و مقایسه می کرد تا هم برای جووانی خلنگ و هم برای فروشنده نیاز روزافزون خودش انتخاب کند، آنچنان شیفته ادبیات و به طور کلی دانش بشری شد که همه روز نیز برایش بس نبود، از این روشب هنگام نیز در روشنایی فانوس کتاب می خواند.

روزی از روزها با رمانهای ریچاردسون آشنا شد. جووانی خلنگ هم از آنها خوشش

آمد. هنوز یکی را به پایان نبرده یکی دیگر می خواست. اوربک چندین دوره از کتابهای او را به کوزیمو داد که برای دستکم یک ماه جوانی بس بود. کوزیمو آسوده شد و به خواندن زندگیمهای پلوتارک پرداخت.

در این حال، جوانی خلنگ از بام تا شام در بستر خود لمیده بود و می خواند و می خواند و می خواند. موهای ژولیده اش پر از خس و خاشاک بود، پیشانی اش چین برمی داشت، چشمان سبزش از بسیاری خواندن سرخ شده بود، گهگاه نوک انگشتش را با آب دهان خیس می کرد تا ورقی بزنند، همگام با هر واژه ای که زیر لب می خواند آرواره اش بیتابانه تکان می خورد. با خواندن کتابهای ریچاردسون، گرایش که از دیرباز در ژرفای روان جوانی نهفته بود به وسوسه او پرداخت: گرایش به برخورداری از یک زندگی بهنجار، خانه و خانواده و خویشاوند، مهر خانوادگی و نیکوکاری؛ گرایش به گریز از مردمان بد و تبهکار. دیگر هیچ علاقه ای به آنچه در پیرامونش بود نداشت و از آن دلزده بود. تنها برای این از نهانگاهش بیرون می آمد که به شتاب خود را به کوزیمو برساند و کتاب تازه ای از او بگیرد، به ویژه هنگامی که داستانی چند جلدی بود و باید جلد بعدی را از او می گرفت. از آنجا که بدینگونه در لاک خود فرو رفته بود، به موج نقرتی که دیگران رفته رفته از او به دل می گرفتند پی نمی برد: حتی جنگل نشینان، یعنی همدستان پیشین او، بسیار خشمگین بودند از این که راهزنی چون او بیکار افتاده بود و همه نیروهای انتظامی به سراغ آنان می رفتند.

در گذشته ها، همه کسانی که به گونه ای با قانون درگیر بودند، از سفید گران دوره گردی که گهگاه چیزکی می دزدیدند تا تبهکارانی که چون خود جوانی خلنگ راهزنی می کردند، پرامون او گرد آمده بودند. حتی کسانی هم که با او همدست نبودند به گونه ای از کارهای او بهره می گرفتند: جنگل پر از کالاهای دزدی یا قاچاق بود که از خرید و فروش آنها چیزی نصیب هر کس می شد. کسانی هم که به حساب خودشان دست به دزدی و ماجراجویی می زدند، برای ترساندن مردم و گرفتن هر چه بیشتر از دارایی آنان از نام او استفاده می کردند. سراسر ناحیه دستخوش بیم و هراس بود. مردم با دیدن هر بی سروپایی او را جوانی خلنگ یا یکی از همدستانش می پنداشتند و بی هیچ گفتگویی سرنکیسه را شل می کردند.

اما این دوره خوش به سر رسیده بود: دیگر جوانی خلنگ به چه درد می خورد؟ سراسر روز را در گوشه ای می لمید و با چشمان پراشک کتاب می خواند، دست به هیچ

کاری نمی زد و دیگر از کالا های دزدی خبری نبود؛ کار همه کساد شده بود و پاسبانها هر روز به جستجوی او به جنگل می آمدند و هر آدم مشکوکی را بازرسی و بازرجوی می کردند. از همه اینها گذشته، با جایزه بنیاد کلانی که برای یافتن او تعیین شده بود، می شد گفت که پایان کار او چندان دور نیست.

دو راهزن جوان، که از شاگردان جوانی خلنگ بودند و یارای از دست دادن پیشوای غرور آفرینی چون او را نداشتند، بر آن شدند که او را به بازگشت به زندگی افتخار آمیزش برانگیزند. این دو او گو گنده و لوریو خوشگله بودند که در کودکی ولگردی می کردند و در نوجوانی به راهزنی رسیده بودند.

روزی از روزها، با هم به سراغ جوانی خلنگ رفتند. جوانی در نهانگاهش روی بستری از گاه دراز کشیده بود و کتاب می خواند. بی آن که سر بلند کند پرسید:

— چه شده، چه خبر است؟

— آمده ایم پیشنهادی به تو بکنیم.

— هوم... چه پیشنهادی؟

— همچنان کتابش را می خواند.

— می دانی خانه کستانته^۱ کجاست؟ همانی که مأمور اداره عوارض نمک است؟

— می دانم... چرا... هان؟ عوارض نمک؟

دو راهزن جوان نگاهی گرفته به یکدیگر انداختند. تا زمانی که جوانی آن کتاب لعنتی را در دست داشت چیزی از گفته های آنان در نمی یافت.

— یک دقیقه آن کتاب را ببند و به ما گوش بده.

جوانی خلنگ به زانو نشست، کتاب را با هر دو دست گرفت و آن را به سینه فشرد. انگار نمی خواست صفحه ای را که در حال خواندنش بود گم کند. اما چنان اشتیاقی به خواندن داشت که در همان حال نیز کتاب را به گونه ای بالا گرفت که بتواند آن را بخواند. فکری به سرا او گو گنده زد. عنکبوت درشتی در آن نزدیکی تار تنیده بود. او گو دست خود را دراز کرد و عنکبوت و تارش را پایین کشید و آن را به سوی چهره جوانی خلنگ پرتاب کرد. جوانی بیخوابه چنان روزی افتاده بود که حتی از عنکبوت می ترسید. هنگامی که پاهای حشره و رشته های چسبان تارش را روی چهره خود حس کرد، بی اختیار فریادی کشید و کتاب را به زمین انداخت و هر دو دست خود را به چهره و

چشمان پف کرده و دهان خیشش کشید.

او گو خود را به زمین انداخت و پیش از آن که جوانی پایش را روی کتاب بگذارد آن را برداشت.

جوانی خلنگ می کوشید با دستی عنکبوت و تارش را از چهره خود بزداید و با دست دیگر کتاب را از او گو گنده بگیرد.

— کتابم را بده.

او گو کتاب را پشت خود پنهان کرد و گفت:

— نه. اول باید به ما گوش بدهی!

— داشتم کلاریس هارلو را می خواندم. درست به نقطه اوجش رسیده بودم. بدهش

به من!

— باید به ما گوش بدهی. امشب یک گونی هیزم می بریم به خانه کستانه. تو را به

جای هیزم می کنیم توی گونی. شب که شد از گونی بیرون می آیی و...

— می خواهم داستان کلاریس را تمام کنم!

چهره خود را از تار عنکبوت پاک کرده بود و داشت با دو جوان درگیر می شد.

— گوش کن... شب که شد از گونی بیرون می آیی و همه عوارضی را که کستانه این

هفته جمع کرده از او می خواهی... پولها را توی صندوقچه ای پایین تخت خوابش می گذارد...

— دستکم بگذارید این فصل را تمام کنم. خواهش می کنم.

دو جوان به یاد زمانی افتادند که اگر کسی جرأت مخالفت با جوانی خلنگ را به

خود می داد، او بیدرنگ هر دو تپانچه اش را می کشید و به شکم مخالف می چسباند.

دلهایشان آکنده از حسرت آن زمان شد.

به پافشاری گفتند:

— کیسه های پول را از من می گیری، فهمیدی؟ پول را که برای ما آوردی می توانی

کتاب را پس بگیر و هر چه قدر دلت خواست بخوانی. قبول؟ امشب می آیی؟

— نه. نیستم. نمی آیم.

— ها... نمی آیی؟ نمی آیی! خیلی خوب.. پس نگاه کن.

او گو گنده برگگی از ته کتاب را به دست گرفت (جوانی خلنگ فریاد زد: «نه!»)

آن را پاره کرد («نه... پاره نکن!»)، سپس آنرا مچاله کرد و به آتش انداخت.

— آه! توله سگ! چرا این کار را کردی! دیگر نمی توانم بفهمم کتاب چطور تمام می شود!

به دنبال او گو دوید تا کتاب را از دستش بگیرد.

— خوب، امشب به خانه کستانته می روی؟

— نه! نمی روم.

او گو گنده دوبارگ دیگر از کتاب کند.

— پیشرف! کلاریس را پاره نکن! نه.

— پس، می روی.

— من...

او گو گنده سه برگ دیگر از کتاب را به آتش انداخت.

جووانی خلنگ نشست و سر را میان دودست گرفت.

گفت: — باشد می روم. اما باید قول بدهید که همان دم در خانه او کتاب را به من

پس می دهید.

جووانی را در گونی کردند و سر آن را با نخ بستند. لوریو خوشگله گونی را به دوش گرفت. او گو گنده پشت سر او می رفت و کتاب را در دست داشت. از مشت و لگدی که گهگاه به گونی می زدند و از غرشی که از درون آن به گوش می رسید چنین برمی آمد که جووانی پشیمان شده است و نمی خواهد کار را انجام دهد. از این رو، او گو گنده برگ دیگری از کتاب را می کند و جووانی با شنیدن صدای آن آرام می شد.

با این وسیله او را به خانه مأمور دریافت عوارض نمک بردند و آنجا رها کردند. خودشان در همان نزدیکیها پشت درخت زیتونی پنهان شدند و منتظر ماندند تا جووانی با پول بیاید.

ولی، جووانی شتاب کرد و هنگامی از گونی بیرون آمد که هنوز شب نشده بود و کسانی در خانه می آمدند و می رفتند.

فریاد زد: — دستها بالا!

ولی خودش خودش را نمی شناخت. انگار خودش را از دور نگاه می کرد، به نظرش می رسید که حالتی مسخره دارد.

— گفتم دستها بالا! همه تان بروید توی آن اتاق و رو به دیوار بایستید!

آه! درست است! خودش هم آن بازی را باور نداشت! طوطی وار چیزهایی را

می گفت تا هر چه زودتر آن قضیه به پایان برسد.

— همه تان هستید؟

دخترکی گریخت و او نفهمید. در این گونه کارها هر لحظه ارزش اساسی دارد. اما او بیهوده وقت می گذراند. کسانته خود را به نفهمی زده بود، کلید صندوقچه را پیدا نمی کرد. جووانی خلنگ دریافت که دیگر کسی او را جدی نمی گیرد. و در ته دلش خوشحال شد.

با این همه، سرانجام با دستهای پر از کیسه پول از خانه بیرون آمد، و کور کورانه به سوی درخت زیتون دوید.

— این هم پولها. حالا کلاریس را به من بدهید!

چهار، هفت، ده دست از پس درخت بیرون آمد و او را گرفت. از شانۀ تا قوزکهایش را به زنجیر کشیدند. دسته بزرگی از پاسبانها او را چون ژامبون نخ پیچیده ای بلند کردند و به دوش گرفتند و بردند.

— کلاریس در پاسگاه منتظرت است!

و او را به زندان انداختند.

زندانی بالای برجی بر فراز دریا بود. انبوهی از کاجهای بلند ساحلی آن را در میان داشت. کوزیمو از بالای یکی از این درختان خود را به نزدیکی زندان جووانی خلنگ رساند و او را دید که سرش را به میله های پنجره چسبانده بود.

راهزن زندانی باکی از بازجویها و محاکمه نداشت؛ می دانست که در هر حال به دار آویخته خواهد شد. آنچه رنجش می داد آن روزهای پوچ و تهی بود که باید بی کتاب می گذراند، و نیز آن ژمانی که تنها نیمی از آن را خوانده بود. کوزیمو توانست نسخه دیگری از کلاریس را بیابد و آن را بالای کاج برد.

— به کجا رسیده بودی؟

— به آنجایی که کلاریس از عشرتکده فرار می کند!

کوزیمو چند لحظه ای کتاب را ورق زد.

— آها... پیدایش کردم. خوب. گوش بده...

رو به پنجره‌ای نشست که دستهای جوانی خلنگ میله‌های آن را گرفته بود، و به خواندن پرداخت.

بازجویی به درازا کشید. راهزن در برابر شلاق پایداری می‌کرد. چندین روز می‌گذشت تا به یکی از جرمهای بیشمار که کرده بود اعتراف کند. هر روز، پیش و پس از بازجویی، کوزیمو برایش کتاب می‌خواند. با پایان گرفتن کلاس، کوزیمو حس کرد که او تا اندازه‌ای غمگین شد. پیش خود گفت که خواندن کتابهای ریچاردسون برای کسی که در بند است و کاری نمی‌تواند بکند، باید اندوه‌زا باشد. بهتر دید زمانی از فیلدینگ را بخواند که ماجراهای پرهیجانش می‌توانست تا اندازه‌ای بی‌جنبشی درون زندان را جبران کند. هنگامی که دادگاه برپا شد، همه فکر جوانی خلنگ به دنبال ماجراهای جاناناتان وایلد^۱ بود.

روز اعدام فرا رسید و زمان هنوز به پایان نرسیده بود. واپسین سفری که جوانی خلنگ در زندگیش می‌کرد، با ارابه و همراه یک کشیش بود. در اوامبروزا، محکومان به مرگ را از شاخه بلوط بلندی در وسط میدان بزرگ شهر می‌آویختند. مردم به تماشا دور درخت گرد می‌آمدند.

در لحظه‌ای که طناب دار را به گردن جوانی خلنگ می‌انداختند، آوای سوتی از میان شاخه‌ها شنیده شد. جوانی سر بلند کرد. کوزیمو بالای درخت بود و کتاب را در دست داشت.

— بگو ببینم آخرش چه می‌شود.

کوزیمو در پاسخ گفت:

— متأسفم، جوانی: جاناناتان را به دار می‌زنند.

— یعنی همان کاری که با من می‌کنند، پس، خدا حافظ!

لگدی به نردبان زد و آن را انداخت، و ریسمان خفه اش کرد.

هنگامی که تن به دار آویخته از جنبش ایستاد، مردم پراکنده شدند. کوزیمو همچنان روی همان شاخه‌ای که ریسمان از آن آویخته بود نشسته ماند. و هر بار که کلاغی به جنازه نزدیک می‌شد تا به چشمان یا بینی او نوک بزند، کوزیمو کلاهش را تکان می‌داد و آن را می‌تاراند.

دوختی با آن راهزن کوزیمو را دچار شوری بیش از اندازه برای خواندن و دانش آموختن کرد؛ شوری که تا پایان زندگی با او بود. پس از آن، بیشتر او را می دیدی که روی شاخه راحتی نشسته بود و کتاب می خواند، یا چون کودک دانش آموزی روی شاخه ای خم شده بود و تخته ای پوشیده از برگهای پراکنده کاغذ در برابر داشت، دواتش را در فرورفتگی شاخه ای گذاشته بود و قلم بزرگ پَر اَرَد کَش روی کاغذ می آمد و می رفت.

دیگر او بود که به جستجوی کشیش فوشلافلور می رفت تا از او درس بگیرد. از او می خواست که درباره تاسیت، اووید، جرْمهای آسمانی و شیمی به او چیز بیاموزد. اقا کشیش پیر بیژن اندکی صرف و نحو و علوم دینی چیزی نمی دانست و به تته پته می افتاد. در برابر هر پرسش شاگرد دستهایش را از هم گشود و چشم به آسمان می دوخت.

— جناب کشیش، یک ایرانی چند زن می تواند داشته باشد؟ پدر روحانی، کشیش ساوویاز کی بوده است؟ جناب کشیش، می توانید سیستم لینه را برای من تشریح کنید؟ کشیش در پاسخش می گفت: — بله... عرض می شود که... البته...

اما بیش از آن چیزی به ذهنش نمی رسید، گیج می شد و درمی ماند.

کوزیمو هر نوع کتابی را با ولع می خواند؛ نیمی از وقت خود را به کتاب خواندن می گذراند و نیم دیگر را به شکار می پرداخت تا بدهی خود را به اوربک کتابفروش پردازد. هر بار که او را می دیدی چیز تازه ای فرا گرفته بود و باز گو می کرد: درباره ژان ژاک روسو که هنگام گردش در جنگلهای سوئیس نمونه گیاهان را برای بررسی گرد می آورد، درباره بنجامین فرانکلین که با بهره گیری از بادبادک به پژوهش درباره آذرخش می پرداخت و یا بارون هونتان که در میان سرخپوستان امریکا می زیست.

فوشلافلور پیر با شگفتی گوش می کرد. اقا روشن نبود که شگفتی اش از کنجکاوی است یا از این که می دید دیگر خودش از چیز آموختن به برادرم معاف شده است و احساس

آسودگی می کرد. پیاپی سر تکان می داد، و هر بار که کوزیمو از او می پرسید: «می دانید به چه دلیل...» در پاسخش می گفت: «نه، خود شما بگویید.» و با شنیدن پاسخی که کوزیمو به پرسش خودش داده بود می گفت: «درست است! خیلی جالب است!» یا این که «خدای من!» — که این عبارت می توانست هم به معنی ستایش از جلوه های تازه ای از عظمت خداوند باشد که با آن آشنا می شد، و هم به معنی تأسّفش از حضور همه جا گیر شیطان، که هر لحظه به شکلی درمی آمد و بر این جهان خاکی فرمان می راند.

کوزیمو بسیار دلش می خواست درباره چیزهای تازه ای که از کتابها می آموخت گفتگو کند و آنها را بشکافد. اما من کوچکتر از آن بودم که آن گونه بحثها را بفهمم و دیگر دوستانش همه بیسواد بودند. از این رو به سراغ کشیش پیر می رفت و او را با بحثها و توضیحات خود گیج می کرد. کشیش فوشلافلور، از آنجا که باور ژرفی به پوچی و گذرایی همه چیز داشت، آدمی بسیار رام و زبردبار بود. کوزیمو از این روحیه او استفاده می کرد. چیزی نگذشت که رابطه شاگردی و استادی جا به جا شد. برادرم چنان نفوذی بر کشیش پیر یافته بود که او را و می دانست با تن لرزان به دنبال او برود و در گشت و گذارهایش بر فراز درختان همراه او باشد. یک بار او را واداشت تا سراسر بعد از ظهری را بالای شاخه های شاه بلوطی در باغ خانه ریوالونده بگذارند و درختان کمیاب آن باغ و بازتاب آفتاب دم غروب بر آبگیر پر از نیلوفرهای آبی را تماشا کند. در این حال، خودش پیاپی درباره نظامهای پادشاهی و جمهوری، گونه گونی برداشت از راستی و درستی در مذاهب مختلف، آیینهای چینی، زمین لرزه لیبون و نظریه اصالت حواس سخن می گفت.

ساعت درس زبان یونانی من فرا رسید. هر چه منتظر شدیم کشیش نیامد. همه خانواده بسیج شدند و به جستجوی او پرداختیم و به همه جا سر زدیم. حتی با چوب درازی کف استخر را هم وارسی کردیم: آن چنان حواس پرت بود که می ترسیدیم به آنجا افتاده و غرق شده باشد. شب هنگام بیدارش شد، از درد پشت و کمر می نالید، زیرا چندین ساعت را در وضعیت دشواری بالای درختان گذرانده بود.

این نکته را نباید فراموش کرد که کشیش فوشلافلور ژانسنیست بود. از این رو، رامی و تسلیم پذیری اش گهگاه از میان می رفت و شور و تعصب فرقه ای اش جای آن رامی گرفت. بر اثر آن روحیه بی تفاوتی گاه می شد که بی هیچ مقاومتی هر گونه نظریه نوین و آزاده واری را می پذیرفت — مانند برابری همگان در برابر قانون، پاکی سرشت مردمان وحشی یا زیان

باور داشتن به خرافات— اما یک ربع ساعت بعد، نیاز درونی اش به پیروی از ضابطه‌های خشک و آشتی‌ناپذیر اخلاقی او را وامی داشت تا آن نظریه‌ها را دگرگون کند و با ضابطه‌های خود هماهنگ سازد. از این رو، برداشت او از موضوعهایی چون وظایف اجتماعی مردمان آزاد و برابر، یا اخلاق متکی بر کیش طبیعی، حالت مقررات نظامی خشک و نرمش‌ناپذیر را به خود می‌گرفت و به صورت اصول اعتقادی بسیار تعصب‌آلودی درمی‌آمد. به گفته او، هرآنچه در بیرون از این چارچوب جا می‌گرفت، همه فساد و پلیدی بود؛ می‌گفت که فیلسوفان تازه در ستیز با بدی بیش از اندازه نرمش و ساده‌انگاری نشان می‌دهند و راه رسیدن به کمال، که راه دشواری است، جایی برای سازش و نرمش نمی‌گذارد.

در برابر این گونه واکنش‌های ناگهانی کشیش، کوزیمو خاموش می‌ماند و چیزی نمی‌گفت، می‌ترسید پیرمرد او را به خیالبافی و چرندگویی متهم کند؛ جهان خوش و خرمی که او می‌کوشید در ذهن خود زنده کند، در برابر کشیش چون گورستانی مرمرین خشک و بیروح می‌شد. خوشبختانه، کشیش از این گونه واکنش‌های خود بسیار زود خسته می‌شد. رمقی برایش نمی‌ماند. گویی آن همه کوششی که می‌کرد تا سر و ته هر نظریه و برداشتی را بزند و آن را در اصلی خشک و بیروح خلاصه کند، خود او را نیز به صورت شیخی سبک و لمس نکردنی درمی‌آورد. پلک‌هایش را به هم می‌زد، آهی و سپس خمیازه‌ای می‌کشید و انگار به نیروانا می‌رسید.

بدین‌گونه، درگیر و دار این دو روحیه متضاد، کشیش فوشلافلور سراسر روز خود را به دنبال کردن پژوهش‌های کوزیمو می‌گذراند. پیاپی از نزد او به کتابفروشی اوربک می‌رفت و کتابهایی را سفارش می‌داد که باید از آمستردام یا پاریس می‌آمد. بدین‌گونه تیشه به ریشه خود می‌زد.

این خبر که در اوامبروزا کشیشی هست که با کتابهایی سر و کار دارد که در سراسر اروپا تکفیر شده است، دهان به دهان گشت و به داد‌گاه و یژه روحانیان نیز رسید. در بعدازظهر یکی از روزها دو پاسبان به خانه ما آمدند تا اتاق کشیش را واریسی کنند. در میان کتابهای دعا نوشته‌ای از ایزبل^۱ را پیدا کردند. برگ‌های کتاب هنوز به هم چسبیده بود و روشن بود که خواننده نشده است، با این همه به خاطر همان کتاب کشیش را گرفتند و

۱- PIERRE BAYLE نویسنده فرانسوی (۱۶۶۷-۱۶۴۷) در آثار او نخستین نمونه‌های اندیشه انتقادی فیلسوفان سده هجدهم را می‌توان دید. م.

بردند.

بعد از ظهر ابری غم انگیزی بود. آن صحنه را درست به همان گونه که آن روز با حالتی هراس آلود از پنجره اتاقم می دیدم، به خاطر دارم. از خواندن دستور زبان یونانی دست کشیدم، چه می دانستم که دیگر درسی در کار نخواهد بود. کشیش پیر، همراه دو پاسبان مسلح، راه میان باغ را می پیمود و دور می شد. سرش را به سوی درختان بلند کرد و لحظه ای بر خود لرزید. انگار می خواست به سوی نارونی بدود و از آن بالا رود؛ اما پاهای ناتوانش از پس آن کار برنیامد. کوزیمو برای شکار به جنگل رفته بود و ندانست چه خبر است. حتی به هم بدرود نگفتند.

برای کمک به کشیش هیچ کاری نتوانستیم بکنیم. پدرم به اتاقی رفت و در را به روی خود بست و به هیچ چیز لب نزد؛ می ترسید یسوعیان زهر خورش کنند. بقیه زندگی کشیش فوشلا فلور در زندان یا صومعه گذشت، پاپی او را به توبه و انکار خود وامی داشتند. سرانجام، پس از عمری که وقف ایمان خود کرده بود در گذشت بی آن که به درستی بداند به چه چیزی باید ایمان می داشت — اما تا واپسین لحظه زندگی کوشید ایمانش را سخ باشد.

هر چه بود، باز داشت کشیش هیچ اثری بر پیشرفت کوزیمو در زمینه آموزش دانش نگذاشت. در همین دوره بود که با بزرگترین فیلسوفان و دانشمندان از و پاپی نامه نگاری می کرد: در نامه های خود از آنان می خواست تا برخی مسائل یا نکته هایی را که به آن برمی خورد برایش روشن کنند، یا تنها برای لذت بحث و گفتگو با برجسته ترین اندیشمندان زمان و آشنایی هر چه بیشتر با زبانهای دیگر به نامه نگاری با آنان می پرداخت. افسوس که هیچکدام از نوشته هایش به جا نمانده است، زیرا آنها را در فرورفتگی های درختان و در جاهایی می گذاشت که تنها خودش می دانست و همه آنها اکنون پوسیده و از میان رفته و یا خوراک سنجابها شده است. اگر آن کاغذها به جا مانده بود، بدون شک نامه هایی به خط معروف ترین دانشمندان این سده را می شد در میان آنها یافت.

برای نگهداری کتابها، کوزیمو گهگاه کتابخانه هایی بالای درختان می ساخت و

می کوشید به هر وسیله ای که بود آنها را از باران و از گزند جانوران چونده در امان بدارد. جای این کتابخانه ها را پیاپی عوض می کرد. کتابها را تا اندازه ای همانند پرندگان می دانست و دلش نمی خواست آنها را بی جنبش و در قفس ببیند. بر روی بلندترین رج کتابخانه اش دوره دایرة المعارف دیدرو و دالامبر را می چید که به کتابفروشی دربندر لیونو^۲ سفارش داده بود و یکی پس از دیگری برایش فرستاده می شد. از بس کتاب می خواند، چند گاهی گیج و بی خیال شده بود و هر چه کمتر به جهان پیرامون خود علاقه نشان می داد. خواندن دایرة المعارف و به ویژه مقاله های بسیارزیایش درباره زنبورها و درختان و جنگلها و باغداری، آگاهی های تازه ای به او داد به گونه ای که دنیای پیرامون خود را با نگاه تازه ای می نگریست. از آن پس، کتابهایی فنی نیز سفارش می داد که یکی از آنها درباره درختکاری بود. بسیار آرزو مند بود که آگاهی های تازه اش را به کاربندد. همیشه به انسانها و کارهایشان علاقمند بود. تا آن زمان، زندگی درخت نشینی و گشت و گذار و شکار کردنش حالت بی هدف و هوسانه زندگی پرندگان را داشت. ولی از آن پس هر چه بیشتر دلش می خواست برای هموعانش کاری بکند. می توان گفت که این گرایش نیز نتیجه هم نشینی با آن راهزن بود.

فن هرس کردن درختان را فرا گرفت و در این زمینه به کار پرداخت. کار را خوب انجام می داد و دستمزد اندکی می گرفت، از این رو همه زمینداران و دهقانان او را به کار می گرفتند. این را در زمستان می کرد که شاخساران هزار پیچ لخت و بی برگ است، و گویی همه منتظر درختان این است که کسی شاخه هایشان را برای بهار آینده بیارید و پاک کند تا دوباره گل کنند و سبز شوند و میوه بدهند. در هوای یخین بامداد زمستانی او را می دیدی که با پاهای از هم گشوده در میان شاخه های برهنه ایستاده بود و با قیچی اش شاخه ها و ترکه های بیهوده را می برید. در باغهای خانه ها همین کار را با اژه کوچکی می کرد و درختان و بوته های زینتی را می آراست. در جنگل تیر کوچکی را به کار می گرفت و آن را جانشین تیر هیزم شکنان می کرد که تنها برای این خوب است که درختان تناور را تکه تکه کند:

خلاصه این که، عشقش به درختان، مانند همه عشقهای راستین، اغلب با سنگدلی و حتی بیرحمی همراه بود. تن درخت را می برید و زخمی می کرد تا آن را نیرومندتر و زیباتر کند. هنگام بریدن شاخه ها، گذشته از منافع صاحب درخت، به منافع خود نیز نظر داشت: یعنی در فکر کسی که باید از روی شاخه ها راه بیسپاید نیز بود. از این رو، کاری

می کرد که شاخه‌هایی که درختی را به درخت دیگر پیوند می داد دست نخورده بماند و حتی از این بالاتر، بریدن شاخه‌های دیگر آن شاخه‌ها را نیرومند کند. بدینگونه، از آنجا که هم مردم و هم طبیعت و هم خویشان را دوست می داشت، می کوشید به سهم خود کاری کند که طبیعت سرسبز و میهمان‌نواز او مبروزا هر چه بهتر و دوست‌داشتنی تر شود. این شیوه کارش بعدها در هنگام سالخوردگی اش به او کمک می کرد: درختان رفته رفته حالتی به خود گرفته بود که او با همه پیری و ناتوانی اش می توانست آنها را پیماید. ولی آن همه کوشش به دست نسلهای آینده‌ای تباه شد که کوردل بودند، آزمندیشان آنان را از آینده‌نگری بازمی داشت، توانایی دل بستن به هیچ چیز، حتی به منافع راستین خودشان را نیز نداشتند. و چنان شد که دیگر کوزیموی تازه‌ای نمی توانست بالای درختان گشت و گذار کند.

همانگونه که دوستان کوزیمو هرچه بیشتر می شدند، کسانی نیز بودند که کینهٔ او را به دل می گرفتند. پس از کتابخوان شدن جوانی خلنگ و آنچه پس از آن روی داد، ولگردان جنگل به وضع بدی دچار شده بودند. شبی که برادرم درون پوستینی بالای یک درخت زبان گنجشک خوابیده بود، با صدای پارس سگش بیدار شد. چشم باز کرد و روشنایی را پایین پایش دید: درپای همان درخت آتشی روشن کرده بودند که شعله هایش تنهٔ آن را دربرمی گرفت.

آتش سوزی در جنگل! کار چه کسی می توانست باشد؟ کوزیمو به یاد آورد که آن شب از سنگ آتش زنه استفاده نکرده بود. بیشک کار تبهکاران بود! بر آن بودند که جنگل را به آتش بکشند تا هم تقصیر آتش سوزی را به گردن کوزیمو بیندازند، و هم شاید او را زنده زنده بسوزانند.

کوزیمو حتی یک لحظه هم به خودش فکر نکرد؛ قلمرو جنگلی اش، با همهٔ راههایی که می شناخت و نهانگاههایی که برای خود یافته بود، در خطر نابودی بود: از این فکر به وحشت افتاد. اپتیموس ما کسیموس از دست شعله ها می گریخت و گهگاه نگاهی به پشت سر می انداخت و نومیدانه ناله می کرد. آتش در میان بوته ها پیش می رفت.

کوزیمو خود را نیاخت. همانگونه که عادتش بود، چیزهای گوناگونی را همراه خود به بالای درخت زبان گنجشگ برده بود. از جمله، بشکه کوچکی از شربت بادام داشت که هنگام تشنگی از آن می نوشید. خود را به بشکه رساند. منجابهها و خفاشهای هراسان از لابه لای شاخه ها می گریختند، پرندگان از آشیانه های خود پر می کشیدند. کوزیمو بشکه را برداشت و بر آن بود که تنهٔ درخت را خیش کند، اما به این فکر افتاد که تا همان زمان آتش در میان علفها و بزرگهای خشک و درختچه ها گسترش یافته است و به زودی به درختان دیگر می رسد. بهتر دید که زبان گنجشک را فدای درختان دیگر کند. «بگذار

بسوزد. اگر بتوانم زمینهای دور آتش را خیس کنم، جلوی شروی آتش را می گیرم.» در بشکه را باز کرد و با شربت بادام شعله های دورتر را خاموش کرد. آتش در میان حلقه ای از سبزه و برگ خیس محاصره شد و بیشتر نرفت.

کوزیمو از نوک درخت زبان گنجشگ جمتی زد و خود را به آشی در نزدیکی آن رساند. در همین هنگام، تنه درخت آتش گرفته به دو نیم شد و چون تکه هیزم عظیمی به زمین افتاد. منجابها سرگشته به هر سو دو پندند.

آیا آتش سوزی همانجا پایان می گرفت؟ نه، اخگرهایی به هر سو پرتاب می شد. آن بشکه کوچک برای مهار کردن آتش بسنده نبود.

کوزیمو با همه توانش فریاد زد: — آتش! آتش! آتش!

تلی از زغال در آن نزدیکی بود، گروهی از مردمان برگامو که دوست کوزیمو بودند در زاغه ای در کنار آن می خوابیدند.

— آتش! آتش!

چیزی نگذشت که فریادهایی از سراسر کوهستان بلند شد. زغالکارانی که در گوشه و کنار جنگل پراکنده بودند یکدیگر را صدا می زدند. از هر سو خود را به آتش رساندند و آن را خاموش کردند.

آن آتش سوزی و نخستین سوء قضدی که به جان کوزیمو شد می توانست او را به این فکر اندازد که خود را از جنگل دور نگه دارد. اما برعکس، او را به این فکر انداخت که راهی برای جلوگیری از آتش سوزی بیابد. تابستانی گرم و خشک بود. یک هفته ای می شد که آتش سوزی سهمگینی جنگلهای کناره دریا در نزدیکی پروانس را می سوزاند. شب هنگام، روشنایی آن آتش از بالای کوه دیده می شد که به بازتاب خورشید شامگاهی می مانست. در هوایی آنچنان گرم و خشک، همه درختان و گیاهان چون باروت آتش پذیر بود. چنین می نمود که باد آن آتش سوزی را به سوی سرزمین ما می آورد. آتشی اتفاقی یا عمدی بسنده بود تا سراسر کناره دریا را یکپارچه شعله ور کند. در برابر این خطر بزرگ، اومبروزا دستخوش بیم و دلهره بود؛ همچون ذری با بامهای کاهی که آتش افروزانی آن را در میان گرفته باشند. حتی آسمان آکنده از آتش جلوه می کرد:

هر شب، بارانی از ستارگان دنباله دار آسمان را درمی نوردید و می ترسیدیم که مبادا برسرس ما بریزد.

در آن روزهای بیم و هراس همگانی، کوزیموشکه هایی را پر از آب کرد و بر فراز درختانی جا داد که بلندتر از دیگران بودند و جایشان مناسب بود. با خود می اندیشید: «چندان کاری از پیش نمی برد، اما همانطور که دیدیم به هر حال به درد می خورد». به بررسی جویبارهایی پرداخت که از میان جنگل می گذشت و بیشترشان نیمه خشک بود، و چشمه هایی که باریکه آبی از آنها بیرون می زد. به دیدن شوالیه — وکیل رفت و مسأله را با او در میان گذاشت.

انثاس سیلویوس کارگا با کف دست به پیشانی خود کوبید و هیجان زده فریاد زد:
— درست است! منبع آب! سد! باید دست نه کار شد و نقشه کشید!

این را گفت و شادمانه به جست و خیز پرداخت، جیب های کوتاهی می کشید و طرحهای تازه ای یکی پس از دیگری به سرش می زد.

کوزیمو او را به محاسبه و تهیه نقشه گماشت. سپس به سراغ زمینداران، مستأجران جنگلهای خالصه، زغالکاران و هیزم شکنان رفت و آنان را به مسأله علاقمند کرد. همه دست به دست هم دادند و با رهبری شوالیه — وکیل به کار پرداختند (یا شاید بهتر است گفته شود که جناب وکیل مجبور شد کارها را رهبری کند، بی آنکه حتی فرصت یک دقیقه خیالبافی را پیدا کند). مخزنهای آبی در همه جای جنگل کار گذاشته شد: بدینگونه، در هر کجا که آتش سوزی روی می داد می شد آن را با تلمبه خاموش کرد. خود کوزیمو از بالای درختان بر کارها نظارت می کرد.

اما این نیز بسنده نبود. باید دسته ویژه ای را برای آتش نشانی سازماندهی می کردند و گروههایی را به وجود می آوردند که بتوانند هنگام آتش سوزی بیدرنگ بسیج شوند و بتوانند دلوهای آب را زنجیروار به هم برسانند و از گسترش آتش سوزی جلوگیری کنند. برای این کار، نوعی نیروی نیمه منظم به وجود آمد که همواره آماده بود و کسانی را برای پاسداری و گشت شبانه می گماشت. کوزیمو این نیرو را از مردان دهقان و پیشه ور تشکیل داده بود. همانگونه که در همه انجمنها دیده می شود، این نیرو نیز به زودی حالتی یکپارچه و همبسته به خود گرفت و دارای روحیه ای شد که خود را به انجام هر کار بزرگی توانا حس می کرد.

خود کوزیمو نیز حس می کرد که دارای نیرو و توان تازه ای شده است: می دید که

آمادگی و توانایی سازماندهی و رهبری مردمان را دارد. خوشبختانه، به خوبی می دانست که نباید از این موقعیت سوء استفاده کند. تنها چند بار در سراسر زندگی خود سرکردگی مردم را به عهده گرفت که همیشه نیز در شرایط استثنائی بود، و هر بار به پیروزی بزرگی دست یافت.

این را می دانست که همبستگی و سازمانیابی انسان را نیرومندی کند، توانایی و استعداد هر کس را شکوفا می سازد، و شادی و شوری را به وجود می آورد که در زندگی تکررانه به ندرت حس می شود؛ شادی پی بردن به این نکته که مردمان بسیاری هستند که همه خوب و درستکار و کارآمدند و می توان به آنان اعتماد کرد. (هنگامی که آدمی تنها و تکرر زندگی می کند، فقط یک جنبه انسانهای دیگر را می بیند، جنبه ای که آدمی را وامی دارد همواره بهوش باشد و حالتی دفاعی به خود بگیرد).

در نتیجه، آن تابستان آکنده از ترس آتش سوزی به خوبی و خوشی گذشت؛ مسأله ای همگانی در میان بود که همگان به چاره یابی برای آن علاقه داشتند، و همه آنرا مهم تر از منافع فردی خویش می دانستند. همین خشنودی که خود را با مردمانی خوب و دوست داشتی همبسته می دیدند و از احترام آنان برخوردار بودند، بهترین مزد برای جانفشانیهایشان بود.

کوزیمو بعدها به این نکته پی برد که هنگامی که دیگر مسأله ای همگانی در میان نیست، انجمنها مفهوم خود را از دست می دهند و در این صورت، تنها بودن بهتر از رهبری بودن است. اما تا پیش از آن همچنان انجمن را رهبری می کرد و همانگونه که تا آن زمان زندگی کرده بود، شبها را تنها بالای درختی به سر می برد و از جنگل پاسداری می کرد. هر بار که به آتشی برمی خورد. زندگی را که در نوک درختی آکار گذاشته بود و صدای آن تا دوردستها شنیده می شد به صدا درمی آورد. به همین وسیله مردم اومبرونا توانستند سه چهار آتش سوزی را بهنگام خاموش کنند و نگذارند جنگل بسوزد. آتشنا عمدی بود؛ روشن شد که کار کار او گو گنده و لوریو خوشگله است. دوراهزن تبهکار از ناحیه بیرون انداخته شدند. در پایان ماه اوت رگبارها باریدن گرفت. خطر گذشته بود.

در آن دوره، همه در اوامبروزا از برادرم ستایش می کردند. این گفته ها به گوش ما هم

می رسید: «اما خودمانیم، آدم کارآمدی است! — خیلی کارها از دستش برمی آید!» این را با لحن کسی می گفتند که می کوشد بیطرفانه درباره آدمی داوری کند که مذهب دیگری دارد یا از طایفه مخالفی است، تا نشان دهد که آزاده وارمی اندیشد و حتی می تواند برداشتهایی را که خود از آن نفرت دارد درک کند.

ژنرال در برابر این گفته ها واکنشی سپاهیانانه نشان می داد.
 هنگامی که از پاسداران جنگلی کوزیمو گفتگومی شد اومی پرسید:
 — اسلحه دارند؟ تمرین نظامی می کنند؟

هنوز هیچ نشده طرح برپایی نیروهایی شبه نظامی را در سر می پروراند که در صورت جنگ بتوانند در عملیات رزمی شرکت کنند.

پدرمان گوش می کرد و سر می جنباند و چیزی نمی گفت: نمی شد دانست که آیا آن خبرهایی که درباره پرسش می شنید داغ دلش را تازه می کرد یا این که، برعکس، مایه خشونودی اش می شد و در ته دلش او را وامی داشت تا دوباره به تداوم نام و نشان خانوادگی امیدوار شود. این گمان درست تر به نظر می رسید؛ چرا که چند روزی پس از آن رویدادها بر اسب نشست و به دیدن پرسش رفت.

در تکه زمین بازی که ردیفی از درختان غوش آن را دربر گرفته بود با هم دیدار کردند. بارون دو سه بار اسب خود را دور زمین چرخاند، بی آن که نگاهی به پرسش بیندازد، هر چند که او را دیده بود. کوزیمو از روی چند شاخه پرید و خود را به نزدیکی او رساند. هنگامی که با پدر رودر رو شد، کلاه حصیری اش را که تابستانها به جای کلاه پوستی به سر می گذاشت برداشت و گفت:

— سلام، پدر گرامی.

— سلام، پسر.

— حال شما خوب است؟

— حال من است که با این سن و این همه غصه می شود داشت.

— خوشحالم که شما از سر حال می بینم.

— من هم از سلامت تو خوشحالم. شنیده ام که وقت خودت را صرف خلعت به

دیگران می کنی.

— به جنگلی که محل زندگیم است علاقمندم و از آن نگهداری می کنم، پدر

گرامی.

— می دانی که قسمتی از جنگل ملک ماست؟ ارث مرحوم مادر بزرگ بینوایت است.

— می دانم، پدرجان. جایش را هم می دانم. سی شاه بنوط، بیست آتش، هشت کاج، و یک افرا دارد. رونوشت همه نقشه های تفکیکی ناحیه را دارم. به عنوان یکی از مالکان جنگل سعی کردم همه کسانی را که در آن نفعی دارند در یک انجمن جمع کنم. بارون، که پنداری از آن پاسخ خوشش آمده بود، گفت: — درست است. ولی بعد گفت: — ششده ام که نانوایا و نعلبندها و باغبانها هم در آن هستند. — درست است، پدر گرامی. نمایندگان همه حرفه ها هستند، البته به شرطی که آدمهای درستی باشند.

— می دانی که من، به عنوان دوک، می توانم بر همه اشراف ناحیه فرماندهی کنم؟
— من فقط این را می دانم که اگر من بیشتر از دیگران چیز بدانم، در صورت نیاز آنها باید آنچه را که بدمم در اختیارشان بگذارم. به نظر من، فرماندهی یعنی همین.
بارون دلش خواست بگوید: «امروزه روزه، رسم بر این است که برای فرماندهی بالای درخت بنشینند؟» ولی یادآوری آن قصه کهنه چه سودی داشت؟ آهی کشید و به فکر فرو رفت. سپس، بند شمشیری را که از کمرش آویخته بود باز کرد و گفت:
— هجده ساعت شده. وقت آن رسیده که با تو مثل یک مرد بالغ رفتار شود. من دیگر چیزی از عمرم نمانده. می دانی که تو بارون روندو هستی؟
— نام و نشانم را از یاد نبرده ام، پدر گرامی.

— کاری می کنی که لایق این نام و نشان باشی؟

— هر چه از دستم بریاید می کنم تا لایق اسم و مشخصات انسان باشم.

— این شمشیر را، شمشیر مرا، بگیر.

بارون روی رکاب ایستاد، کوزیمو خم شد و پدر شمشیر را به کمر او بست.

— متشکرم، پدر گرامی، قول می دهم آن را در راه راست به کار ببرم.

— بدرود، پسر.

بارون اسب را برگرداند، دهنه را به نرمی کشید و آهسته آهسته دور شد. کوزیمو لحظه ای به این فکر افتاد که شاید بهتر بود هنگام خدا حافظی شمشیرش را به احترام بیرون می کشید. اما با خود گفت که پدرش آن شمشیر را برای پیکار به کمر او بسته است و نه برای تشریفات. از این رو، آن را از نیام بیرون نکشید.

در همان دوره، کوزیمو به نکته شگرفی درباره رفتار جناب و کیلی پی برد. چنین می نمود که گنجی شوالیه کارگا از سر به هوایی او نیست، بلکه ناشی از وسوسه ای است که هیچگاه او را رها نمی کند. از چندی پیش زبان باز کرده بود و گاهی حتی پرگویی می کرد. برخلاف گذشته که نجوش و گوشه گیر بود و هرگز به شهر نمی رفت، اکنون همه وقت خود را در بندر می گذراند، با مردم می جوشید، در بارانداز کنار دریانوردان و بازرگانان می نشست و درباره آمد و رفت کشتی ها و کارهای دزدان دریایی گپ می زد. دزدان دریایی بر برهنوز تا نزدیکی کناره های ما می آمدند و به فعالیت های بازرگانی ما آسیب می زدند. دزدان خرده پایی بودند. گذشته بود آن زمانی که اگر در دریا به دزدان برمی خوردی، یا گوش و بینی ات را از دست می دادی یا به بردگی سر از الجزیره درمی آوردی. اکنون، تنها به بردن بار کشتی های اومبروزا بسنده می کردند که یا بشکه ماهی نمک سود، یا پنیر هلندی و یا پنجه بود. گاهی نیز کشتی های ما از آنان پیشی می گرفتند، از چنگشان می گریختند و دو سه تیری به سوی کشتی آنان شلیک می کردند. بر برها در پاسخ تف می انداختند و ناسزا می گفتند و سر و دست خود را بی ادبانه تکان می دادند.

خلاصه این که، دزدی بی شيله پيله ای بود. سرکردگان شان در توجه کارهای خود می گفتند که از بازرگانان و کشتی داران ما طلبکارند، زیرا در داد و مستدهای گذشته با آنان به درستی رفتار نکرده و حتی سر آنان کلاه گذاشته اند. هدفشان از آن دزدیها این بود که حساب خود را خرده خرده پاک کنند. ولی در همان حال، داد و ستد عادی نیز با ما داشتند که درباره آن پیاپی پیمان می بستند و پیمان می شکستند. گسستن این رابطه پرنشیب و فراز، به سود هیچکدام از دو طرف نبود: با آن که کار کشتی رانی پرخطر و نابامان شده بود، هیچکدام از آن درگیریها به صورت فاجعه در نمی آمد.

داستانی را که می‌خواهم بنویسم به روایت‌های گوناگون از کوزیمو شنیده‌ام. آن روایتی را می‌نویسم که هم آب و تاب بیشتری دارد و هم منطقی‌تر می‌نماید. روشن است که برادرم، در بازگویی ماجراهایی که بر سرش می‌آمد، شاخ و برگ بسیاری نیز بر آن می‌افزود. از آنجا که منبع دیگری در دسترس ندارم، می‌کوشم آنچه را که از او شنیده‌ام به همان گونه بازنویسی کنم.

باری، در آن زمان که کوزیمو عادت داشت برای پاسداری از جنگل در برابر آتش‌سوزی گهگاه از خواب بیدار شود، شبی چشمش به نقطه‌ی روشنی افتاد که از دره پایین می‌رفت. گربه‌واروبی سر و صدا از شاخ‌ها به شاخ‌ها می‌رفت و آن را دنبال کرد. انثاس سیلویوس کارگا بود که تند تند می‌رفت و فانوسی در دست داشت. جناب و کیل، که چون ماکیان عادت داشت سر شب بخوابد، به چه کاری در آن دیرگاه آنجا پرسه می‌زد؟ کوزیمو دنبالش می‌رفت و می‌کوشید هیچ سر و صدا نکند، گرچه می‌دانست عمومیش هنگامی که با آن شتاب می‌رود چیزی را نمی‌شنود و جز نوک پاهایش چیزی را نمی‌بیند.

شوالیه از کوره راه‌های لابه‌لای درختان میان بُرزد و به کناره پوشیده از سنگریزه رسید و آنجا ایستاد و به تکان دادن فانوس خود پرداخت. ماه نبود، بجز کف سفید موجهای نزدیک کناره هیچ چیز روی دریا دیده نمی‌شد. کوزیمو روی کاجی دور از کناره ایستاده بود. پایین‌تر از آنجا بیشه تنک می‌شد و به آسانی نمی‌شد از بالای شاخه‌ها به هر کجا رفت. با این همه، پیرمرد ریزنقش را که فینه به سر داشت به خوبی می‌دید: لب دریا ایستاده بود و فانوسش را بالا گرفته بود و تکان می‌داد. ناگهان، از میان تاریکی، فانوس دیگری به او پاسخ داد. در همان نزدیکی بود، انگار در همان هنگام آن را روشن کرده بودند. کرجی پارویی کوچکی به شتاب پیش آمد. بادبان چهارگوش تیره‌رنگی داشت که در ناحیه‌ی ما معمول نبود. پهلو گرفت.

در روشنایی لرزان فانوسها چشم کوزیمو چندمرد افتاد که همه دستار به سر داشتند. برخی از آنان در کرجی ماندند و با حرکت پاروهایشان می‌کوشیدند آن را نزدیک ساحل نگه دارند. برخی دیگر پیاده شدند، شلوارهای سرخ گشاد و پف کرده به پا داشتند و

شمشیرهای خمیده رخسندۀ ای به کمر بسته بودند. کوزیمو چشم تیز کرد و گوش خواباند. عمو و بربرها به زبانی گفتگومی کردند که ناشناس بود اما انگار طنین آشنایی داشت؛ بدون شک همانی بود که زبان سایبر^۱ نامیده می شد. گهگاه واژه ای ایتالیایی به گوش کوزیمو می رسید که انثاس سیلو یوس روی آن پافشاری می کرد و آن را با واژه های نامفهوم دیگری می آمیخت. آن واژه های آشنا نام کشتی های کوچک و بزرگی بود که میان بندرگاه ما و بندرهای همسایه رفت و آمد می کردند و از آن بازرگانان اومبروزا بودند. دریافت این که شوالیه درباره چه گفتگومی کرد کار دشواری نبود! راهزنان دریایی را از زمان رفت و برگشت کشتی های اومبروزا، بارو مسیرشان، و اسلحه ای که داشتند آگاه می کرد. پیرمرد همه آنچه را که می دانست گفت، برگشت و به شتاب دور شد و راهزنان به کرجی نشستند و در تاریکی دریا ناپدید شدند. از کوتاهی و فشرده گی گفتگوهایشان می شد فهمید که کار همیشگی شان است. خدا می داند چه مدت می شد که عموی ما با آن دزدان دریایی همکاری داشت!

کوزیمو بالای کاج خشکش زده بود و یارای دور شدن از آن کناره خلوت را نداشت. باد می وزید، دریا سنگها را می لیسید و می جوید، بند بند شاخه های درختان ناله می کرد، دندانهای برادرم به هم می خورد؛ و این از سرما نبود، از حقیقت دردناکی بود که ناگهان به آن پی برده بود.

آن پیرمرد کمروی اسرارآمیز، که ما در کودکی همواره به او بی اعتماد بودیم و کوزیمو رفته رفته از او خوشش آمده بود و برایش دل می سوزاند، ناگهان مردی خائن از آب درآمده بود که نمی شد بخشیدش، ناکس نمک نشناسی بود که علیه کشوری کار می کرد که او را پس از عمری در به دری و بدکاری با آغوش باز پذیرفته بود. چرا این کار را می کرد؟ آیا حسرت جاها و مردمانی که تنها یک بار در زندگی خود، در میان آنان، مزه خوشی را چشیده بود او را به این همه نامردی وامی داشت؟ آیا از سرزمینی که هر لقمه نانش برای او خواری آور بود کینه ای نگفتنی به دل داشت؟ برادرم نمی دانست چه کند. می خواست هر چه زودتر آن جاسوس را برملا کند تا بارها و کشتی های بازرگانان خودی را از تاراج درامان بدارد، ولی می ترسید پدرمان را، که به گونه شگرفی نابرداری خود را دوست می داشت، دچار غصه کند. پیش بینی می کرد که چه خواهد شد: مجسم می کرد که

۱- گویش ساخنگی که آیزه ای از عربی و فرانسه و اسپانیایی و ایتالیایی بود و در گذشته، به ویژه در بندرهای کناره شرقی و جنوبی مدیترانه، به آن سخن گفته می شد - م.

شوالیه، دستبند به دست، همراه پاسبانان از میان انبوهی از مردم اوامروزا می گذرد و همه به او ناسزا می گویند... سپس او را به میدان می برند، ریمسانی را به گردش می اندازند به دارش می زنند... از هنگامی که سراسر شب را در کنار جنازه جوانی خلتنگ گذرانند با خود پیمان بسته بود که هرگز به تماشای دار زدن کسی نرود، و حال می دید که خود او می تواند یکی از خویشان نزدیکش را به مرگ محکوم کند!

این فکر در سراسر آن شب و فردای آن او را آزار می داد: همان گونه که در هنگام نگرانی و سرگشتگی عادتش بود دیوانه وار از شاخه ای به شاخه دیگری می پرید، جست و خیز می کرد و از تنه درختان سُر می خورد و پایین می رفت. سرانجام، این راه چاره را پیدا کرد که عمو و دزدان دریایی را بترساند، به گونه ای که خودشان رابطه خود را به هم بزنند و دیگر نیازی به پادرمیانی پاسبانها نباشد. بر آن شد که شب هنگام با سه چهار تفنگ پر بالای درخت کاج پنهان شود (رفته رفته دارای چندین سلاح شده بود که آنها را برای شکارهای گوناگون به کار می برد). نقشه اش این بود که هنگام دیدار شوالیه و دزدان دریایی تفنگها را یکی پس از دیگری آتش کند و گلوله ها را از بالای سر آنان بگذرانند. بدینگونه، عمو و دزدان هر کدام از سویی می گریختند و شوالیه، که مرد ترمویی بود، دیگر به دیدن دزدان دریایی نمی رفت. چه می دانست که محل دیدارش با آنان زیر نظر است و می ترسید که شناخته شود.

کوزیمو با تفنگهای آماده اش دو شب بالای درخت منظر ماند و خبری نشد. سرانجام، در شب سوم، پیرمرد جستان و خیزان از راه رسید و خود را به کناره پراز سنگریزه رساند. دوباره فانوسش را تکان داد و باز همان کرجی با سرنشینان دستار به سر به ساحل آمد.

کوزیمو دستش را به ماشه رساند، اما آن را نچکاند. زیرا رویدادهای آن شب حالت دیگری داشت. دو تن از دزدان پس از گفتگوی کوتاهی با عمو رو به کرجی کردند و دست خود را تکان دادند. دیگران دست به کار پایین آوردن بار کرجی شدند که بشکه و جعبه و صندوق و کیسه و قرابه و تخته های بزرگ پوشیده از قالبهای پنبه بود. تنها یک کرجی در کار نبود، انبوهی از کرجی و قایق پراز بار پهلو گرفته بود. صفی از بار بران دستار به سر روی ساحل به راه افتادند و عموی ناتنی ما با گامهای جستان و خیزان در پیشاپیش آنان به راه افتاد و به غاری در میان تخته سنگهای ساحلی راهنماییشان کرد. همه بارها را، که بیشک دستاورد تازه ترین دزدیهای دریایی شان بود، آنجا پنهان کردند.

بعدها روشن شد که چرا این کار را می کردند: هنگامی که کشتی های آنان برای کارهای مربوط به باربری و داد و ستد عادی دریکی از بندرهای ما لنگر می انداخت، مأموران گمرک آنها را واریسی می کردند. از این رو، لازم بود که بارهای دزدی را در جایی پنهان کنند و در راه بازگشت دوباره آنها را بردارند. بدینگونه، چنین می نمود که کشتی آنان هیچ دخالتی در دزدیهای تازه نداشته است و داد و ستد «عادی» میان دو کشور گسترش بیشتری می یافت.

جزئیات این ماجرا بعدها روشن شد. ولی در آن شب کوزیمو نخواست فرصت را بیهوده از دست بدهد و به اینگونه چیزها فکر کند؛ دزدان گنجینه ای را در غاری پنهان کردند، سوار کشتی شان شدند و رفتند. باید هر چه زودتر آن گنجینه از آنجا برداشته می شد. کوزیمویک لحظه به این فکر افتاد که به سراغ بازرگانان اومبروزا برود و آنان را که صاحبان قانونی بارها بودند از خواب بیدار کند. اما به یاد دوستان زغالکارش افتاد که با خانواده هایشان در جنگل به سر می بردند و گرسنگی می کشیدند. دیگر درنگ نکرد. از بالای درختان دوان دوان خود را به کپرهایی رساند که زغالکاران در آنها می خوابیدند.

— زود باشید! همه تان بیاید! انبار دزدهای دریایی را پیدا کرده ام!

از زیر چادرها و کپرها صدای سرفه و اخ و تف به گوش رسید؛ چند فریاد طنین انداخت و سپس سر و صدا بلند شد و چند نفر پرسیدند:

— چه آنجاست؟ طلا؟ نقره؟

کوزیمو گفت: — درست نایدم. اما از بویی که شنیدم فکر می کنم مقدار زیادی ماهی و پتیرتند باشد.

با شنیدن این گفته، همه مردان جنگل نشین بلند شدند. کسانی که تفنگی داشتند آن را به دست گرفتند. دیگران تبر و چنگک و تیشه خود را برداشتند. اما از این مهم تر، هر کدام ظرفی به دست گرفتند تا آن را از چیزهای درون غار پر کنند؛ برخی شان حتی سبدهای پاره پوره و گونیهای زغالی همراه بردند، دسته بزرگی به راه افتاد. حتی زنان نیز سبدهای را روی سر گذاشتند و راهی شدند و کودکانی گونی به سر و مشعل به دست همراهشان رفتند. کوزیمو از سروی به زیتونی و از زیتونی به کاجی می پرید و پیشاپیش آنان می رفت.

به پای تخته سنگ کنار غار رسیده بودند که ناگهان چشمشان به پیکره سفید دزدی افتاد که روی شاخهای کج و میج زیتونی جا گرفته بود. دزد با دیدن آنان شمشیرش را

بیرون کشید و فریاد زنان همدستانش را خیر کرد. کوزیمو با چند خیز خود را به بالای سرو رساند و با یک حرکت شمشیرش را در پشت او فرو کرد، به گونه ای که با سر به روی صخره ها افتاد.

سرکردگان دزدان در غار گردهم آمده بودند. (در گرما گرم رفت و آمد باربران کوزیمو متوجه نشده بود که آنان در غار مانده اند). با شنیدن فریادهای نگهبانی که در بیرون از غار گماشته شده بود، همه دزدان بیرون آمدند و خود را با گله ای مرد وزن کیسه به سرو بیل به دست روبرو دیدند که همه چهره های کثیف و زغالی داشتند. شمشیرهایشان را بیرون کشیدند و نعره زنان به پیش تاختند تا راهی برای خود باز کنند.

شمار زغالکاران بیشتر بود، ولی دزدان دریایی سلاحهای بهتری داشتند. شاید هم نه. زیرا همه می دانند که در برابر شمشیر هیچ جنگ افزاری بهتر از بیل نیست. با هر ضربه بیل شمشیرهای مراکشی کج و کند می شد و از کار می افتاد. اما تفنگهای زغالکاران جز دود و سرو صدا کار دیگری نمی کرد. برخی از دزدان نیز (که گویا افسر بودند) تفنگهای زیبای گرانبهایی داشتند، اما در هوای درون غار نم برداشته بود و آتش نمی کرد. زینگ ترین زغالکاران می کوشیدند ضربه بیلی به سر افسران بزنند و آنان را از پا در آورند و تفنگهایشان را از آن خود کنند. اما عمامه هایی که آنان به سر داشتند ضربه بیل را بی اثر می کرد؛ کاری تر از همه، ضربه هایی بود که با کُنده پا به شکم بر برها می زدند، زیرا شکمهایشان برهنه بود!

تنها جنگ افزاری که به فراوانی پیدا می شد قلوه سنگ بود؛ زغالکاران دست به کار سنگ پرانی شدند. دزدان نیز دست به سنگ بردند. در نتیجه، نبرد حالت منظم تری به خود گرفت. ولی از آنجا که بوی ماهی نمک سود زغالکاران را بی اختیار به سوی غار می کشید و همه کوشش بر برها این بود که از غار به سوی کرجی لب دریا بگریزند، انگیزه چندان نیرومندی برای پیکار وجود نداشت.

زغالکاران با یورش راه غار را باز کردند. دزدان دریایی همچنان در زیر باران قلوه سنگ پایداری می کردند که ناگهان دیدند راه دریا باز شده است. دیگر درگیری چه سودی داشت؟ بهتر آن بود که به کرجی می نشستند و می رفتند.

سه تن از سرکردگان راهزنان خود را به کرجی رساندند و بادبان را باز کردند. کوزیمو از روی شاخه کاجی که در نزدیکی دریا بود به سوی دکل کرجی خیز برداشت و با یک جهش خود را به آن رساند، روی بازوی دکل جا گرفت و شمشیرش را بیرون کشید. آن

سه تن با تیغهای آخته به سوی او رفتند. برادرم شمشیرش را به چپ و راست می چرخاند و آنان را از خود دور نگه می داشت. هنوز نیمی از کرجی روی خشکی بود و گاه به سوی ساحل و گاه به سوی آب خم می شد. ناگهان، تیغهای سه راهزن و شمشیری که بارون به برادرم داده بود در پرتوماه درخشیدن گرفت. کوزیمو از دکل به پایین سرید و شمشیر خود را در سینه یکی از راهزنان فرو کرد که از کرجی پایین افتاد. به چابکی مارمولکی از دکل پایین و بالا می رفت و از خود در برابر حمله های دو دزد دفاع می کرد تا این که یکی دیگر از آنان را از پا درآورد و پس از درگیری کوتاهی با دزد سوم، سینه او را نیز شکافت.

تن بیجان هر سه دزد روی لبه کرجی افتاده بود، نیمی از تشنان در آب شناور بود و ریشهایشان با خزه دریا می آمیخت. دزدان دیگر با ضرب های بیل یا قلوله سنگ از پا درآمده و کنار درغار به زمین افتاده بودند. کوزیمو، همچنان که به دکل چسبیده بود، نگاهی پیروزمندانه به پیرامون خود انداخت و ناگهان چشمش به جناب شوالیه — وکیل افتاد که با شتاب گره ای که دمش را آتش زده باشند از نهانگاه خود درغار بیرون جهید. همچنان که سر خود را پایین گرفته بود به دو خود را به کرجی رساند، با فشار آن را به جلوسراند و به آب انداخت، سپس به درون آن جهید و دو پارو به دست گرفت و با همه توانی که داشت آن را از کناره دور کرد.

کوزیمو که روی بازوی دکل جا گرفته بود فریاد زد: — چکار می کنید، شوالیه؟ دیوانه شده اید؟ برگردید به ساحل. کجا دارید می روید؟

بله! روشن بود که انثاس سیلو بوس کارگامی خواهد خود را به کشتی دزدان دریایی برساند و از معرکه جان بدربرد. دستش برای همه رو شده بود و اگر در ساحل می ماند کارش به بالای دار می کشید. پارو می زد، پارو می زد و کوزیمو شمشیر آخته در دست نمی دانست با آن پیرمرد ناتوان بی سلاح چه کند. خوش نداشت به او که به هر حال عمویش بود آسیمی برساند. از این گذشته، برای این که دستش به او برسد لازم بود که از دکل پایین برود. این مسأله مطرح بود که آیا اگر پایش به کف کرجی برسد به معنی آن نیست که روی زمین پا گذاشته است؟ و حتی این که، آیا با پریدن روی دکل کرجی، که تنه درختی بی ریشه بود، قانون اساسی زندگی خود را زیر پا نگذاشته بود؟ اما این مسأله پیچیده تر از آن بود که در آن لحظه بتوان چاره ای برایش پیدا کرد. این بود که روی بازوی دکل نشسته بود و نمی دانست چه کند. همراه با حرکت کرجی تکان می خورد، نسیمی در بادبان می دمید، و پیرمرد همچنان پارو می زد.

ناگهان صدای پارس سگی به گوش رسید و کوزیمو از خوشحالی برجا جهید. اپتیموس ما کسیموس، که در گرما گرم پیکار ناپدید شده بود، روی کف کرجی خوابیده بود و بی خیالانه دم تکان می داد. کوزیمو با خود گفت که چندان هم جای نگرانی نیست: هر چه بود همراه خانواده بود؛ با عمو و سگ مهر بانس در کرجی نشسته بود و روی دریا می گشت؛ پس از آن همه سالهای درخت نشینی، تنوعی بود.

دریا در روشنای مهتاب می درخشید. پیرمرد کم کم خسته می شد؛ دیگر توان پارو زدن نداشت؛ گریه می کرد؛ پیایی می گفت:

— آه! زئیر... آه، خدا، خدا، زئیر... آه! زئیر...

همچنانکه اشک می ریخت چیزهایی به ترکی می گفت که در لابه لای آن نام زنی شنیده می شد؛ نامی که کوزیمو تا آن زمان نشنیده بود.

پرسید: — چه می گوید، شوالیه؟ چه تان است؟ داریم کجامی رویم؟

پیرمرد همچنان می گفت: — زئیر... آه! زئیر... آه!

— این زئیر کیست، شوالیه؟ فکر می کنید اگر از این طرف بروید می توانید خودتان را

به او برسانید؟

انتاس سیلویوس کارگا به نشانه تأیید سر تکان می داد و اشک می ریخت و چیزهایی به ترکی می گفت، رو به ماه می کرد و نام زئیر را داد می زد.

با شنیدن این گفته ها، کوزیمو به گمان زنی پرداخت: شاید سرانجام راز زندگی آن پیرمرد گوشه گیر اسرارآمیز آشکار می شد؟ شوالیه می خواست خود را به کشتی دزدان دریایی برساند تا بتواند زئیر را پیدا کند. پس شاید آن زن از مردمان سرزمین عثمانی بود. شاید آنچه همواره انتاس را آزار می داد حسرت عشقی از دست داده بود. شاید با زنبورداری و آبیاری می خواست یاد آن دوران خوش از دست رفته را زنده کند. شاید آن زن معشوقه او، یا همسرش بود که با او در باغهای سرسبز آن سوی دریاها زندگی کرده بود. یا شاید دخترکی بود، دخترکی که از دوران کودکی نتوانسته بود او را ببیند. به خاطر همو بود که سالهای سال کوشیده بود با کشتی های ترک یا بربر رابطه برقرار کند و گویا سرانجام نتوانسته بود از او خبری به دست آورد. شاید شنیده بود که دخترک را به کنیزی برده اند و برای بازخرید او با دزدان دریایی همکاری می کرد. یا شاید می بایست چیزی به آنان می پرداخت تا بپذیرند که او را با خود به سرزمین زئیر ببرند...

اکنون که دستش رفته بود، باید از او مبروزا می گریخت. دزدان چاره ای جز این

نداشتند که او را سوار کشتی خود کنند و به سوی زئیر ببرند. گفته های بریده بریده اش گهگاه لحنی امیدوارانه و التماس آمیز به خود می گرفت - گاهی نیز ترس آلود می شد: نکند که این بار نیز نتواند؟ مبادا مشکلی پیش بیاید و باز او نتواند به معشوق خود برسد؟ دیگر توان پارو زدن نداشت. آنگاه بود که سایه ای نزدیک شد: کرجی دیگری بود که پیش می آمد. بیشک سر و صدای نبرد به کشتی رسیده بود و کسانی را فرستاده بودند تا ببینند چه خبر است.

کوزیمو تا نیمهٔ دکل پایین رفت تا خود را پشت بادبان پنهان کند. پیرمرد به زبان سابییر فریاد زد که می خواهد سوار کشتی شود. بازوهایش را بلند کرد. دوینی چری دستار به سر خود را به او رساندند، چون پرکاهی بلندش کردند و روی کرجی خود گذاشتند. بر اثر حرکت آنان، کرجی کوزیمویس زده شد، باد به بادبان آن افتاد و برادرش که مرگ را جلو چشم خود می دید از نگاه آنان پنهان ماند.

باد کرجی کوزیمورا دور می کرد. با این همه، سر و صدای بگومگویی از کشتی به گوش او می رسید. یکی از واژه هایی که در لابه لای گفته های دزدان شنیده می شد به واژهٔ نامرد! شبیه بود که پیرمرد در پاسخ آن پناهی می گفت: آه! زئیر. از آن بگومگوروشن بود که پیشواز چندان گرمی از او نکرده اند. بیشک، دزدان دریایی او را مسؤول لورفتن آن نهانگاه، تاراج کالاهای دزدی و کشته شدن یاران شان می دانستند و او را به خیانت متهم می کردند. فریادی و سپس صدای چلپی در آب شنیده شد. سپس سکوت شد. آنگاه کوزیمو پنداشت که صدای پدرش را به روشنی می شنود که در جستجوی برادر ناتنی اش به هر سومی رود و فریاد می زند: «اناس میلیوس! اناس میلیوس!» چهرهٔ خود را در پس بادبان کرجی پنهان کرد.

از دکل بالا رفت تا ببیند کرجی به کدام سومی رود. چیزی روی آب شناور بود که گویی موجهای دریا آن را با خود می برد: چیزی همانند نشانه های شناور روی آب بود اما دم داشت. پرتوی از ماه آن را روشن کرد: نشانهٔ شناور نبود، سر آدمی بود که فینه ای منگوله دار روی آن دیده می شد. کوزیمو شوالیه را شناخت: سرش کج، نگاهش وحشت زده و دهانش باز بود. تنش، از ریش به پایین، در آب فرو رفته بود و دیده نمی شد. کوزیمو فریاد زد: - شوالیه! شوالیه! چکار می کنید؟ چرا نمی آید بالا؟ لبهٔ قایق را بگیرند. کمکتان می کنم که بیایید بالا، شوالیه!

ولی عمو پامخی نمی داد. همچنان شناور بود. با چشمانی هراسان به هوا نگاه

می کرد و انگار چیزی نمی دید. کوزیمو فریاد زد:

— زود باش، اپتیموس ما کسیموس! پیرتوی آب! گردن شوالیه را بگیر! نجاتش بده!

نجاتش بده!

سگ فرمانبردار به آب پرید، کوشید پیرمرد را از گردن بگیرد اما نتوانست، ریشش را

گرفت.

کوزیمو باز داد زد: — گفتم گردنش را بگیر، اپتیموس ما کسیموس!

ولی سگ سر شوالیه را بلند کرد و روی لبه کرجی گذاشت. آنگاه بود که کوزیمو دید

گردنی در کار نیست. از تن انثاس سیلو یوس کارگذا جزمسری به جانمانده بود؛ سری که با

یک ضربه شمشیر از تن جدا کرده بودند.

در آغاز، داستانی که کوزیمو دربارهٔ چگونگی مرگ شوالیه تعریف کرد به شکل دیگری بود. و این هنگامی بود که باد کرجی را به کناره آورد و او به کمک ریسمانی خود را از بالای دکل کرجی به درختی در آن نزدیکی رساند. اپیموس ماکسیموس سر بریده را همچنان به دهان داشت و او را دنبال می‌کرد. برادرم گروهی از مردمان اومبروزا را گرد آورد و این داستان ساده را برایشان تعریف کرد که: دزدان دریایی شوالیه را ربوده و کشته بودند. بیشک در فکر پدرمان بود که با شنیدن خبر مرگ پیرمرد و دیدن سر بریدهٔ او چه حالی می‌شد. هنوز دلش نمی‌آمد با سخن گفتن از بدکاری شوالیه به غصه پدر دامن بزند. حتی بعدها، هنگامی که از پریشانی بارون خبر یافت، کوشید افسانهٔ اختراع آمیزی برای برادر ناتنی او سرهم کند. چنین تعریف کرد که گویا اناس سیلو یوس نبردی پنهانی و دلاورانه را برای سرکوب دزدان دریایی درپیش گرفته بود و آنان باخبر شده بودند و آن گونه سنگدلانه از او انتقام گرفته بودند. حقیقت این است که افسانه اش پر از ضد و نقیض و بی سروته بود، زیرا کوزیمو مجبور بود برخی نکته‌ها را نگفته بگذارد. از جمله ائبار کردن کالاهای دزدی در غار و یورش زغالکاران را، اگر از این موضوع سخنی به میان می‌آمد، همهٔ مردم اومبروزا به جنگل می‌ریختند تا آن کالاهای زغالکاران پس بگیرند و آنان را به دزدی متهم می‌کردند.

پس از چند هفته‌ای که از ماجرا گذشت و کوزیمو مطمئن شد که جنگل نشینان غنیمت‌های خود را خورده و چیزی از آن باقی نگذاشته‌اند، بر آن شد که داستان تاراج غار را بازگو کند. و کسانی که به امید پس گرفتن بخشی از آن کالاهای جنگل رفتند، دست خالی برگشتند. زغالکاران دستاوردهای آن شب را به برابری میان خود پخش کرده و هر آنچه را که باقی مانده بود در یک میهمانی بزرگ همگانی خورده بودند، بخور بخوری که یک شبانه روز ادامه داشت.

پدرمان پیر شده بود. غصه مرگ انثاس سیلو یوس اثر شگرفی بر خلق و خوی او گذاشت. دچار این و موسمه بیمارگونه شد که نگذارد کارهایی که برادر ناتنی اش می کرد بی سرانجام بماند. دست به کار زنبورداری شد و به خوبی از پس آن برمی آمد، گرچه تا آن زمان حتی کندویی را از نزدیک ندیده بود. از کوزیمو نظرخواهی می کرد که در این باره بررسی هایی کرده بود. بی آن که وانمود کند که می خواهد چیزی از او پرسد، بحث را به زنبورداری می کشید و آنچه را که کوزیمو در این باره می گفت خوب گوش می کرد، سپس همان را با لحنی خشماگین به صورت دستور به کشاورزان می گفت. لحنش چنان بود که انگار همه باید آن چیزها را می دانستند. آن چنان از نیش زنبور می ترسید که هیچگاه به کندوها نزدیک نمی شد، اما می کوشید نشان بدهد که می تواند بر این ترس چیره شود و خدا می داند که در این راه چه زنجی می کشید. همچنین، دست به کار کردن برخی آبراهه ها شد تا کاری را که انثاس سیلو یوس نگویخت آغاز کرده بود به پایان برساند: از آنجا که شوالیه یینوا هیچ کاری را به انجام نمی رساند، بسیار جالب می بود اگر یکی از طرحهایش عملی می شد.

ولی علاقه دیر هنگام بارون به کارهای عملی چندان نپایید. روزی از روزها، که با حالتی عصبی کار می کرد و هم گرفتار زنبورها و هم گرفتار آبراهه بود، بر اثر تریک حرکت ناگهانی دستش دوزنبور به سوی او پریدند. ترسید، دستهایش را بی تابانه تکان داد و کندویی را سرنگون کرد؛ انبوهی از زنبور دنبالش کردند، او که کورکورانه از دست آنها می گریخت به درون آبراهی افتاد که تازه پر از آب کرده بودند. کارگران بیرونش کشیدند.

بستری شد. هم از نیش زنبور و هم از آن آب تنی ناخواسته دچار تبی شد که یک هفته او را از پا انداخت. پس از آن، به چنان حالی افتاد که دیگر یارای بلند شدن نداشت. دیگر از تخت خواب پایین نمی آمد، هیچ علاقه ای به زندگی نداشت. در هیچ کاری موفق نشده بود: مدتها می شد که از عنوان دوکی اش خبری نبود؛ پسر بزرگش، با آن که برای خود مردی شده بود، همچنان بالای درختان بسر می برد؛ برادر ناتنی اش را کشته بودند؛ دخترش شوهر کرده و به سرزمینی دوردست و نزد کسانی رفته بود که از خودش هم

نخواستنی تر بودند؛ من کوچکتر از آن بودم که بتوانم همدم او باشم؛ همسرش بیش از اندازه خشک و سختگیر بود. به پرت و پلا گویی افتاد، می گفت یسوعیان خانه را اشغال کرده اند و او دیگر نمی تواند از اتاق خود بیرون بیاید. سرانجام، همان گونه که زندگی کرده بود درگذشت؛ با دلی پر از حسرت و کینه و ذهنی انباشته از خیال و وسوس.

کوزیمو از بالای درختان تابوت او را دنبال کرد؛ اما نتوانست از در گورستان پیشتر برود؛ شاخه های سرو آن چنان نیست که بتوان از آن بالا رفت. از همان بالای دیوار آیین خاکسپاری را تماشا کرد، و هنگامی که ما هر کدام مشتی خاک روی تابوت ریختیم، او نیز شاخه پربرگی را روی آن انداخت. با خود اندیشیدم که همه مان همواره دور از پدرمان زندگی کرده بودیم؛ و آن فاصله چه از بالای درختان و چه از روی زمین یکی بود.

پس از آن، عنوان بارون روندو از آن کوزیمو شد. با این همه، زندگی او هیچ دگرگون نشد. درست است که سرپرستی دارایی مان را به دست گرفت و به اداره آن پرداخت، اما حضورش همواره حالتی شبح وار داشت. هر بار که کارگران یا کشاورزان کاری با او داشتند، نمی دانستند کجا پیدایش کنند؛ ولی هر بار که دلشان می خواست سرو کارشان به او یافتند، از لای شاخ و برگ درختی پیدایش می شد.

برای پرداختن به کارهای خانوادگی هم که شده بود بیشتر از پیش به شهر می رفت. بالای درخت گردوی بزرگ وسط میدان یا بلوطهای نزدیک آن جا می گرفت. مردم به او احترام می گذاشتند و او را «جناب بارون» می خواندند؛ و همانگونه که نزد جوانان دیده می شود گاه خوش داشت حالتی پیرمردانه به خود بدهد و برای گروهی از اومبرو زایی ها که پای درختش گرد می آمدند داستانهایی از اینجا و آنجا تعریف می کرد.

از بازگو کردن داستان مرگ عموی ناتنی مان خسته نمی شد و هر بار آن را به روایت تازه ای می گفت؛ رفته رفته از همدستی شوالیه با دزدان دریایی پرده برداشت و برای این که از نفرت مردم به او بکاهد داستان زئیرا نیز تعریف کرد که مدعی بود پیرمرد پیش از مردن برای او گفته است. در نتیجه، همه برای شوالیه دل سوزاندند و از سرنوشت غم انگیز او اندوهگین شدند.

برداشت من این است که آنچه کوزیمو تعریف می کرد در آغاز داستانی ساختگی بود

که پس از دگرگونی‌ها و بازسازیهای پی در پی به حالتی کمابیش واقعی درآمده بود. دو سه بار توانست داستان را به همین گونه بازگویی کند. ولی از آنجا که اومبروزایی‌ها از شنیدن آن قصه سیر نمی‌شدند و شمار شنوندگان هر چه بیشتر می‌شد و همه نیز خواستار جزئیات بیشتری بودند، رفته رفته به آن شاخ و برگ می‌داد، گزافه‌گویی می‌کرد و داستان را کش می‌داد و آدمها و رویدادهای تازه‌ای را به آن می‌افزود تا این که از شکل آغازین خود نیز ساختگی تر شد.

کوزیمو کم کم دارای گروه شنوندگان علاقمندی شده بود که هر آنچه را که می‌گفت با دهان باز گوش می‌کردند. رفته رفته از حرف زدن خوشش آمد. زندگی درخت‌نشین و شکارهایی که می‌کرد، ماجرای جوانی خلنگ و اپتیموس ماکسیموس بهانه به دست او می‌داد که داستانهایی بی‌پایان پردازد و تعریف کند. (بسیاری از رویدادهای زندگی او در این کتاب به صورتی آمده است که خود او خوش داشت با شاخ و برگ بسیار برای شنوندگان عامی‌اش تعریف کند. از این رو پوزش می‌خواهم از این که همه آنچه می‌نویسم همواره با واقعیت سازگار نیست و یا جریان عادی رویدادها و کارو بارانسانها همخوانی ندارد).

برای نمونه، گاه پیش می‌آمد که کسی از میان مردم از او می‌پرسید:

— ار باب، راست است که پایتان هیچوقت به زمین نرسیده؟

و کوزیمو، در پاسخ، داستان درازی را آغاز می‌کرد:

— چرا، یک بار، که البته اشتباهی بود؛ چون پام را روی شاخ یک گوزن گذاشته بودم. فکر می‌کردم پام را روی شاخهٔ افراپی گذاشته‌ام، اما نگو که گوزنی بود که از زمینهای شاهی فرار کرده و لای درختها بی حرکت ایستاده بود. همین که سنگینی مرا روی شاخهایش حس کرد، لابه لای درختها پا به فرار گذاشت. گفتن ندارد و خودتان بهتر از من می‌دانید که بالای شاخهای حیوان چه تکانی می‌خوردم! حس می‌کردم دل و روده‌ام دارد سوراخ می‌شود: از یک طرف تیزی شاخ گوزن به تنم فرو می‌رفت و از طرف دیگر شاخه‌های پر خار درختها سر و صورتم را می‌خراشید. حیوان پیاپی جست و خیز می‌کرد، می‌خواست مرا پایین بیندازد اما من شاخهایش را محکم چسبیده بودم...

از گفتن باز می‌ایستاد. شنوندگانش بیتابانه می‌پرسیدند.

— بعد چه شد، ار باب؟ خودتان را چگونه نجات دادید؟

واو، هر بار داستان تازه‌ای سرهم می‌کرد:

— گوزن رفت و رفت و خودش را به گله‌اش رساند. بعضی از گوزنها، با دیدن من بالای شاخ آن یکی، پا به فرار گذاشتند. بعضی‌های دیگر دیوانه‌وار حمله کردند. می‌دانید که همیشه تفنگم را همراه دارم؛ دست به تفنگ بردم و هر کدامشان را که می‌دیدم می‌زدم. پنجاه تایشان را کشتم...

یکی از ژنده‌پوشانی که به داستان گوش می‌کرد، از دیگری که در کنارش بود می‌پرسید:

— تا حال در منطقه ما پنجاه تا گوزن دیده شده؟

— نلشان همان روز و روز افتاد. می‌دانید چرا؟ چون همه گوزنهایی که زدم ماده بودند. گوزنی که سوارش بودم، به طرف هر کدام از آنها که می‌رفت من با تیرمی زدمش. حیوان گیج شده بود و دیگر نمی‌دانست چکار کند؛ این بود که تصمیم گرفت خودش را بکشد؛ خودش را به لب پرتگاهی رساند و خیز برداشت و به پایین پرید. اما من، شاخه درخت کاجی را که درست در همان لب پرتگاه بود گرفتم و نجات پیدا کردم.

یا این که تعریف می‌کرد که نبرد سهمگینی میان دو گوزن درگیر شده بود که یکدیگر را با شاخ می‌زدند و اوپایی از روی شاخ یکی به روی شاخ دیگری می‌پرید، تا این که بر اثر ضربه سربیکی از آنها به هوا پرتاب شد و روی شاخه‌های بلوطی فرود آمد!

خلاصه این که، دچار شور و وسوسه داستان‌پردازانی شده بود که همواره در انتخاب میان خیال یا واقعیت دو دل‌اند و نمی‌دانند چه داستانی شیرین‌تر است: داستان رویدادهایی که به راستی به سر آدم آمده است و یادآوری آنها انبوهی از لحظه‌ها و احساسهای گذشته—شادمانی، دلزدگی، درماندگی، سرفرازی، نفرت از خویشان—را زنده می‌کند؛ یا داستانهایی که آدمی در ذهن خود می‌پروراند؛ داستانهایی که همه چیز در آن آسان جلوه می‌کند، اما هر چه در آن پیشتر می‌روی به گونه گریزناپذیری به واقعیت نزدیک‌تر می‌شوی.

کوزیمو هنوز در سنتی بود که شور داستان‌پردازی در آدمی به شکل شور زندگی درمی‌آید؛ دوره‌ای که می‌پنداریم هنوز آن اندازه زندگی نکرده‌ایم که بتوانیم سرگذشت خود را تعریف کنیم. از همین رو بود که به شکار می‌رفت، هفته‌ها ناپدید می‌شد و سپس به بالای درختان میدانگاهی برمی‌گشت، و هر بار چندین نخ‌ور و باه و شغاره را که شکار کرده بود همراه داشت و به تعریف داستانهای خود برای مردم می‌پرداخت؛ داستانهایی که در جریان بازگویی رفته خیالی می‌شد و دوباره از حالت خیالی به شکل واقعی

درمی آمد.

هر تب و تاب، از نیاز ژرف تری خبر می دهد که برآورده نشده است، نشانه کمبودی است. نیاز کوزیمو به داستانگویی نیز نشان می داد که او چیز دیگری را جستجو می کند. هنوز عشق را نمی شناخت. بی شناخت عشق، تجربه های دیگر به چه کار می آید؟ بدون شناختن مزه زندگی، به خطر انداختن آن چه سودی دارد؟

دختران جوانی که کارشان باغبانی یا ماهی فروشی بود، از میدانگاهی اومبروزا می گذشتند. دختران خانواده دار، سوار بر کالسکه، می آمدند و می رفتند. کوزیمو، از بالای درخت، نگاهی سرسری به آنان می انداخت؛ در هر کدام از آنان چیزی بود که کوزیمو آن را جستجو می کرد — بی آن که هنوز به درستی دلیل آن را بداند — اما آن چیز در هیچکدام از آنان کامل نبود. شبها، هنگامی که چراغ خانه ها روشن می شد، گاه در کنج شاخه ای می نشست و به عشق می اندیشید. با دیدن جفتهایی که در پس بوته ها یا میان تاکها به دیدن یکدیگر می رفتند، دلش پر از ستایش و غبطه می شد. با نگاهش آنان را دنبال می کرد که در تاریکی ناپدید می شدند. اما اگر چشمش به جفتی می افتاد که در نزدیکی درخت او روی زمین دراز می کشیدند، شرمزده می گریخت.

برای آن که بتواند بر این حیای طبیعی چیره شود، به تماشای جفتگیری جانوران پرداخت. در بهار، در سراسر بیشه زارها جشن عروسی بر پا بود! سنجاب ها با هم می آمیختند و حرکتها و جیفهایشان حالتی کمابیش انسانی داشت؛ پرندگان پر پرزان با هم جفت می شدند؛ مارمولکها، همچنانکه به هم پیوسته بودند و دمهایشان گره خورده بود، می گریختند؛ پرهای جوجه تیغی انگار برای هماغوشی نرم و ابریشمین می شد. اپتیموس ماکسیموس، که هیچ شرمی نداشت از این که تنها سنگ پاکوتاه اومبروزا بود، از سگهای درشت چوپان و گرگی های تنومند خانگی دلبری می کرد؛ گاهی با سر و روی زخمی برمی گشت، اما یک عشق پیروز برای جبران همه آن شکستهایش بسنده بود.

کوزیمو نیز، نمونه یگانه ای از یک نژاد کمیاب بود. هنگامی که چشمان باز جغدوارش را به نقطه ای خیره می کرد و به خیالبافی می نشست، در پندار خود با زیباترین دوشیزگان همنشین می شد، اما چگونه می شد در بالای شاخه های درختان به عشق دست

یافت؟ در آن پندارها تا آنجا پیش می‌رفت که دیگر مکانی در کار نبود، نه از زمین خبری بود و نه از شاخه‌های بلندی که روی آنها جا داشت: جایی را در ذهن خود مجسم می‌کرد که هیچ جا نبود، جایی که برای رسیدن به آن‌ها به پایین که باید رو به بالا می‌رفت. یعنی شاید درختی آنچنان بلند که اگر از آن بالا می‌رفتی به جهان دیگری، به ماه، می‌رسیدی. هنوز چنان درختی را نیافته بود، و داستانهایی که در میدانگاهی می‌گفت و می‌شنید روز به روز کمتر مایهٔ خشنودی اش می‌شد. در بامداد یکی از روزهای بازار، مردی که از شهر باسولیا در آن نزدیکی آمده بود، با دیدن کوزیمو گفت:

— ااه! شما هم که از این اسپانیایها دارید!

از او پرسیدند منظورش چیست. و او در پاسخ گفت:

— در باسولیا یک دسته اسپانیایی هستند که همه شان بالای درخت زندگی می‌کنند. از آن پس، کوزیمو دیگر آرام نداشت. می‌خواست هر چه زودتر از راه جنگل خود را به آنجا برساند.

باسولیوا شهری دور از دریاست. کوزیمو دو روز پیاپی در راه بود و چندین بار از جاهای خطرناکی گذشت که درختان تنکی داشت. هنگامی که به نزدیکی خانه‌ها و آبادیها می‌رسید، مردمی که هرگز او را ندیده بودند شگفت زده فریاد می‌زدند و برخی از آنان به مویش سنگ می‌پرانندند. از این رو، کوشید از جاهایی بگذرد که کسی او را نبیند. ولی در نزدیکی‌های باسولیوا وضع دگرگون شد: هیزم‌شکنان و گاوچرانان و دهقانانی که سرگرم گردآوری زیتون بودند، با دیدن او هیچ شگفتی نشان نمی‌دادند؛ برعکس، مردانشان به او سلام می‌کردند و کلاه از سر برمی‌داشتند، انگار که او را از پیش می‌شناختند. و به زبان اسپانیایی به او خوشامد می‌گفتند که در آمیزش با گویش محلی شان آهنگ غریبی به خود می‌گرفت.

— سنیرا! روزه خیر سنیرا!

زمستان بود؛ برخی از درختان بی‌برگ بودند. در دو سوی خیابان اصلی باسولیوا دو ردیف چنار و نارون کشیده شده بود. در میان شاخه‌های هر کدام از درختان یکی دوسه نفر دیده می‌شدند. برخی نشسته و برخی دیگر ایستاده بودند و همه حالتی گرفته داشتند. کوزیمو با چند جست خود را به نزدیکی آنان رساند.

جامهٔ برخی از مردان بسیار برازنده بود. کلاه سه گوش پر دار به سر و ردای بلندی به تن داشتند. زنان نیز جامه‌های اشرافی پوشیده بودند و سر بندهای توری داشتند. در دست‌های دو سه نفری روی هر شاخه نشسته بودند، برخی از آنان گلدوزی می‌کردند و گهگاه با حالت کسی که به لبهٔ پنجره‌ای تکیه داشته باشد پشت خود را کمی خم می‌کردند و نگاهی به خیابان می‌انداختند.

مردان بالحنی سرشار از نگرانی به کوزیمو خوشامد گفتند:

— روزه خیر سنیرا.

کوزیمو کلاه خود را برداشت و سرخم کرد.

در میانشان مردی بود که به نظر می رسید بر دیگران سروری داشته باشد. روی شاخه چناری نشسته بود و پیکر فریبش چنان حالتی داشت که انگار برای همیشه در میان شاخه ها جا افتاده است. سالخورده و ریش تراشیده بود، با این همه بُن موهای ریش و سبیلش به سیاهی می زد. رنگ چهره اش، مانند کسانی که بیماری کیدی دارند، زرد بود. روبه مرد لاغررنگ پریده ای کرد که کنارش نشسته بود و ریشی سیاهرنگ داشت و سراپا سیاهپوش بود، و از او درباره ناشناسی پرسید که از بالای درختان به سوی آنان می رفت.

کوزیمو بر آن شد که خود را معرفی کند. خود را به چناری رساند که مرد فر به بالای آن نشسته بود، سرخم کرد و گفت:

— بارون کوزیمو لاورس دوروندو.

مرد فر به اسپانیایی گفت: — روندو؟ روندو؟ از اهالی آراگون؟

— نه، قربان.

— کاتالان؟

— نه، قربان. مال همین طرفها هستم.

پیرمرد باز به اسپانیایی پرسید: — شما هم تبعیدی هستید؟

مرد لاغرو وظیفه خود دانست که پا درمیانی کند و با بی میلی بسیار به برگردان گفته های آن یکی پرداخت. گفت:

— حضرت والا، فردریکو آلونسو سانچز د گواتامورا ای توباسکو می پرسند آیا حضرت عالی هم تبعیدی هستید؟ چون ملاحظه می شود که سرکار هم از بالای درختها راه می روید.

— نه، قربان. به آن معنی که شما می فرمایید کسی تبعیدم نکرده.

مرد فر به چیزی پرسید و دیگری ترجمه کرد:

— حضرت والا، فردریکو آلونسو، احتراماً سؤال می فرمایند که آیا جنابعالی برای

تفریح بالای درختها تشریف دارید؟

کوزیمو لحظه ای فکر کرد و سپس گفت:

—فکر می کنم از این کار خوشم می آید، گرچه کسی مجبورم نکرده.

فردریکو آونسو سانچز آهی کشید و گفت: —خوش به حال شما! وای بر من، وای!
و مرد سیاهپوش گفته او را با طمطراق بسیار به این گونه ترجمه کرد:

— حضرت والا می فرمایند که جنابعالی باید بسیار خوشوقت باشید از این که از آزادی برخوردارید که ما خواسته نخواسته آن را با اجباری که خودمان دچارش هستیم مقایسه می کنیم. البته، ما هم تسلیم ارادهٔ پروردگار هستیم و این وضع را تحمل می کنیم.
این را گفت و روی صیبه صلیب کشید.

با شنیدن گفته های موجز شاهزاده سانچز و برگردانهای پر از حشو مرد سیاهپوش، کوزیمو اندک اندک با سرگذشت آن طایفهٔ درخت نشین آشنا شد: بزرگزادگانی اسپانیایی بودند که بر سر برخی امتیازهای فئودالی با شارل سوم، پادشاه آن سرزمین، درافتاده و سر به شورش برداشته بودند. شاه آنان را شکست داده و همراه خانواده هایشان از کشور رانده بود. به باسولیوا رسیده بودند و به آنان اجازه داده نمی شد از آن پیشتر بروند. زیرا بر پایهٔ پیمانی قدیمی که با شاهان اسپانیایی بسته شده بود، رانده شدگان از آن کشور حق ماندن در قلمرو باسولیوا و حتی گذشتن از آنجا را نداشتند. وضع بفرنجی بود. مقامهای باسولیوا، که از یک سو نمی خواستند با دولتهای بیگانه درگیر شوند و از سوی دیگر هیچ دلیلی برای درافتادن با آن میهمانان توانگر نداشتند، سرانجام راه چاره ای پیدا کردند. در پیمان نامه آمده بود که «پای تبعیدیان نباید به خاک باسولیوا برسد»، بنابراین، اگر آنان بالای درختان می ماندند دیگر هیچ مسأله ای پیش نمی آمد. از این رو، همه بالای چنارها و نارونهای شهر جا گرفته بودند. برای این کار، شهرداری نردبانهایی به آنان داد که پس از بالا رفتنشان آنها را برداشت. بدینگونه، چند ماه می شد که بالای شاخه ها زندگی می کردند و هوای ملایم منطقه نیز با آنان سریاری داشت. منتظر بودند که پادشاه به زودی آنان را ببخشد یا پروردگار گره از کارشان بگشاید. با پول بسیاری که داشتند از مردم شهر خواربار می خریدند و داد و ستد باسولیوا از این راه رونقی یافته بود. برای رساندن خواربار به آنان، بالا برهائی در برخی از درختان کار گذاشته شده بود. روی درختان دیگری، تختهای پرده داری گذاشته بودند که در آن می خوابیدند. خلاصه این که، جا خوش کرده بودند. درست تر این است که بگوییم مردم باسولیوا، به خاطر منافع خودشان، همهٔ خواستهای آنان را برمی آوردند و خودشان نیازی به هیچ کاری نداشتند.

نخستین باری بود که برادرمان انسانهایی را می دید که مانند خودش درخت نشین بودند.

از این رو، پرسشهایی عملی پیش کشید:

— وقتی که باران می آید چکار می کنید؟

مرد فر به چیزی گفت که مترجم آن را این گونه برگرداند:

— زیر تختهایمان پناه می گیریم، رو به جانب پروردگاری می کنیم و به خاطر همان مختصری که نصیب ما فرموده شکر می گوئیم.

(مترجم، راهب یسوعی بود و دن سولپیسو د گوادالته^۱ نام داشت، و پس از ممنوع شدن فرقه اش در اسپانیا از آنجا بیرون رانده شده بود).

— هیچ به شکار می روید؟

— گاهی یکی از ما برای تفریح به شاخه ها چسب می مالد.

کوزیمو با علاقه بسیار گوش می کرد تا ببیند آنان با دشواریهایی که خود او نیز داشته بود چگونه کنار آمده اند.

— برای شست و شو چکار می کنید؟

دن فردریکو شانه بالا انداخت و گفت:

— برای شست و شو؟ رختشور داریم!

دن سولپیسو چنین ترجمه کرد:

— لباسهایمان را به زنان رختشوی محلی می دهیم. به عبارت دقیق تر، هر دو شنبه سبد

لباسهای چرکمان را پایین درخت می گذاریم.

— منظرم شست و شوی تن و صورت بود.

دن فردریکو غرولندی کرد و باز شانه بالا انداخت، انگار که آن مسأله هرگز برایش

پیش نیامده بود.

دن سولپیسو گفت:

— به اعتقاد حضرت والا، این مسائل جنبه صرفاً خصوصی دارد.

— می بخشید... خیلی عذرمی خواهم... برای قضای حاجت چه می کنید؟

— کوزه، سنور.

دن سولپیسو، با همان لحن همیشگی اش، این گونه ترجمه کرد:

— عرض شود که، برای این کار، کوزه های بزرگی را به کار می گیریم.

کوزیمو از دن فردریکو خداحافظی کرد و همراه با دن سولپیسو به اقامتگاه

—درختان— و یژه دیگر بزرگان اسپاتیایی رفت تا با آنان دیدار کند. همه مردان و زنان گروه، بی اعتنا به دشواریهای گریزناپذیر زندگی درخت نشینی، همچنان رفتار برازنده سنتی خود را حفظ کرده بودند. برخی از آنان، برای نشستن روی شاخه درخت، زین اسبی را به آن بسته بودند. کوزیمو، که در آن چندین سال زندگی بالای درختان هرگز به این فکر نیفتاده بود، از این ابتکار خوش آمد و آن را بسیار عملی یافت. با بهره گیری از زین و رکاب، پاها خسته نمی شود و به خواب نمی رود. برخی از آنان دوربینهای و یژه دریانوردان را داشتند (یکی شان درجه دریاسالاری داشت). شاید تنها استفاده ای که می توانستند از آن دوربینها بکنند این بود که همدیگر را دزدکی ببینند و بدینگونه بتوانند درباره هم گپ بزنند و غیبت کنند. همه بانوان و دوشیزگان روی بالشتک های گلدوزی شده ای نشسته بودند. که کار خودشان بود. هر کدامشان را که می دیدی یا گربه ای را روی زانو داشتند یا سوزن می زدند— تنها کاری که خود را با آن سرگرم می کردند همان گلدوزی بود. گلّه بزرگی از گربه های درشت پشمالو همراه داشتند. پزندگانی نیز همراهشان بود که آنها را در قفس نگه می داشتند. (شاید همانهایی بودند که با بهره گیری از چسب شکار می کردند). کیوئران آزادی نیز بودند که گهگاه روی دستهای دختران می نشستند و آنان به حالتی حسرت آلود نوازششان می کردند.

در آن تالارهای درختی، از کوزیمو به گونه ای رسمی پذیرایی می کردند. بزرگان تبعیدی فنجانی قهوه برایش می آوردند و بیدرنگ به سخن گفتن از کاخها و زمینها و انبارها و مستورگاههایی می پرداختند که در سویل یا گرانادا رها کرده و آمده بودند، و از او دعوت می کردند که پس از بخشایش و بازگشتشان به دیدن آنان برود. درباره شاهی که رانده بودندشان، با لحنی آمیخته از دشمنی تعصب آلود و احترام چاکرانه سخن می گفتند. در گفته هایشان گاهی حساب کسی را که با او در مبارزه بودند از حساب کسی که مقام پادشاهیش به عنوانهای اشرافی آنان تیز رسمیت می داد، جدا می کردند. گاهی دیگر، برعکس، هر دو کس را درهم می آمیختند و با لحنی تعصب آمیز بر او می تاختند. هر بار که از شاه خود سخن می گفتند کوزیمو نمی دانست چه حالتی به چهره خود بدهد.

گفته ها و حرکتهای همه آن رانده شدگان حالتی غمگین و افسرده داشت که تا اندازه ای طبیعی بود، اما ساختگی نیز می نمود؛ بسیار دیده شده است که مردمانی که برای آرمانی نه چندان روشن و مشخص مبارزه می کنند، مجبورند برای جبران گنگی و مستی انگیزه هایشان ظاهری بسیار جدی به خود بدهند.

رفتار دخترانشان چنان بود که گویی همواره مراقب اند تا سرزندگی طبیعی خود را مهار کنند و آن را از چشم دیگران پنهان بدارند. دوتن از آنان از بالای دو چنار باهم بلعینتون بازی می کردند؛ گاهی توپشان به زمین می افتاد، یک پسر بچه بومی آن را برمی داشت و هر بار دوپول سیاه از آنان می خواست تا توپ را برایشان بیندازد.

در آخرین درخت ته خیابان، که نارونی بود، پیرمردی می نشست که او را «سردار» می نامیدند. کلاه گیس نداشت و سر و وضعش ولنگارانه بود. هنگامی که به نزدیکی او رسیدند، دن سولپیسو صدای خود را پایین آورد و کوزیمو نیز حس کرد که باید آهسته تر حرف بزند. پیرمرد گهگاه شاخه ای را به کناری می زد و به شیب تپه رو به رو چشم می دوخت، سپس به تماشای دشت می پرداخت که بخشی سبز و بخشی خشک و خاکی بود و تا دورستها کشیده شده بود.

دن سولپیسو زیر لب برای کوزیمو تعریف کرد که یکی از پسران پیرمرد زندانی است و در خیمان شاه شکنجه اش می کنند. کوزیمو دریافت که در میان همه آن بزرگزادگانی که بی هیچ انگیزه برجسته ای از کشور خود رانده شده بودند، آن پیرمرد تنها کسی بود که به راستی رنج می کشید. شاخه را با حالتی کنار می زد که انگار امیدوار بود در پس آن چشم انداز دیگری را ببیند؛ نگاهش به گونه ای آن دشت پست و بلند را درمی نوردید که گویی آرزو داشت هرگز خط افق را نبیند و می خواست سرزمینهای بسیار دور از آنجا را نیز تماشا کند. آن حالت نگاه کردن او نخستین نشانه راستین رنج در به دری بود که کوزیمو می دید. آنگاه بود که دریافت حضور پیرمرد تا چه اندازه برای دیگران ارزش دارد: او بود که همه را همبسته می کرد و به گروهشان مفهومی می داد. «سردار» شاید از همه تهیدست تر بود و در کشور خود مقامی پایین تر از دیگران داشت، ولی همو بود که به رنج و امیدشان معنی می داد.

در بازگشت از آن دیدارها، چشم کوزیمو به دختری افتاد که تا آن هنگام ندیده بود. با دوسه جست خود را به درخت توسکایی رساند که او بالای آن بود. دختر چشمانی آبی و بسیار زیبا و پوستی عطر آگین داشت، دلوآبی را به دست گرفته بود.

— شما کجا بودید که ندیدمتان؟

دختر با لبخندی گفت: — رفته بودم از چاه آب بیاورم.

دلو خم شد و کمی آب از آن ریخت. کوزیمو به او کمک کرد تا دلورا ننگه دارد.

— پس از درختها پایین می روید؟
— نه، درخت گیلامی هست که شاخه هایش درست روی چاه خم شده. بالای آن
می رویم و سطلهایمان را پر می کنیم. بیاید نگاه کنید.
شاخه ای را که از بالای دیوار حیاطی گذشته بود پشت سر گذاشتند و به درخت
گیلاس رسیدند. چاه آب زیر آن بود.

— می بینید، بارون؟

— از کجای دانید که من بارونم؟
دختر را لبخندی گفت: — همه چیز را می دانم. خواهرهایم گفتند که شما آمده بودید.

— همانهایی که بمینتون بازی می کردند؟

— بله، ایرنا^۱ و رایموندا^۲.

— دخترهای دن فردریکو؟

— بله.

— اسم خودتان چیست؟

— اورسولا^۳.

— از همه بهتر روی شاخه ها راه می روید.

— برای این که از بچگی می رفتم بالای درختها. در خانه مان، در گرانا، درختهای
بلندی داشتیم.

— می توانید این نستر را بکنید؟

(بوته نستر را به تنه درختی پیچیده و بالا رفته بود و گلی از آن در نوک درخت دیده
می شد).

— نه، نمی توانم.

— پس من می روم و آن را برایتان می گتم.

رفت و با گل برگشت. اورسولا لبخندی زد و دستش را پیش آورد.

— می خواهم خودم بزنمش. بگو بید کجا؟

— به موهایم. متشکرم.

(با دست خود دست کوزیمورا به سوی گیسوانش برد).

— حالا بگو بید ببینم، می توانید خودتان را به آن درخت با دام برسائید؟

دختر را خنده گفت: — چطور ممکن است؟ من که نمی توانم پرواز کنم.

کوزیمو گفت: — صبر کنید.

و کمند خود را به سوی درخت پرتاب کرد.

— اگر بخواهید، می توانم با این طناب شما را بالا بکشم.

دختر گفت: — نه، می ترسم.

ولی می خندید.

کوزیمو گفت: — سالهاست که با این وسیله سفر می کنم و احتیاجی به هیچکس

ندارم.

— خدای من!

کوزیمو خود را به درخت با دام رساند و دختر را نیز به آنجا برد. درخت جوانی بود و شاخه های کوتاهی داشت. تنگاتنگ یکدیگر جا گرفته بودند. اورسولا هنوز نفس نفس می زد و چهره اش گلگون شده بود.

— ترسیدید؟

— نه.

ولی دلش به تندی می تپید.

کوزیمو گفت: — خوب شد که گلستان نیفتاد.

با دست خود جای گل را در میان گیوان اودرست کرد.

جایشان تنگ بود و گهگاه یکدیگر را در بر می گرفتند. لبانشان به هم رسید. نخستین

بوسه را کوزیمو زد.

بدینگونه عشقشان آغاز شد. کوزیمو خوش و گیج و منگ بود؛ دختر نیز خود را خوشبخت حس می کرد، اما هیچ شگفت زده نبود. (دختران، هیچ کارشان اتفاقی نیست). عشقی که کوزیمو آنهمه انتظارش را داشت، غافلگیرانه به سراغش آمده بود، و بس زیباتر از آنی بود که او می پنداشت... از همه شگفت تر این که می دید عشق چیز ساده ایست. و در آن هنگام، می پنداشت که همواره چنین خواهد بود.

درختان هلو و بادام و گیلاس گل کردند. کوزیمو و اورسولا سراسر روز را با هم در میان شاخه‌های پر گل درختان می‌گذراندند. حتی جایگاه خانواده گواتامورا ای تو با سکو نیز رنگی از شادمانی بهار گرفت.

برادرم به زودی جای خود را در میان گروه رانده‌شدگان باز کرد و از هر راهی که می‌توانست به آنان کمک می‌کرد. شیوه‌های گوناگون درخت نوردی را به آنان می‌آموخت و آن بزرگزادگان را و امی داشت تا وقار همیشگی خود را کنار بگذارند و کسی از جای خود بجنبند. حتی پلهایی ریسمانی میان درختان کشید تا سالخوردگان بتوانند جابه‌جا شوند و به دیدن یکدیگر بروند. در مدت کمابیش یک سالی که با آنان بود، بسیاری از وسیله‌های ساخت خودش را به خدمت آنان درآورد. از آن جمله بود: منبع آب، اجاق و کیسه خواب پوستین. آنچنان از ساختن چیزهای درنازه خوشش می‌آمد که حتی برای کارها و مراسمی هم که نویسندگان مورد علاقه‌اش آنها را ناپسند می‌دانستند، وسیله لازم را ساخت. از جمله، چون می‌دید که بسیاری از آن رانده‌شدگان مؤمن‌اند و می‌خواهند هر هفته مراسم «اعتراف» را به جا آورند، سوراخی را در تنه درختی کند و پرده‌ای از آن آویخت و آن را به صورت «اعترافخانه» درآورد. دن سولپیسو در پس پرده می‌نشست و به اعترافها گوش می‌کرد.

برای آن که کوزیمو بتواند بی‌اعتنا به مقررات آن گروه در میانشان زندگی کند، آن کمکها و نوآوریها بسنده نبود؛ نوآوری هر چه بیشتری لازم بود. از این روانه‌ای به اوربک کتابفروش نوشت و از او خواست تا کتابهایی را که برایش می‌رسد به باسولویا بفرستد. بدینگونه کتابهای پل و پرژینی^۱ و الوئیزونین^۲ را به اورسولا داد تا بخواند.

رانده‌شدگان اغلب بالای بلوط بزرگی گرد هم می‌آمدند. در آن نشستهای پارلمانی

نامه‌هایی برای پادشاه خود می‌نوشتند. در آغاز کار، خواستشان این بود که نامه بیانگر پرخاش و تهدید و حتی ضرب‌الاجل آنان باشد، ولی همواره کار به آنجا می‌کشید که کسی پیشنهاد می‌کرد لحنشان آشتی‌جویانه‌تر و احترام‌آمیزتر شود؛ و سرانجام نامه‌ای التماس‌آمیز می‌نوشتند و خاکسارانه از «پیشگاه مبارک اعلیحضرتین» درخواست بخشایش می‌کردند.

آنگاه بود که «سردار» به سخن می‌آمد. همه خاموش می‌شدند. پیرمرد سرمی‌افراشت و با صدای آهسته و لرزان هر آنچه را که دلش می‌خواست درباره‌ی دربار می‌گفت. پس از پایان گفته‌های او، همه ساکت می‌ماندند و چهره درهم می‌کشیدند. دیگر کسی از درخواست و التماس سخن نمی‌گفت.

کوزیمورفته رفته عضوی از آن گروه شده بود و در نشست‌ها شرکت می‌کرد. با شور و ساده‌انگاری و یژه‌جویانان، نظریه‌هایی فلسفی را پیش می‌کشید و از بدکاری پادشاهان سخن می‌گفت، و چگونگی فرمانروایی عقل و داد بر جهان را برمی‌شمرد. بدبختانه، کسانی که به او گوش می‌کردند سه چهارم بیشتر نبودند: یکی «سردار»، که با همه سالخورده‌گی به خود فشار می‌آورد تا گفته‌های او را بفهمد و به فراخور آن واکنش نشان دهد؛ دیگری اورسولا که چند کتابی خوانده بود، و نیز دو دختر جوانی که از دیگران باهوش‌تر بودند. از آنان گذشته، دیگران چیزی بارشان نبود.

رفته رفته «سردار» دست از تماشای چشم‌انداز برداشت و به کتابخوانی گرایش یافت. از نوشته‌های ژان ژاک روسو چندان سر در نمی‌آورد، ولی از مونته‌سکیو خوشش می‌آمد که این خود کم چیزی نبود. با دیگران کاری از پیش نمی‌رفت، گرچه هر بار که چشم دن سولپیسو را دور می‌دیدند به سراغ کوزیمومی رفتند تا کتاب با گره را از او بگیرند و بخش‌های بی‌پرده آن را بخوانند. ولی «سردار» عطش سیری‌ناپذیری به شناخت نظریه‌های تازه نشان می‌داد. در نتیجه، نشست‌های بالای درخت بلوط حال و هوای دیگری به خود گرفت: از این بحث می‌شد که به اسپانیا برگردند— و انقلاب کنند!

مدتی گذشت تا دن سولپیسو به خطری برسد. آدم چندان زیرکی نبود، و از آنجا که با مافوق‌های خود در سلسله‌مراتب کلیسایی تماسی نداشت، از تازه‌ترین نظریه‌های زهرآگینی که می‌توانست ذهن و ایمان مردمان را به فساد بکشاند بی‌خبر بود. اما همین که توانست به فکر خود سر و سامانی بدهد (یا آن گونه که برخی‌ها می‌گفتند: همین که چند نامه از سوی مقام‌های کلیسایی بالا تر دریافت کرد) به تکاپو افتاد و مدعی شد که

شیطان در درون گروه رخنه کرده است و هر آن ممکن است رگباری آتشین بیارد و همه درختان و سرنشینان آنها را خاکستر کند.

شبی کوزیمو با صدای ناله ای از خواب پرید. فانوس به دست به سوی صدا رفت و به نارون «سردار» رسید و دید که دن سولپسیو پیرمرد را با ریسمان به تنه درخت می بندد.

— دست نگه دارید، پدر روحانی! چکار می کنید؟

— فرمان محکمه مقدس انکیزیسیون است، پسر! اول باید این پیرمرد بدبخت به ارتداد خودش اعتراف کند و شیطانی را که به جسمش رفته بالا بیاورد. بعد نوبت تو هم می رسد!

کوزیمو شمشیر خود را بیرون کشید و ریسمان را پاره کرد. گفت:

— مواظب باشید، پدر! کسانی هم هستند که فرمان عقل و داد را اجرامی کنند!

راهب یسوعی دست به زیرردای خود برد و شمشیر لختی را بیرون کشید. گفت:

— جناب بارون رونودو! مدتهاست که خانواده شما باید به فرقه من حساب پس بدهد!

کوزیمو شمشیرش را به شمشیر راهب کوبید و فریاد زد:

— مرحوم پدرم راست می گفت! یسوعی ها هیچ چیز را فراموش نمی کنند!

بالای شاخه ها به نبرد پرداختند. کشیش شمشیر زن بسیار کارآمدی بود؛ برادرم چند بار خود را در تنگنا یافت. به سومین دور نبرد رسیده بودند که «سردار» به خود آمد و به فریاد زدن پرداخت. دیگران بیدار شدند و آمدند تا آن دو را از هم جدا کنند. دن سولپسیو در یک چشم به هم زدن شمشیرش را پنهان کرد و دست به کار آرام کردن دیگران شد، انگار نه انگار که خبری شده بود.

به فراموشی سپردن رو پدای آن چنان وخیم، در هر گروه دیگر جز آن، نشدنی بود؛ ولی در میان آن رانده شدگان هیچکس گزایشی به جدی فکر کردن درباره هیچ مسأله ای نداشت. دن فردریکو پادرمیانی کرد و دن سولپسیو و پیرمرد به ظاهر آشتی کردند و وضع به حال گذشته برگشت.

بیشک، کوزیمو باید از آن پس بهوش می بود. هنگامی که با اورسولا به گشت و گذار میان درختان می رفت، همواره نگران بود که میادا راهب او را زیر نظر داشته باشد. باخبر شد که دن سولپسیومی کوشد با بدگویی از او دن فردریکو را وادارد که نگذارد دخترش با او برگردد. واقعیت این است که آن خانواده های اشرافی و سنتی بسیار سختگیر بودند، اما زندگی در به دری و درخت نشینی اجازه آن همه سختگیری را نمی داد. از این گذشته

کوزیمو جوان براننده ای بود، عنوان اشرافی داشت، کمکشان می کرد و بی آن که کسی از او خواسته باشد همراه آنان بود. او و اورسولا همدیگر را دوست داشتند، و این را می شد از رفتارشان فهمید که با هم در لابه لای شاخه ها می گشتند و گل و میوه می کنند. با این همه کسی کاری به کارشان نداشت.

پس از بدگویی های دن سولپسیو، دن فردریکو نتوانست بیش از آن مسأله را ندیده بگیرد. از این رو، کوزیمو را به جایگاه خود فراخواند تا با او گفتگو کند. دن سولپسیو کنارش نشسته بود.

— بارون، شنیده ام که اغلب با دختر من می گردی.

— به من کمک می کند که زبان شما را یاد بگیرم، حضرت والا.

— چند سال داری؟

— نزدیک نوزده سال.

— کم است! خیلی سنت کم است! دختر من، وقت شوهر کردنش شده. چرا همیشه با

اومی گردی؟

— اورسولا هفده سالش است.

— به همین زودی می خواهی تشک نو کنی؟

— یعنی چه؟

— می بینم که دخترم آموزگار چندان خوبی هم نیست، جوان! منظورم این است که

می خواهی زن بگیری و خانه زندگی درست کنی؟

کوزیمو دن سولپسیو هر دو بی اختیار دست خود را جلو آوردند: به حالت کسی که می خواهد خطری را از خود دور کند. گفتگو به مسائلی کشیده شده بود که دلخواه راهب نبود و برادرش نیز آن را خوش نداشت.

کوزیمو با دست به سوی بلندترین شاخه های درختان و حتی ابرها اشاره کرد و گفت:

— خانه زندگی من... خانه زندگی من همه جاست، هر جا که بتوانم بروم، هر چه بلندتر.

شاهزاده سری تکان داد و گفت: — نه، بارون. اگر با ما به گرابادا بیایی، خواهی

دید که بزرگترین و آبادترین تیول منطقه را داریم. از اینجا هم بهتر است.

دن سولپسیو نتوانست بیش از آن جلو خود را بگیرد. گفت:

— اما آخر، حضرت والا، این جوان افکار و لتری دارد، نباید با دختر شما رفت و آمد کند...

— جوان است! جوان است! همین که عروسی کند این جور فکرها را کنار می گذارد. باید بیاید به گرانادا، باید بیاید.

کوزیمو به اسپانیایی گفت: — خیلی متشکرم. درباره این پیشنهاد فکرمی کنم. چند بار کرنش کرد و همچنانکه کلاه پوست گربه ای خود را در دست می چرخاند از آنجا دور شد.

هنگامی که نزد اورسولا برگشت، حالتی نگران و گرفته داشت:

— اورسولا، پدرت با من حرف زد. چیزهایی گفت که...

دختر یکه ای خورد و پرسید:

— دیگر نباید همدیگر را ببینیم؟

— نه، مسأله این نیست... می گوید که همراه شما به گرانادا بیایم.

— او! چقدر خوب می شود!

— راستش... می دانی که دوست دارم، اما همیشه بالای درختها زندگی کرده ام و می خواهم به این زندگی ادامه بدهم.

— آه، کوزیمو، اگر بدانی ما هم چه درختهای قشنگی داریم!

— بله، اما برای مسافرت مجبورم از این درختها پایین بروم، و اگر یابم به زمین برسد...

— اینقدر ناراحت نباش. هنوز که ما در تبعیدیم و شاید هم تا آخر عمرمان در همین وضع بمانیم.

کوزیمو دیگر چیزی نگفت و آرام شد.

ولی پیش بینی اورسولا نادرست از آب در آمد. چیزی نگذشته بود که دن فردریکو نامه ای آرامه به مهر پادشاه اسپانیا دریافت داشت. اعلیحضرت آنان را بخشوده و فرمان تبعیدشان را لغو کرده بود. می توانستند به خانه های خود برگردند و دارایی شان را پس بگیرند. جنب و جوشی در میان چنارها افتاد:

— برمی گردیم! برمی گردیم! مادرید! سویل! گرانادا!

خبر در شهر پیچید. مردمان با سولیوا با نردبان از راه رسیدند. بسیاری از رانده شدگان در میان هلهله مردم از درختان پایین آمدند. برخی دیگر سرگرم بستن بار و بنه خود شدند.

«سردار» فریاد می زد:

— این تازه اول کار است! مجلس و دربار باید به ما حساب پس بدهند!

ولی در آن هنگام هیچکس علاقه‌ای به شنیدن گفته‌های او نداشت. خانمها بیشتر در این فکر بودند که لباسهایشان از مُد افتاده است و باید جامه‌های تازه‌ای برای خود فراهم کنند. از این رو، پیرمرد به سخنرانی پرشوری برای مردمان باسولویا پرداخت.

— آری، به اسپانیا برمی‌گردیم، اما خواهید دید! حسابهایی هست که باید تسویه شود! من و این جوان (اشاره به کوزیمو) به حساب همه می‌رسیم!
کوزیمو دستپاچه شده بود و دستهای خود را به نشانه انکار تکان می‌داد.

دن فردریکو که با کمک دیگران از درخت پایین رفته بود، روبه کوزیمو فریاد می‌زد:
— بیا پایین، جوان عجیب! بیا، پهلوان! با ما به گرانا بیا!
کوزیمو شاخه‌ای چسبیده بود و پایین نمی‌رفت.
شاهزاده می‌گفت: — چرانی‌های! بیا که می‌توانی پسر من باشی.
«سردار» می‌گفت:

— تبعید تمام شد. می‌توانیم چیزهایی را که آن همه فکرش را کرده‌ایم به مرحله عمل در بیاوریم! بالای درخت چکار می‌شود کرد، بارون؟ دیگر دلیلی ندارد که آن بالا بمانیم.

کوزیمو گفت: — آقایان، من پیش از شماها این بالا بودم. بعد از شما هم می‌مانم.
«سردار» فریاد زد:

— پس، ما را ول می‌کنی؟
کوزیمو گفت:

— نه. من ادامه می‌دهم.

اورسولا، که از نخستین کسانی بود که پایین رفته بودند و داشت بار و بنه‌شان را سوار کالسکه‌ای می‌کرد، به دوبه سوی درخت رفت. فریاد زد:

— پس، من هم پیش تومی مانم! پیش تومی مانم!

وبه بالا رفتن از نردبان پرداخت.

چهارینج نفر او را گرفتند و بردند و نردبانها را از درختان جدا کردند.

کالسکه‌ای که او را به زور سوارش کرده بودند به راه افتاد و کوزیمو فریاد زد:

— بدرود اورسولا، امیدوارم خوشبخت باشی!

صدای پارس شادمانه‌ای شنیده شد. چنین می‌نمود که اپتیموس ماکسیموس، که در

همه آن مدت ناخشنودی و کینه خود را پنهان نکرده بود، خوشی گذشته را باز یافته است. (شاید آن ناخشنودی ناشی از درگیری همیشگی اش با گربه های اسپانیاییها بود). بازیگوشانه به دنبال کردن چند گربه ای پرداخت که روی شاخه ها جا مانده بودند؛ و گربه ها با دیدن او گلوله می شدند و فیف می کردند.

رانده شدگان سوار بر اسب و ارابه و کالسکه رفتند. جاده دوباره خلوت شد. برادرم بالای درختان با سولیوا تنها ماند. هنوز در لابه لای شاخه ها تکه هایی از توری ابریشم، نوار و پره های رنگین دیده می شد که با باد تکان می خورد؛ اینجا و آنجا دستکشی یا چتری آفتابی یا بادزنی یا چکمه مهمیزداری جا مانده بود.

در یک شب مهتاب تابستان، شبی آکنده از آوای قورباغه‌ها و فاخته‌ها، بارون به اومبروزا بازگشت. چون پرنده‌ای بیتاب و سرگشته بود. شاخه به شاخه می‌پرید و به هر جا سر می‌کشید، غبار آلود و آشفته بود.

به زودی در همه جا پیچید که دختری به نام فرانکوتا، که در آن سوی دره می‌نشست، معشوقه او شده است. این را همه می‌دانستند که دختر در خانه‌ای پرت و دور افتاده، با خاله ناشتوای خود زندگی می‌کند، و شاخه درخت زیتونی تا به لب پنجره او می‌رسد. در میدانگاهی، بیکاره‌ها همه در این باره گفتگو می‌کردند.

— به چشم خود دیدمشان! دختره لب پنجره بود و بارون روی شاخه. بارون دستهایش را مثل بالهای جغد تکان می‌داد و دختره می‌خندید.

— بعد بارون پرید پایین!

— مگر قسم نخورده که تا زنده است پایش به زمین نرسد؟

— به! این را برای خودش قاعده کرده؛ اما هر قاعده‌ای استثنا هم دارد.

— استثنا که شروع بشود، دیگر کار تمام است...

— ولی به نظر من، احتیاجی به پایین آمدن نیست؛ دختره خودش را از پنجره به شاخه زیتون می‌رساند.

— آخر، بالای درخت، چطور می‌شود...؟ کار راحتی نیست.

— شرط می‌بندم که تا حال به هم دست نزده‌اند. شاید بارون از دختره دلبری می‌کند

و او هم دلش می‌خواهد. اما از درخت پایین بیا نیست.

بله، نه، چرا، دختره، پنجره، پایین، شاخه؛ گفتگو در این باره پایانی نداشت. دیگر

هیچ مردی اجازه نمی‌داد که نامزد یا همسرش به سوی درختان نگاه کند. و زنان، همین که به هم می‌رسیدند، در باره بارون بیچ می‌کردند.

به هر حال، روشن بود که برادرم از این گونه ماجراها دارد، بی آن که هرگز پایش به زمین برسد. یک بار او را دیدم که تشکی را لوله کرده و به پشت خود بسته بود و بالای شاخه‌ها می‌رفت. این کارش چنان طبیعی بود که انگار نه تشک که تفنگی یا تیری یا ریسمانی یا کیسه‌خوابی به دوش داشت.

زنی به نام دوروتنا بعدها برایم تعریف کرد که روزی به ابتکار خودش به دیدن او رفته بود. می‌گفت این کاررانه برای پول که از سرکنجکاوای کرده بود.

پرسیدم: — خوب، چطور بود؟

— ای! بدک نبود!

از زنی به نام زبیده شنیدم که شبی خواب «مرد درخت‌نشین» را دیده بود؛ ولی ماجرایی که برایم تعریف کرد آن چنان دقیق و واقعی بود که فکر نمی‌کنم کار خواب و رؤیا بوده باشد...

به گمان من زنان ککش ویژه‌ی به برادرم داشتند. از زمان زندگیش با اسپانیاییها بیشتر به سر و وضع خودش می‌رسید؛ دیگر آن جامه‌های پوستی را که او را به خرمی مانده می‌کرد، نمی‌پوشید. شلوار و بالاپوش به تن می‌کرد و کلاه سیلندر انگلیسی به سر می‌گذاشت. ریشش را می‌تراشید و کلاه گیش را پاکیزه نگه می‌داشت. از شیوه لباس پوشیدنش می‌توانستی بفهمی که دارد به شکار می‌رود یا با کسی وعده دیدار دارد.

در آن روزها، زن بزرگزاده میانسالی عادت کرده بود تنها به گردش برود. (اومبروزایی بود و نامش را نمی‌گویم: دختران ونوه‌هایش هنوز زنده‌اند و شاید به آنان بر بخورد. گرچه در آن زمان همه از ماجرا خبر داشتند.) سوار کالسکه می‌شد و از مهرپیرش می‌خواست تا او را به آن بخش از جاده برساند که از میان جنگل می‌گذشت. در آنجا به پیرمرد می‌گفت:

— جنگل پر از قارچ است. بروید و این سبد را پر قارچ کنید و برگردید.

پیرمرد بینوا، که رماتیسم هم داشت، از کالسکه پیاده می‌شد، سبد بسیار بزرگی را که خانم به او داده بود به دوش می‌گرفت و در لابه‌لای درختان و بوته‌های خیس از شبنم به راه می‌افتاد. در جستجوی قارچهای خوردنی به این سو و آن سومی رفت و سرانجام ناپدید می‌شد. در آن حال، خانم از کالسکه پر می‌کشید و در میان شاخه‌های پر برگ درختان غیبش می‌زد. بیش از این چیزی نمی‌توان گفت؛ تنها این نکته گفتنی است که چندین بار کسانی که از آنجا می‌گذشتند، کالسکه بی‌سرنشینی را در میانه جنگل دیدند. خانم

بزرگزاده به همان گونهٔ اسرارآمیزی که ناپدید شده بود دوباره روی نیمکت کالسکه دیده می‌شد و این بار نگاهش خسته و بیحال بود. مهتر پیر، سراپا گل آلود، با چند قایق برمی‌گشت و دوباره به راه می‌افتادند.

بسیاری از این گونه داستانها در همه جا بر سر زبانها بود، به ویژه در خانه برخی خانمهای جنوایی که از مردان به اصطلاح طبقهٔ بالا پذیرایی می‌کردند (در نوجوانی، من نیز گاهی به آنجا می‌رفتم)؛ پنج تن از این خانمها هوس کردند که سری به بارون بزنند. امروز هنوز درختی در ناحیهٔ ما هست که آن را «بلوط پنج راهبه» می‌نامند و تنها ما، که سنی ازمان گذشته، می‌دانیم چرا. قضیهٔ آن درخت را مردی به نام یاییس^۱ برایمان تعریف کرد که کشمش فروش بود و می‌دانستیم آدم دروغگویی نیست. می‌گفت که در یک روز خوش آفتابی که در جنگل شکار می‌کرد، گذارش به پای درخت بلوطی افتاد و در آنجا به منظره‌ای باورنکردنی برخورد: کوزیمو هر پنج زن را از درخت بالا کشیده و روی شاخه‌ای در دو سوی خود نشانده بود. آنان سراپا برهنه بودند و تنها چتری آفتابی در دست گرفته بودند تا خورشید آزارشان ندهد. کوزیمو در میانشان نشسته بود و برایشان شعرهای لاتین می‌خواند که درست نفهمیدم از کدام شاعر باستانی بود.

آنقدر از این گونه داستانها تعریف می‌کردند که نمی‌دانم کدام راست و کدام دروغ بود؛ در آن زمانها، خود کوزیمو حیا را رعایت می‌کرد و در این باره چیزی به زبان نمی‌آورد. ولی هنگام پیری، برعکس، پیاپی از این گونه ماجراها داد سخن می‌داد و آنچنان پرگوئی می‌کرد که خود نیز گیج می‌شد. هر چه بود، همین که دختری آبتن می‌شد و چندان روشن نبود کار کار کیست، آن را به برادرم نسبت می‌دادند.

روزی دختر جوانی مدعی شد که، هنگام گردآوری زیتون، دوبازوبه درازی بازوی میمون او را از زمین بلند کرده و به میان شاخه‌ها برده بود. چیزی نگذشت که دخترک در قفول زایید. رفته رفته او مبروزا پر از کود کانی شد که — درست یا نادرست — فرزندان بارون دانسته می‌شدند. امروز که همه‌شان بزرگ شده‌اند، می‌توان برخی شباهتها را میانشان دید؛ هر چند بعید نیست این همانندی ناشی از تلقین باشد: گاهی که کوزیمو ناگهان بالای درختی پدیدار می‌شد، زنان آبتن از دیدن او یگه‌ای می‌خوردند و این ضربه بر آنان اثر می‌گذاشت.

ولی من، رابطهٔ برادرم را با این همه زایمان باور نمی‌کنم. نمی‌دانم آیا درست است

که آن همه زن با او همشپین بوده اند یا نه، اما یک چیز برایم روشن است: کسانی که به راستی با او بوده‌اند ترجیح می‌دهند در این باره چیزی نگویند.

از این گذشته، اگر او به راستی آن همه معشوقه داشت، آیا دیگر لازم بود که در برخی شبهای مهتابی مانند گربه نری از این درخت به آن درخت برود و در نزدیکی خانه‌ها و باغهای کنار باروی بیرونی او میروزا پلکد؟ در آن شبها، صدای آه و ناله و خمیازه و غرغرش به گوش همه می‌رسید، و با آن که می‌کوشید آن حالت خود را مهار کند و آن را عادی جلوه دهد، به راستی چنین می‌نمود که میومیو می‌کند و جفت می‌خواهد. او میروزی‌ها با شنیدن صدای او از خواب بیدار می‌شدند، در بستر غلتی می‌زدند و می‌گفتند:

— باز بارون جفت می‌خواهد. خدا کند زودتر کسی را پیدا کند و بگذارد خوابمان را

بکنیم.

گاهی پیرمردانی که شبها دچار بیخوابی بودند، خود را به پنجره می‌رساندند و نگاهی به باغچه خود می‌انداختند و با دیدن سایه بارون در میان شاخه‌ها به او می‌گفتند:

— مثل این که امشب خوابتان نمی‌برد، ارباب.

کوزیمو در پاسخ می‌گفت: — نه. هی غلت می‌زنم اما از خواب خبری نیست. نمی‌دانم چرا امشب این طور شده‌ام، شاید از گرماست! به گمانم هوا می‌خواهد عوض بشود. شما هم حس نمی‌کنید؟

این را به حالت کسی می‌گفت که در بستر نرمی خوابیده و سر خود را در بالش فرو کرده است و دلش می‌خواهد بخوابد (حال آن که مانند بندبازی از درخت آویزان بود!)

پیرمرد می‌گفت: — چرا، چرا، حس می‌کنم. اما من دیگر پیرم، ارباب. شما جوانید. خونتان می‌جوشد و بیقرارتان می‌کند.

— درست است. بقرارم می‌کند.

— پس، بروید و جای دیگر بگردید، ارباب. اینجا چیزی نیست که به درد شما بخورد. خانواده‌های بینوایی هستند که باید صبح سحر بیدار بشوند و دلشان می‌خواهد کمی بخوابند.

کوزیمو بی آن که چیزی بگوید در میان شاخ و برگهای باغ همسایه ناپدید می‌شد. همواره این محدوده را رعایت می‌کرد و او میروزی‌ها با آن رفتار غریبش کنار می‌آمدند و چیزی نمی‌گفتند، زیرا هر چه بود بارون بود، و بارونی بود که با دیگران فرق داشت.

گاهی دیگر، آن آواهای وحشی وارش به گوش کسان دیگری می رسید که بدشان نمی آمد پنجره شان را باز کنند... شمع می روشن می شد، خنده نرمی به گوش می رسید، صداهای ریشخند آمیز زنانه ای برمی خاست که در چشم انداز تاریک و روشن از ظنین می افتاد، و آنگاه همه چیز دگرگون می شد. آیا ادایش را درمی آوردند؟ یا او را به سوی خود می خواندند؟ مهم نبود. هرچه بود نشان می داد که کسی در فکر اوست، و اندک علاقه ای به آن انسان شگرف دارد که چون جانوری جادویی از درختی به درختی می رود.

گاهی نیز زن پرروی بازیگوشی به کنجکاو لب پنجره می رفت. و کوزیمو او را می دید که هنوز تنش از گرمای بستر نمناک بود، گیسوانی آشفته و سینه ای برهنه داشت، لبانش را خنده بازیگوشانه ای از هم می گشود.

— کی بود؟ گربه؟

و کوزیمو در پاسخ می گفت:

— نه. آدم. آدمی مثل همه.

— حالا دیگر آدمها هم میومومی کنند؟

— نه. آدمی کشند.

— چرا؟ مگر چه کم داری؟

— همانی را که توداری.

— چه؟

— بیا اینجا تا بگویم.

هیچگاه با مردان اومبروزا درگیری پیدا نکرد. هرگز نشد که کسی از او کینه به دل بگیرد و به گمان من همین نشانه آن است که آدم خطرناکی نبود. تنها یک بار به گونه اسرار آمیزی زخمی شد. این خبر یک روز صبح در همه جا پیچید. صدای ناله اش از بالای درختی می آمد و پزشک جراح اومبروزا برای دیدن او از درخت بالا رفت. پاهای برادرم پر از ساچمه های کوچکی بود که با آن گنجشک شکار می کنند. ساچمه ها را دانه دانه از گوشتش بیرون کشیدند. دردناک بود، اما کوزیمو زود خوب شد. هرگز ندانستیم آن قضیه چه بود. خودش می گفت که هنگام بالا رفتن از شاخه ای دستش به خطا به تفنگ خورده و به پاهای خودش شلیک کرده است.

دورهٔ بهبود را بالای درخت گردویی گذراند و از جا تکان نخورد، و دوباره غرق کتابخوانی و پژوهش شد. در همین دوره بود که به نوشتن پیش‌نویس قانون اساسی کشوری ایدآلی برفراز درختان پرداخت. در این نوشته، از جمهوری خیالی درختستان سخن می‌رفت که تنها آدمهای خوب و درستکار در آن زندگی می‌کردند. خواستش این بود که آن نوشته دربارهٔ مسایل مربوط به قانون و دولت آن جمهوری باشد؛ اما در گرماگرم کار، گرایش به داستانهای پرشاخ و برگ بر او چیره شد و آنچه از آب درآمد معجزی از ماجرا و دوئل و قصه‌های عاشقانه بود؛ البته این قصه‌های عشقی را در فصل ویژه‌ای آورد که نام «حقوق مدنی ازدواج» را به آن داده بود. در نظر داشت در فصل پایانی کتاب این موضوع را پیروراند؛ نگارنده، پس از بنیادگذاری کشوری ایدآلی برفراز درختان، و مطمئن شدن از این که همهٔ جهانیان در میان شاخه‌ها جا گرفته‌اند و خوشبخت زندگی می‌کنند، خود از درختان پایین می‌آید و در روی زمین — که دیگر هیچکس در آن نمانده است — به زندگی می‌پردازد. این نوشته ناتمام ماند. چکیده‌ای از آن را با امضای «کوزیموروندو، خوانندهٔ دائرةالمعارف» برای دیدر و فرستاد. و دیدر و نامهٔ سپاس آمیزی برایش نوشت.

در باره آن دوره، چندان چیزی برای گفتن ندارم: برای نخستین بار سفری به گوشه و کنار اروپا کردم. بیست و یک سال داشتم و دارایی خانواده در اختیارم بود: برادرم به اندک پولی می ساخت و مادرمان، که رفته رفته پیر شده بود، نیازی به آن نداشت. کوزیمو سندی را امضا کرد و بهره‌وری از همه دارایی مان را به من وا گذاشت. در برابر، بنا شد که من ماهانه چیزی به او بدهم، مالیاتها را بپردازم و سر و سامان دادن به کار و بار خانواده با من باشد. باید سر پرست خانواده می شدم و زنی می گرفتم: زندگی آسوده و بسامانی را پیش رو داشتم، و در واقع، بی اعتنا به افت و خیزهای آن دوران پرماجرا، به چنین زندگی نیز دست یافتم.

بر آن شدم که پیش از آغاز کردن این زندگی، گشت و گذاری بکنم. به پاریس نیز رفتم. و این در هنگام اوج شهرت ولتر بود که پس از سالها کناره گیری، یکی از نمایشایش را به صحنه می آورد. ولی آنچه می خواهم بنویسم درباره زندگی خودم نیست، زیرا خاطرات من به نوشتن نمی آزد. قصدم تنها نوشتن این نکته است که در آن سفر با شگفتی دیدم که شهرت «مرد درخت نشین اومبروزا» تا دوردستهای اروپا کشیده شده است. در کتاب سالنامه‌ای چشمم به تصویری افتاد که زیرش نوشته شده بود: «انسان وحشی اومبروزا (واقع در جمهوری جنووا) هرگز از درختان پایین نمی آید» تصویر نشان دهنده مردی سراپا پشمالو بود که ریشی بلند و دمی دراز داشت و ملخی رامی خورد. در آن کتاب، این تصویر در فصل «هیولاها» آمده بود و پیش و پس از آن مطلب هایی درباره «انسانهای دوجنسی» و «دختر دریایی با نیم تنه ماهی» دیده می شد.

در هر کجا که این گونه برداشتهای خیالیافانه از کوزیمو در میان بود، از گفتن این که او برادر من است خودداری می کردم. اما در میهمانی که به افتخار ولتر داده شده بود، با سربلندی درباره او سخن گفتم. فیلسوف پیر روی مبلی نشسته بود، گروه بزرگی از

خانمها او را در میان گرفته بودند و از او ستایش می کردند، و او هم خروس وار به خود می بالید و هم زنبوروار به این و آن نیش می زد. با شنیدن این که از او مبروزا می آیم، پرسید:

— شوالیه عزیز، این فیلسوف معروفی که مثل میمون بالای درختها زندگی می کند، مال شهر شماست؟

نتوانستم جلو خودم را بگیرم و سرفرازانه گفتم:

— بله، بارون روندو، برادر من است.

ولتر بسیار شگفت زده شد؛ بدون شک برایش عجیب بود که برادر آن چنان کسی، آدمی بسیار معمولی چون من باشد. درباره کوزیمو بسیار چیزها از من پرسید. از جمله: — این که برادر شما همیشه بالای درختها می ماند، برای این است که به آسمان نزدیک تر باشد؟

در پاسخ گفتم:

— برادر من معتقد است که برای بهتر دیدن زمین، باید کمی از آن فاصله گرفت.

از این گفته ام بسیار خوش آمد. گفت:

— پیش از این، فقط طبیعت بود که پدیده های زنده را به وجود می آورد. اما الآن عقل این کار را می کند.

این را گفت و دو باره به حمله به خرافه پنداری عالمان پرداخت.

پیامی فوری از او مبروزا رسید و وادارم کرد سفرم را نیمه کاره بگذارم و به خانه برگردم. بیماری آسم مادرم بالا گرفته و او را بستری کرده بود.

هنگامی که در بزرگ باغ را بازمی کردم، نگاهی به درختان خانه انداختم و مطمئن بودم که کوزیمو باید همان جاها باشد. او را دیدم که روی شاخه بلند درخت توت، نزدیک پنجره اتاق مادرمان نشسته است.

— کوزیمو!

فریادم را فروخوردم. برادر من با اشاره دستی به من فهماند که حال مادر کمی بهتر شده است. اما بیماریش همچنان سخت است و نباید سرو صدا کرد.

اتاق نیمه روشن بود. ژنرال در بستر خود به چند بالش تکیه داشت و هرگز او را تا آن اندازه بلندبالا ندیده بودم. تنها چندتنی از زنان خانه کنارش بودند. باتیستا هنوز نیامده بود. شوهرش باید همراهش می آمد و منتظر بودند که انگورچینی به پایان برسد. پنجره نیمه باز بود و خطی از روشنایی را به میان اتاق می دواند. در آن سوی پنجره، کوزیمو دیده می شد که بی حرکت روی شاخه نشسته بود.

خم شدم و دست مادرا بوسیدم. مرا درجا شناخت و دستش را روی سرم گذاشت.
— آه، تویی بیاجو، برگشتی؟

آهسته و بریده بریده حرف می زد، زیرا آمم بر سینه اش فشار می آورد. ولی عقل و هوشش به جا بود. تنها از یک چیز شگفت زده شدم: هنگام سخن گفتن، کوزیمورا نیز درست مانند من مخاطب داشت، انگار که او نیز کناربالینش نشسته بود. و برادرم از بالای درخت به او پاسخ می داد.

— خیلی وقت است که دوام را خورده ام، کوزیمو؟

— نه، مادر، چند دقیقه ای بیشتر نیست. یک خُرده صبر کنید. داروی زیاد خوب نیست.
کمی بعد مادر گفت:

— کوزیمو، یک پرپر تقال به من بده.

یکه خوردم. شگفتی ام هنگامی بیشتر شد که کوزیمو چوب بسیار بلندی را که چنگکی سر آن بود از پنجره به درون آورد و با آن پرپر تقالی را از روی میز برداشت و به دست مادر داد.

متوجه شدم که مادرمان برای آن گونه کارهای کوچک، دوستتر دارد از برادرم کمک بخواهد.

— کوزیمو، آن شال مرا بده.

کوزیمو چوبش را جلومی آورد، در میان لباسهایی که روی نیمکت افتاده بود جستجو می کرد، شال را می یافت و آن را به مادرمی داد.

— بفرمایید، مادر.

— متشکرم، بسم.

یه گونه ای با او سخن می گفت که انگار همیشه در یک قدمی او بود؛ ولی متوجه شدم که هیچگاه چیزی را که او نتواند بدهد از او نمی خواهد، اگر چیزی از این گونه می خواست، رو به زنها یابه من می کرد.

شبهها مادر خوابش نمی برد. کوزیمو بالای همان شاخه می ماند و چراغ کوچکی را کنار خود روشن می کرد تا مادر بتواند او را ببیند.

بیماری آسم صبحها بیشتر از هر زمان دیگری او را آزار می داد. تنها کاری که می شد برایش کرد این بود که سرگرمش کنی. کوزیمو برایش نی لبک می زد، یا صدای پرندگان را درمی آورد، یا پروانه ای را می گرفت و به درون اتاق می انداخت تا آنجا پیرد، یا رشته ای از گل‌های گل‌سین می بافت و به او می داد.

در یک روز خوش آفتابی، کوزیمو کاسه کوچکی را به دست گرفته بود و گوی‌هایی از کف صابون درست می کرد و آنها را به سوی بستر مادر می پراند. مادر سرگرم تماشای آن گویها بود که اتاق را از رنگین کمان پر می کرد.

— چکار دارید می کنید؟

این را با همان لحنی می گفت که در کودکی مان به کار می برد و از ما خرده می گرفت که چرا بازیهای می کردیم که به نظر او بیش از اندازه بچه‌گانه و بیهوده بود.

با اینهمه، چنین می نمود که شاید برای نخستین بار از بازی ما خوش آمده است. گویهای صابون تا نزدیک چهره اش می رسید؛ آنها را فوت می کرد و می ترکاند و لبخند می زد. گویی میان دولیش نشست و همانجا ماند، نترکید. زنها و من روی بستر خم شدیم. کاسه از دست کوزیمو افتاد. مادر مرده بود.

دیر یا زود، جشن و شادمانی باید جایگزین سوگواری می شد: قانون زندگی همین است. یک سال پس از مرگ مادرم، با دختری از بزرگزادگان منطقه نامزد شدم. به دشواری توانستیم به نامزدم بپذیرانیم که در اوامروز زندگی کند: از برادرم می ترسید. از این فکر که مردی هست که در میان شاخ و برگها می پلکد، از هر پنجره ای به درون سرک می کشد و هر لحظه ممکن است غافلگیرانه سر راه آدم سبز شود، وحشت داشت؛ به ویژه این که هیچگاه کوزیمورا ندیده بود و او را آدمی وحشی مجسم می کرد. برای این که این فکر را از سرش بیرون کنم، میهمانی ناهاری در یک بیشه بر پا کردم و از بارون نیز خواستم که بیاید. بشقاب او را روی میز کوچکی گذاشتم که بالای شاخه درخت آلتی جا داده بودیم؛ و باید بگویم با آن که به آن گونه میهمانیهای رسمی عادت نداشت، بسیار

برازنده رفتار کرد. نامزدم که دید او آدمی درست همانند دیگران است و تنها تفاوتش این است که بالای درختان زندگی می کند، تا اندازه ای آسوده شد؛ با اینهمه، همچنان به او بی اعتماد بود و نمی توانست این حس را کنار بگذارد.

پس از عروسی، در ویلایمان جا گرفتیم؛ اما همسر می کوشید تا آنجا که می تواند از گفتگو با برادرم و حتی ازدیدن او پرهیز کند؛ گرچه کوزیمو بی‌نویایی برای او دسته گل و پوستینه‌های باارزش می آورد. بچه دار شدیم و کودکمان رفته رفته بزرگ شدند، اما همسر همچنان بر آن بود که نزدیکی آنان با چنان عمومی می تواند بر تربیتشان اثر بد بگذارد. تنها زمانی خیالش راحت شد که قلعه قدیمی روندورا، که از مدت‌ها پیش متروک مانده بود، بازسازی کردیم و در آن نشستیم، و هر چه کمتر در او مبروز می ماندیم و بیشتر به روندمی رفتیم تا بچه‌ها از کوزیمو دور باشند.

از سوی دیگر، کوزیمو نیز درمی یافت که زمان می گذرد.

یکی از نشانه‌های گذر زمان، ایتیموس ماکیوس بود که پیر می شد؛ دیگر برای شکار روباه با دسته سگهای شکاری همراهی نمی کرد؛ دیگر در پی آن نبود که با سگهای نژاده و گرگی عشق‌بازی کند. همواره در حال چرت زدن بود؛ و از آنجا که شکمش چندان فاصله‌ای با زمین نداشت، در همان حال که روی پاهای کوتاهش ایستاده بود نیز می توانست بی هیچ دشواری بخوابد. پای درختی که کوزیمو بالای آن نشسته بود دراز می کشید و گهگاه نگاه خسته‌ای به سوی او می انداخت و دم خود را تکان می داد. کوزیمو ناخشنود بود؛ می دید که زمان به شتاب می گذرد و زندگیش تهی است. از بالا و پایین رفتن و پلکیدن در میان شاخه‌ها خسته شده بود. دیگر هیچ چیز خشنودش نمی کرد؛ نه شکار، نه عشقهای گذرا و نه کتاب. حتی دیگر نمی دانست دلش به راستی چه را می خواهد. گهگاه دچار خشم می شد و با شتاب بسیار از نرم‌ترین و نازک‌ترین شاخه‌های نوک درختان بالا می رفت، انگار امیدوار بود که درختان دیگری در آن بالا بیابد و تا بینهایت پیش برود.

روزی از روزها، ایتیموس ماکیوس آشفته به نظر می رسید؛ انگار چیزی در هوا بود که ناآرامش می کرد. بینی اش را روبه هوا می گرفت، بومی کشید و دوباره روی زمین می خوابید. دوسه بار بلند شد، تکانی به خود داد و باز دراز کشید. ناگهان، بلند شد و به راه افتاد. نرم نرمک می دوید و گهگاه می ایستاد تا نفسی تازه کند. کوزیمو از بالای شاخه‌ها دنبالش می کرد.

اپتیموس ماکسیموس پا به راه میان جنگل گذاشت. چنین می نمود که به سوی هدفی مشخص می رود. گهگاه می ایستاد تا خستگی در کند، شاشکی می کرد، نگاهی به کوزیمومی انداخت و دوباره تکیانی به خود می داد و به راه می افتاد. به جاهایی رسید که برادرم چندان به آنجا نمی رفت و حتی برایش ناشناس بود و بدینگونه به شکارگاه خصوصی دوک بظلمیوس رسیدند. این دوک پیرمرد ناتوانی بود که بدون شک از سالها پیش دست به فتنگ نمی بُرد، اما چندین نفر را به پاسداری از شکارگاه خود گماشته بود و هیچکس جرأت نداشت در آنجا به شکار پردازد. کوزیمو، که در گذشته سر و کارش با آن نگهبانان افتاده بود، می کوشید هیچگاه به آنجا نزدیک نشود. ولی روشن بود که اپتیموس ماکسیموس برای یافتن شکار به آن سونمی رود؛ چنین می نمود که نیروی اسرارآمیزی او را به آنجا می کشد و بارون بسیار کنجکاو بود تا انگیزه او را بداند. راستی او را به کجا می کشید؟

سگ رفت و رفت تا به چمنزاری در دل جنگل رسید. در کناره چمنزار دوشیر سنگی دیده می شد که روی پایه هایی استوار بودند. شاید زمینهای خانواده بظلمیوس از آنجا آغاز می شد؛ اما جز آن دو پیکره سنگی چیزی دیده نمی شد و در درودستههای چمنزار بسیار پهناور تنها سایه میاه انبوهی از بلوط به چشم می آمد. در پس آن درختان، آسمان پوشیده از ابرهای سبک و نرم بود. هیچ آوایی از پرنده ای به گوش نمی رسید.

چمنزار حالتی داشت که کوزیمورا می ترساند. از آنجا که همواره در میان شاخ و برگهای انبوه درختان او میروزا زیسته بود و این دلخوشی را داشت که از بالای شاخه ها به هر کجا که دلش بخواهد می تواند برود، از دیدن آن پهنه بیکران و برهنه، که برای او گذرناپذیر بود، دچار نوعی سرگیجه می شد.

اپتیموس ماکسیموس، که انگار دوباره جوان شده بود، با همه نیروی خود در میان چمنزار به دویدن پرداخت. کوزیمو سوتی زد تا او را برگرداند:

— کجایم روی؟ اپتیموس ماکسیموس! برگرد!

اما سگ گوشش بدهکار نبود. حتی سر خود را نیز برنگرداند. همچنان می دوید و می دوید. پس از چندی، تنها و یرگولی در میان چمن دیده می شد که دُمش بود؛ سپس، آن نیز ناپدید شد.

کوزیمو سرگشته بالای درخت ایستاده بود. به گریزهای ناگهانی سگ عادت داشت؛ اما آن بار چنان بود که آن چمن دست نیافتنی اپتیموس ماکسیموس را به کام

کشیده است. ناپیدایی او به نگرانی برادر دم دامن می زد و او را دچار دلشوره می کرد: هر دم انتظار داشت که از آن سوی چمنزار چیزی سر برآورد.

در آن حالت بی آرامی، صدای کسی را از پایین درخت شنید. شکار بانی بود که دستهایش را در جیب فرو کرده بود و سوت زنان می رفت. کوزیمو پیش خود گفت که شکار بان خانواده بطلمیوس نباید آن گونه ولنگار و بی خیال باشد؛ اما نشانه ای که روی بالا پوشش دوخته شده بود از آن خانواده دوک بود و کوزیمو با دیدن او در جا روی شاخه دراز کشید تا خود را پنهان کند. ولی دوباره به فکر سگش افتاد و ناگزیر شکار بان را صدا کرد:

— هی، سرکار، یک سگ پا کوتاه این طرفها ندیدید؟

شکار بان سر خود را بلند کرد.

گفت: — ها! شما دید؟ شکارچی پرنده و سگ خزنده؟ نه، سگ شما را ندیدم.

امروز شکار به درد بخوری گیرتان آمده یا نه؟

کوزیمو با دیدن مرد شکار بان یکی از دشمنان سرسخت خود را شناخت. گفت:

— شکار نمی کنم. سگم در رفت و مجبور شدم دنبالش کنم... تفنگم پُر نیست...

شکار بان به خنده افتاد.

— حالا دیگر هر چه قدر دلتان بخواهد می توانید شکار کنید... به ما چه...

— چطور، به شما چه؟

— حالا که دوک مرده، کسی کاری به این کارها ندارد.

— دوک مُرده؟ نمی دانستم.

— سه ماه است که مُرده. وانگهی، الآن بین بچه های دو زن اول و آخرین زنش

دعواست. کارشان به دادگاه کشیده.

— مگر زن سومی هم داشت؟

— یک سال پیش، در سن هشتاد سالگی، زن تازه ای گرفت. آن هم دختری که هنوز

بیست و یک سالش تمام نشده بود! دیوانگی است دیگر! زنش حتی یک روز هم پیش او

نماند. تازه الآن گاه گاهی به املاکش سر می زند که البته گویا چندان هم از این زمینها

خوشش نمی آید.

— چطور خوشش نمی آید؟

— می آید و توی یکی از کاخها یا قلعه ها می نشیند — همیشه هم یک گله آدم دنبالش

هست—بعد از دوسه روز که ماند، از همه چیز بدش می آید و راهش را می گیرد و می رود. هر بار هم سر و کله ورته پیدا می شود. می آیند و سهم خودشان را می خواهند و او هم به آنها می گوید: جدی می گوئید؟ بفرمایید سهمتان را بردارید! الان آمده اینجا، در ساختمان شکارگاه. اما معلوم نیست چقدر بماند. شرط می بندم که یکی دو روز دیگر می رود.

— این ساختمان کجاست؟

— آنجا، آن طرف چمنزار، پشت درختهای بلوط.

— سگ من هم همان طرف رفته.

— حتماً دنبال استخوان رفته. می بخشید، اما فکر می کنم با شما که هست زیادی

گر سنگی می کشد!

این را گفت و قهقهه زد.

کوزیمو چیزی نگفت. چمنزار دست نیافتنی را نگاه می کرد و منتظر بود که سگش

برگردد.

در سراسر آن روز از اپتیموس ماکسیموس خبری نشد. فردای آن روز، کوزیمو دوباره خود را به بالای درخت دیروزی رساند و چشم به چمنزار دوخت، انگار که دیگر هیچ چیز نمی توانست او را از دست دلشوره ای که با تماشای چمنزار بر او چیره می شد رها کند.

شامگاه بود که سگ برگشت. نخست نقطه کوچکی بر روی چمنزار دیده شد که تنها چشمان تیز کوزیمو می توانست آن را ببیند. نزدیک و نزدیک تر می آمد.

— اپتیموس ماکسیموس! بیا! کجا بودی؟

سگ ایستاد، دمش را تکان داد، نگاهی به صاحب خود انداخت، پاریسی کرد انگار که از کوزیمو می خواست به سوی او برود، سپس نگاهی به آن پهنه سبز انداخت که کوزیمو نمی توانست آن را ببیند، چند گامی به دو دلی پیش آمد، آنگاه برگشت و دوباره دور شد.

— اپتیموس ماکسیموس! اپتیموس ماکسیموس!

اما سگ به شتاب دور می شد و رفته رفته ناپدید شد.

اندکی پس از آن، دو شکاربان سر رسیدند.

— هنوز منتظر سگتان هستید، ارباب؟ در ساختمان شکارگاه دیدمش، جایش

خیلی خوب است.

— چطور؟

— همین که عرض می‌کنم، با دوشس بود و او هم مدام نازش می‌کرد و دست به سرش می‌کشید، انگار که از مدتها پیش می‌شناختش. می‌دانید که قلب سگ نزدیک شکمش است. سگ شما هم جای خوبی گیر آورده و همانجا می‌ماند. دو شکاربان خنده‌کنان دور شدند.

اپتیموس ماکسیموس دیگر پیدایش نشد. کوزیمو هر روز خود را به همان درخت می‌رساند و به چمنزار چشم می‌دوخت؛ انگار می‌خواست خطری را برآورد کند که از چندی پیش او را تهدید می‌کرد: خطر دوری، خطر فضایی دست‌نیافتنی و انتظاری به درازای زندگی و شاید فراتر از آن.

روزی از روزها که کوزیمو بالای همان درخت ایستاده بود، پرتوی از خورشید روی چمنزار افتاد و آن را از سبز کدر به رنگ زمرد درآورد. در بیشه تیره بلوط آن سوی چمنزار، شاخه‌ها جنبید. اسبی بیرون جهید. سوار سیاهپوش بود و شنلی به تن داشت. نه؛ شنل نبود، دامن بود. زنی بود چابکسوار و به تاخت می‌رفت؛ گیسوان بور داشت.

کوزیمو با دل پریشان تماشا می‌کرد و امیدوار بود که زن چابکسوار آن اندازه نزدیک بیاید که او بتواند چهره‌اش را ببیند، و آن چهره زیبا باشد. بر این دو امید، احساس سومی نیز افزوده شد؛ احساسی شناخته شده و کمابیش از یاد رفته، از آن گونه یادها که تنها خطی و رنگی از آن را در دل داریم، و امیدواریم دوباره آن را یکپارچه و شاید زنده‌تر از پیش بازیابیم و در قالب چیزی موجود در زمان حال جلوه‌گر بینیم. این احساس، با آنچه کوزیمو در برابر خود می‌دید درمی‌آمیخت و لحظه به لحظه بیشتر او را به خود خیره می‌کرد...

بدینگونه، بیتابانه منتظر بود که آن سوار به کناره چمنزار و جایی برسد که دو شیر سنگی چون دو برج بلند افراشته بود؛ ولی انتظارش برآورده نشد. زن چابکسوار از میان چمنزار ننگ‌نشت تابه سوی او بیاید، خط کجی را پیش گرفت و می‌رفت تا در میان یشه ناپدید شد.

ولی در آن لحظه ناگهان راه خود را کج کرد و خط دیگری را پیش گرفت که اندکی به کوزیمو نزدیک‌تر بود اما باز به کناره دیگر چمنزار می‌رفت.

در آن هنگام، منظره دیگری به دل‌سردی کوزیمو افزود: دو مرد سوارکار از بیشه بیرون آمدند. کوزیمو کوشید به خود پذیراند که آن منظره رابطه‌ای با تصویری چابکسوار ندارد و از دیدن آنان که گاهی به چپ و راست می‌روند می‌توان فهمید که همراه زن نیستند. با این همه، دیدن آن دوسوار، آزارش می‌داد.

زن، پیش از آن که از چمنزار بیرون رود، یک بار دیگر چرخید و از راهی که آمده بود برگشت و از کوزیمو دور شد. ولی نه، اسب دوباره چرخ می زد و به تاخت به سوی درخت کوزیمو آمد. چنین می نمود که می خواهد دوسوار را گم کند. به راستی نیز، آن دو هنوز راهی را دنبال می کردند که او پیشتر پیموده بود.

بدینگونه، همه چیز همان حالتی را یافت که کوزیمو دلش می خواست: زن در آفتاب می تاخت، لحظه به لحظه زیباتر می شد، هر چه بیشتر یاد گذشته ها را در کوزیمو زنده می کرد. تنها نگرانی این بود که پیای راه خود را کج می کرد. چگونه می شد دانست که به کجا می خواهد برود و چه در سر دارد؟ دوسوار کار، که نمی دانستند او چه راهی را در پیش می گیرد، می کوشیدند همواره دنبال او باشند و پیای به این سو آن سومی رفتند و راه خود را دراز می کردند.

ناگهان زن در کنار چمنزار و نزدیکی کوزیمو پدیدار شد. از میان دوشیر سنگی به گونه ای گذشت که گویی آنها را برای همین آنجا گذاشته بودند که به او خوشامد بگویند. آنگاه رو به سوی چمنزار و همه آنچه در آن سوی آن بود برگرداند و دست خود را به حالت برانزده ای که می توانست بدرودی باشد تکان داد. سپس به پیش تاخت و از زیر درخت کوزیمو گذشت.

کوزیمو آن بار او را خوب دید: تن افراشته روی زمین، چهره ای که هم دخترانه بود و هم برانزده گی چهره زنی خودستا را داشت، پیشانی و چشمان و چانه ای هماهنگ و رخساری که اندامهای آن — بینی، دهان، گونه، گردن — همه بهنجار بود... بدینگونه، کوزیمو تک تک نشانه های چهره دخترکی را بازمی یافت که در دوازده سالگی، در همان روزی که به بالای درختان رفت، دیده بود: ویولتا و یولانته ریوالونده.

جان گرفتن آن احساس و برآورده شدن آن امیدهای گنگ، کوزیمو را به تب و تاب انداخت. خواست فریاد بزند و زن را بخواند تا به سوی او نگاه کند. اما تنها آوای پرنده ای از گلویش بیرون زد که به گوش او نرسید.

اسب سفید در میان درختان شاه بلوط می تاخت؛ پوسته میوه های به زمین افتاده زیر سمپایش می ترکید و مقر سفید و درخشنده آنها بیرون می زد. زن چابکسوار به این سو آن سومی رفت. هر بار کوزیمو می پنداشت که او را گم کرده است، از درختی به درخت دیگر می جهید و باز او را در میان بیشه می دید. آن گونه کج و راست رفتن زن، هر چه بیشتر بر آتش خاطره های کوزیمو دامن می زد. خواست او را صدا بزند و به او بگوید که آنجاست:

اما باز تنها صدایی کبک وار از سینه اش بیرون زد وزن اعتنایی به آن نکرد. دو سواری که از پس می آمدند، هر چه سردرگم تر می شدند. به بیراهه می رفتند و سراز بوته زارها و مردابها درمی آوردند. اما زن، چون تیر به هر سو که دلش می خواست می تاخت و دست نیافتنی می نمود. گهگاه با اشارهٔ دستی یا با پرتاب میوه ای که از درختی کنده بود به آن دو فرمان می داد یا راهنماییشان می کرد که از کدام سو بروند. دو سوار به تاخت به سوی می رفتند که او گفته بود، اما خود زن به سوی دیگر می رفت و دیگر نگاهی به آنان نمی انداخت.

کوزیمو، که آتش امید هر چه بیشتر در دلش می گذاخت و بیتاب ترش می کرد، با خود می گفت: «خودش است! خودش است!» خواست نام او را صدا بزند؛ اما تنها آوای کشیده و غم انگیز دارکوبی از گلویش بیرون آمد.

با این که زن پیایی به چپ و راست می رفت و هر بار می کوشید که دو سوار را گمراه کند، چنین می نمود که راهی را در پیش گرفته است که با همهٔ پیچا پیچی به جای مشخصی می رود. کوزیمو، که دیگر نمی توانست او را دنبال کند، بر آن شد که دست به قمار بازی بزند: «اگر خودش باشد، تنها به یک جا می تواند برود. پس بهتر است که من خودم را پیش از او به آنجا برسانم.» جستان و خیزان و از راههایی که خوب می شناخت به سوی باغ قدیمی و رها شدهٔ ریوالونده شتافت.

آن سایه ها، آن هوای عطر آگین، آن گوشه ای که برگها و شاخه هایش رنگی و جنسی یگانه داشت، چنان او را به یاد روزگار کودکیش انداخت که پنداری زن چابکسوار را فراموش کرد. با خود می گفت که شاید خواب دیده بود، که آن زن همانی نبود که او می پنداشت؛ با این همه، امیدی که در دل داشت آنچنان راستین بود که گویی او را در برابر داشت.

صدایی به گوشش رسید: صدای سمهای اسب سفید روی سنگریزه های کف باغ آهسته آهسته می آمد؛ گویی چابکسوار می خواست آن جاها را به دقت ببیند و شناسایی کند. دیگر از آن دو سوار ابله خبری نبود. در راه مانده بودند.

کوزیمو دوباره او را دید: پیرامون آبگیر، اتاقک و گلدهای بزرگ منگی می گشت. درختان بسیار بزرگ شده بودند و ریشه هایی هوایی از شاخه هایشان آویخته بود؛ انبوه ماگنولیاها به شکل جنگلی درآمده بود. زن همه جا را تماشا می کرد اما کوزیمو را نمی دید. او پیایی می کوشید او را بخواند اما از گلویش چیزی جز آوای شانه به سر یا

مرغ انجیرخوار بیرون نمی آمد، آوایی که با زمزمه پیگیر مرغان باغ درمی آمیخت و گم می شد.

زن دهانه اسب را به دست گرفته بود و پیاده می رفت. به ساختمان و یلا رسید. اسب را رها کرد، به درگاهی پا گذاشت و فریاد زد:

— اورتنسیا! گائتانو! تارکوئینو! باید این دیوارها سفید بشود، درها رنگ بخورد، پرده ها را آویزان کنید! میز را بگذارید اینجا و گنجه را آنجا، کلاوسن را بگذارید وسطشان، جای همه تابلوها را عوض کنید!

کوزیمو پنداشته بود که خانه چون همیشه بسته است و کسی در آن نیست. اما درهایش باز بود و خیل خدمتکاران می آمدند و می رفتند و خانه تکانی می کردند. پس ویولتا برآن بود که برگردد، در اوامروا بماند، خانه ای را که در کودکی ترک کرده بود دوباره از آن خود کند! دل کوزیمو شادمانه می تپید، ولی آن تپشها به دلهره ترس نیز می مانست. ویولتا برگشته بود و کوزیمو او را سرکش و خودستا در برابر خود می دید. و این بدان معنی بود که دیگر هرگز او را نه در خاطره خود، نه در عطر نهانی برگهای آن باغ و نه در آن روشنای پنهانی که از لابه لای شاخسار می گذشت باز نخواهد یافت... یعنی که باید از دست ویولتا می گریخت، می گریخت و به خاطره دوران کودکی شان پناه می برد.

با دل پر تپش ویولتا را می دید که در میان خدمتکاران می آمد و می رفت، دیوانها و گنجه ها و کلاوسنها را جابه جا می کرد، سپس به شتاب به باغ می آمد و سوار اسب می شد، خیل خدمتکاران به دنبالش می آمدند و گوش به فرمانش بودند. رو به سوی باغبانان کرد؛ باید باغچه ها را که جنگلی شده بود دوباره درست می کردند، بر راههای میان باغ که باران آنها را شسته بود دوباره سنگریزه می ریختند، صندلیهای خیزرانی را دوباره به باغ می آوردند و تاب را می آویختند.

دستور داد که تاب را به همان شاخه ای بیاویزند که در گذشته از آن آویخته بود؛ می خواست همانجا باشد. اندازه ریسمانها را نیز مشخص کرد. همچنانکه دستور می داد، نگاهش به سوی درخت ماگنولیایی افتاد که، در گذشته، کوزیمو را برای نخستین بار بالای آن دیده بود. و دوباره او را دید.

یکه خورد. به راستی شگفت زده شد. البته بیدرنگ خود را مهار کرد و همان گونه که عادتش بود به روی خود نیاورد. ولی برای یک لحظه تکان خورد. گویی همه اندامهایش

خندید: چشمانش، دهانش و برخی از دندانهایش که همان دندانهای کودکیش بود...
-- تویی؟

آنگاه وانمود کرد که آنچه می بیند برایش طبیعی است؛ ولی نتوانست کنجکاو و
خشنودیش را پنهان کند.

-- پس، همه این مدت آن بالاها بوده ای و پایت به زمین نرسیده؟
آوای گنجشکی از گلوی کوزیمو بیرون زد، به خود آمد و گفت:

-- بله، منم، ویولتا، یادت هست؟

-- راستی هرگز پایت به زمین نرسیده؟

-- هرگز.

دو باره حالتی خشک و غرورآمیز به خود گرفت و گفت:

-- دیدی که نتوانستی، کارسختی نبود!

-- منتظر برگشتت بودم.

-- خیلی خوب! آهای، آن پرده را کجا می بریدی؟ بگذاریدش همانجا، خودم
صدایتان می کنم.

دو باره کوزیمورا و رانداز کرد که آن روز لباس شکار به تن داشت، تفنگی از دوشش
آویخته بود و کلاه پوست گربه به سر داشت.

-- به راینسون کرو زونه می مانی!

کوزیمو در جا پرسید: -- خوانده ایش!

می خواست به اونشان دهد که آن کتاب را می شناسد.

ولی ویولتا باز برگشت:

-- گائتانو! آمپلیوس! برگهای خشک! باغ پراز برگ خشک است!

سپس روبه او کرد:

-- یک ساعت دیگر، ته باغ، منتظرم باش.

و به تاخت دور شد تا به خدمتکاران فرمان بدهد.

کوزیمو به میان شاخ و برگها دوید. دلش می خواست آن برگها هزار بار انبوه تر باشد،
بهمنی از شاخه و ترکه و برگ و ریشه و خزه و پیچک باشد و او به درون آن بپرد و غرق شود.

غرق شود تا بتواند دریابد که آنچه او را از خود بیخود می کند شادمانی است یا ترس.

بالای درخت تناور ته باغ نشسته بود، پاهای خود را به شاخه می فشرد و ساعت جیبی

بزرگی را نگاه می کرد که از پدر بزرگ، ژنرال فون کورتویتس، به او به ارث رسیده بود. با خود می گفت که ویولتا نخواهد آمد.

اما او آمد. سر وقت سوار بر اسب آمد؛ بی آن که نگاهی به بالا بیندازد اسب را زیر درخت ایستاند. سر بندی نداشت و جلیقه سواریش را به تن نکرده بود. دامن سیاه و پیراهن سفید توری بافش سادگی جامعه راهبگان را داشت. روی رکاب بلند شد و دستهایش را به سوی کوزیمو گرفت؛ با کمک او روی زمین ایستاد و خود را به شاخه رساند؛ و همچنان بی آن که نگاهی به کوزیمو بیندازد در گوشه شاخه نشست و به تنه تکیه داد. کوزیمو پایین پای او جا گرفت.

— برگشته ای؟

ویولتا نگاهی ریشخند آمیز به او انداخت. گیوانش چون همیشه بور بود.

گفت: — از کجا فهمیدی؟

کوزیمو شوخی او را نفهمید و گفت:

— در چمنزار شکارگاه دوک دیدمت ...

— آن شکارگاه لعنتی مال من است. همه چیز را می دانی؟ منظورم، در باره من ...

— نه. فقط تازه فهمیده ام که بیوه شده ای ...

— البته که بیوه ام!

دستی به دامن سیاه خود کشید و آن را صاف کرد. سپس به نرمی گفت:

— هیچ چیز نمی دانی. مدام بالای درختهایی و کاروبار مردم رادزدکی می بایی، اما هیچ

چیز نمی دانی «خانواده ام مجبورم کرد با بظلمیوس پسر عروسی کنم. مجبورم کردند!

می گفتند که زیادی بازیگوشم و باید شوهر کنم. یک سالی که زن دوک بودم بدترین و

خسته کننده ترین دوره زندگی بود، گو این که بیشتر از یک هفته با او نماندم. دیگر

نمی خواهم پام را به هیچکدام از کاخها و قلعه هایشان که همه خرابه و موشخانه است

بگذارم. به درک که همه شان خراب بشوند! از این به بعد همین جا، در خانه بچگی هایم،

می مانم. البته تا وقتی که دلم بخواهد؛ بعد می روم. دیگر بیوه ام و هر کاری که دلم

بخواهد می کنم. راستش، همیشه همین طور بوده ام. با بظلمیوس هم به این خاطر ازدواج

کردم که خودم دلم می خواست. حقیقت ندارد که مجبورم کردند. می خواستند هر چه

زودتر شوهر کنم؛ من هم مردی را انتخاب کردم که از همه پیرتر و مردنی تر بود، چون فکر

می کردم هر چه زودتر بیوه می شوم. و حالا بیوه ام!

کوزیمو هاج و واج مانده بود و گوش می‌کرد. می‌دید که ویولتا بیش از هر زمان دیگری از او دور است: دوشی بیوه و هوسران بود و به دنیایی دست‌نیافتنی وابستگی داشت. همه آنچه توانست بگوید این بود که: — با کمی بازیگوشی می‌کردی؟

— حسودی می‌کنی؟ بدان که هرگز این اجازه را به تو نمی‌دهم!

کوزیمو، که به راستی نیز حسودی می‌کرد، خشمگین شد اما در همان آن با خود اندیشید: «چرا حسودی؟ پس این را می‌پذیرد که من ممکن است درباره او حسودی کنم؟ چرا می‌گوید که: هرگز این اجازه را به تو نمی‌دهم؟ پس فکر می‌کند که ما...»
از این رو، ناگهان هیجان زده شد و خون به چهره آورد. دلش خواست به او بگوید...
از او پرسد... و بشنود... اما پیش از آن که به زبان بیاید ویولتا با لحن خشکی پرسید:

— حالا، بگو ببینم. تو این مدت چه می‌کردی؟

— خیلی کارها. به شکار می‌رفتم، حتی شکار گراز. اما بیشتر روباه و خرگوش و خنزیر می‌زد، و همین طور تیهو و توکا. بعد ماجرای دزدهای دریایی پیش آمد و جنگ بزرگی در گرفت و عمویم کشته شد. خیلی هم کتاب خواندم؛ هم برای خودم و هم برای یکی از دوستانم که راهزن بود و به دارش زدند. دوره کامل دائرةالمعارف را دارم؛ حتی برای دیدن نامه‌نوشتم و جوابم را داد. خیلی کارها کردم؛ درختها را هرس می‌کردم، جنگلی را از آتش سوزی نجات دادم...
— ... می‌توانی همیشه شیفته من باشی و مرا بیشتر از هر چیزی دوست داشته باشی؟

می‌توانی به خاطر من به هر کاری دست بزنی؟

کوزیمو از این پرسش ناگهانی گیج شد و دستپاچه گفت:

— بله.

— درخت نشینی ات فقط به خاطر من بوده، به خاطر عشق من بوده...
— بله. بله.
— مرا ببوس.

کوزیمو او را به تنه درخت فشرد و بوسید. سپس نگاهی به چهره اش انداخت و از زیبایی اش شگفت زده شد، انگار که برای نخستین بار او را می‌دید.

— چه... چقدر قشنگی تو!

— برای توست.

دگمه‌های پیراهن سفید خود را باز کرد. سینه‌ای دخترانه و گلگون داشت، هنوز

دست کوزیمو به آن نرسیده بود که بلند شد و به میان شاخه ها خزید؛ کوزیمو در پی او رفت.

ویولتا پرسید: — مرا به کجا می بری؟
این زا به گونه ای پرسید که انگار او بود که دنبال کوزیمو می رفت.
— از اینجا بیا.

و به صوبی رفت که او می گفت. هر بار که از شاخه ای به شاخه دیگری رفتند، کوزیمو دست یا کمر او را می گرفت و به او نشان می داد که پایش را کجا بگذارد.
— از اینجا.

از بالای زیتونهای بر فراز پشته ای افرشته می گذشتند. از لابه لای شاخ و برگها بازتاب نیلگون دریا دیده می شد. و ناگهان، دریا با همه پهنایش، به آرامی و زلالی آسمان به چشم آمد. افق بیکران بود، پهنه دریا بی شکن و بی لکه و یکپارچه بود، تنها نسیمی بر آن می وزید. موج نرمی که به دشواری دیده می شد بر سنگریزه های کناره بومه می زد.
کوزیمو و ویولتا، با چشمان خیره از روشنائی، به سایه سبز برگها برگشتند.
— از اینجا.

به شاخه ستر گردویی رسیدند که پشترها با تبری گود شده بود. کوزیمو پوستین گرازی را روی آن گودی انداخته و آنجا را یکی از نهانگاههای خود کرده بود. یک شیشه بزرگ حصیر پوش، یک کاسه و چند چیز دیگر آنجا دیده می شد.
ویولتا روی پوستین آرمید.

— زنهای دیگری را هم اینجا آورده ای؟
کوزیمو در پاسخ درنگ کرد. ویولتا گفت:
— اگر نیاورده باشی، معنی اش این است که به درد نمی خوری.
— چرا... چند نفری را...

سیلی سختی به چهره اش خورد.
— این طوری منتظر من بودی؟
کوزیمو دستی به گونه گذاخته خود کشید، نمی دانست چه بگوید. ولی چنین می نمود که ویولتا دو باره نرم شده است.
— بگو ببینم، چطور بودند؟
— مثل تون بودند، ویولتا، مثل تون بودند.

— مگر می دانی من چطورم؟ هان؟ از کجایم دانی؟

نرم تر می شد. کوزیمو همچنان شگفت زده بود از این که او هر لحظه به حالی درمی آمد. به او نزدیک شد. ویولتا یکپارچه نرمش و مهربانی بود.

— بگو...

— بگو...

یکدیگر را شناختند. کوزیمو او را شناخت و به شناخت خود نیز رسید، زیرا به راستی پیش از او خود را شناخته بود. ویولتا او را شناخت و به شناخت خود نیز رسید، زیرا با آن که به خوبی می دانست خود چگونه کسی است، چگونه بودن خود را تا آن زمان به آن خوبی حس نکرده بود.

نخستین جایی که زائرانه به دیدارش رفتند درختی بود که بر تنه اش این نوشته دیده می شد: کوزیمو، ویولتا، اپتیموس ما کسیموس. نوشته ای آنچنان قدیمی و دگرگون شده بود که به دشواری می شد آن را کار دست آدمی دانست.

— به این بلندی! این را کی نوشته؟ کی؟

— من. روزی که تورفتی.

شوری در دل ویولتا افتاد، نوشته اپتیموس ما کسیموس را نشان داد و پرسید:

— این یعنی چه؟

— سنگ است، یا بهتر است بگویم سنگ تو. همان سنگ پا کوتاه.

— تور کار تو!

— من اسمش را گذاشته بودم اپتیموس ما کسیموس.

— تور کار تو. نمی دانی وقتی دیدم در کالسه نیست چقدر گریه کردم! از این که

دیگر تو را نمی دیدم با کیم نبود. اما از این که او را از دست داده بودم خیلی غصه خوردم!

— اگر او نبود چطور می توانستم تو را پیدا کنم. بوی تو را شنید و به راه افتاد و تا تو را

پیدا نکرد آرام نگرفت.

— تا دیدمش شناختمش. وقتی به ساختمان شکارگاه رسید دیگر نفسی

برایش نمانده بود. همه با دیدن او گفتند: این دیگر از کجا سر در آورد؟

خم شدم و زنگ و لبکه های پوستش را نگاه کردم و شناختمش گفتم: این که

تور کار تو است! همان سگی که در بچگی، در او مبروزا، به من داده

بودند!

کوزیمو خمید. ویولتا ناگهان چهره درهم کشید و گفت:

— اپتیموس ما کسیموس... چه اسم زشتی! این اسمها را از کجا گیر می آوری؟
کوزیمو اخم کرد.

اما اپتیموس ما کسیموس سر از پا نمی شناخت. پس از آنهمه رنجی که در آن چند روز کشیده بود تا ویولتا را به سوی درخت زبان گنجشکی بکشاند که کوزیمو بالای آن منتظر بود، سرانجام خود را شاد و بی غصه حس می کرد؛ دل پیرانه اش برای هر دو صاحبش می تپید. در آن چند روز کوشیده بود به هر شکلی ویولتا را به سوی آن درخت ببرد؛ دامنش را کشیده بود، چیزهایی را دزدیده و گریخته بود به این امید که او دنبالش کند. و ویولتا پیاپی می گفت: چکار می کنی؟ مرا به کجا می کنی؟ دست بردار! چه سگ بازیگوشی شده ای! با اینهمه، همان دیدار سگ توانسته بود دوران کودکی و حسرت زندگی گذشته در او میروزا را در دل ویولتا زنده کند. از همین رو، بر آن شد که کاخ دوک را ترک کند و در ویلای قدیمی او میروزا که درختان شگرف داشت بنشیند. و اکنون، ویولتا بازگشته بود. کوزیمو حس می کرد که زیباترین فصل زندگی آغاز می شود. ویولتا همچنین، سواری اسب سفیدش به هر سوی تاخت و همین که در میان شاخ و برگها چشمش به بارون می افتاد از اسب پیاده می شد، از تنه خمیده درختی بالا می رفت و خود را به میان شاخه ها می رساند: چیزی نگذشت که کمابیش همچون کوزیمو چابک شد و می توانست خود را در هر کجا به او برساند.

— اوه، ویولتا، نمی دانم از خوشحالی چه کنم. حاضرم از هر جا که بگویی بالا بروم...

ویولتا زیر لب می گفت:

— از من...

و کوزیمو دیوانه می شد.

برای ویولتا، عشق تکاپویی قهرمانانه بود. در آن شور و لذت با فداکاری و از خود گذشتگی در می آمیخت؛ لازم بود که خویشتن را یکپارچه مهار کند. افراشته ترین و پیچاپیچ ترین و دست نیافتنی ترین درختان، دنیای آن دوشده بود. شاخه ای بسیار افراشته را به کوزیمو نشان می داد و فریاد می زد: — آنجا!
با هم به سوی شاخه خیز بر می داشتند و در پایان آن مسابقه بند بازی به هم می رسیدند. گاهی آویخته در میان زمین و هوا یکدیگر را می شناختند.

شور و بیتابی عاشقانه ویولتا در شور کوزیمو بازتاب می یافت و گاهی حتی با آن در

می افتاد. کوزیمو از ناز و کرشمه و بازیهای عاشقانه گریزان بود. تنها طبیعی ترین حالت عشق را دوست می داشت. دورانی بود که اخلاق جمهوریخواهانه پا می گرفت: دوره ای آغاز می شد که مردمان را هم به آزادی و هم به جدی بودن و پاک اندیشی فرا می خواند. کوزیمو با آن که دلداده ای سیری ناپذیر بود، وارسته و پارسا و اخلاق گرا نیز بود. با آن که همواره در تکاپوی لذت مهرورزی بود، شهوترانی را ناپسند می دانست، تا آنجا که حتی از بوسه و نوازش و مهرورزی و همه آنچه می توانست بر نیاز طبیعی سرپوشی نهد یا جانشین آن شود، گریزان بود.

پس از همنشینی با ویولتا بود که به شناخت کامل این ویژگی خود دست یافت: در آمیزش با او هرگز به آن حالت دلزدگی پس از عشق که کلیسائیان درباره اش داد سخن می دادند، نمی رسید؛ در این باره نامه ای برای ژان ژاک روسو نوشت. اما او — که شاید از روی یارویی با چنین مقوله ای جاخورده بود — پاسخی نداد.

ولی ویولتا همچین زنی برازنده، هوسباز و ناز پرورده بود و باورهای کاتولیکی در تار و پودش رخنه داشت. عشق کوزیمو نیاز تن او را برمی آورد، اما تخیل او را ناکام می گذاشت. و این ناکامی، گاه او را سرخورده و خشمگین می کرد. اما این حالت چندان نسی پایید؛ دنیای پرتنوعی که در آن می زیستند همواره می توانست او را دلشاد کند.

هر بار که دلتنگ می شدند، به یکی از نهانگاههای میان شاخ و برگ درختان می رفتند؛ به نویی که آن دورا چون غلافی از برگ در برمی گرفت، یا اتاقکی که دیوارهای پرده ایش با باد تکان می خورد، یا کیسه خوابی از پر که روی شاخه ای بهن بود. به هر کجا که می رفتند، ویولتا آنجا را به صورت جایی خوش و برازنده و دلپذیر درمی آورد، چیزهای تازه ای همراه خود می برد تا آن نهانگاه را خوشایندتر و دلپسندتر کند؛ چیزهایی که بهره گیری از آنها دشوار و پیچیده به نظر می رسید، اما به گونه معجزه آسایی به کار می آمد؛ هر آنچه اومی خواست، به هر بهایی که بود ممکن می شد.

سهره ها روی آن خلوتگاههای هوایی می نشستند و آوازی می خواندند. پروانه ها جفت جفت از درز پرده ها به درون می آمدند و یکدیگر را دنبال می کردند. در بعد از ظهر تابستان، هنگامی که دودل داده در آغوش یکدیگر به خواب می رفتند، سنجابی به جستجوی چیزی برای خوردن به درون می آمد، با دم پر پشتش چهره آن دورا نوازش می کرد یا انگشت پایشان را گاز می گرفت. پرده ها را بهتر بستند، اما خانواده ای از موشهای صحرایی بام

اتفاق را جویدند و روزی از روزها روی آن دو افتادند.

در آن دوره می کوشیدند یکدیگر را بهتر بشناسند، از زندگی خود سخن می گفتند و از هم پرسشها می کردند:

— خودت را تنها حس می کردی؟

— دلم برای توتنگ می شد.

— برای دیگران چه؟

— نه. دلیلی نداشت. چون همیشه با مردم سر و کار داشتم: میوه می چیدم، درخت هرس می کردم، با کشیش فلسفه می خواندم، با زدهای دریایی جنگ می کردم. مگر دیگران هم همین طور زندگی نمی کنند؟

— فقط تو این طور زندگی می کنی؛ برای همین هم دوست دارم.

هرگز برای بارون روشن نبود که چه چیز را می توان به ویولتا گفت و چه چیز را نمی توان. گاهی یک اشاره ناچیز، یک واژه کوچک خشم او را برمی انگیزخت. برای نمونه، کوزیمو می گفت:

— با جوانی خلنگ کتاب می خواندم. با شوالیه، درباره آبیاری بررسی می کردم...

— با من چه؟

— با تو عشق بازی می کنم. همانطور که میوه می چینم یا درخت هرس می کنم...

ویولتا ساکت می شد و تکان نمی خورد. چشمانش ناگهان حالتی به سردی بیخ می یافت. کوزیمو می فهمید که خشم او را برانگیخته است.

— چه شد، ویولتا؟ مگر من چه گفتم؟

آنچنان دور از او به نظر می رسید که انگار او را نمی دید و صدایش را نمی شنید. هزار فرسنگ از آنجا دور بود. چهره اش به سنگ می مانست.

— آخر، چه شد، ویولتا؟ راستش، گوش کن...

ویولتا ناگهان بلند می شد و به چابکی، بی آن که از او کمک بخواهد، از درخت پایین می رفت.

کوزیمو در نمی یافت که از چه چیز دلگیر شده است؛ نمی فهمید، یا شاید بهتر می دانست که نفهمد تا بتواند بیگناهی خود را بهتر نشان دهد.

— ویولتا، باور کن که سوء تفاهم شده. گوش کن...

تا پایین ترین شاخه ها دنبال او می رفت.

— ویولتا، این طوری دلیل نرو! ویولتا!

ویولتا سرانجام به سخن می آمد، اما برای اسبش حرف می زد که بازش کرده و سوارش شده بود. دهانه اسب را به دست می گرفت و به راه می افتاد!

کوزیمو سرگشته از درختی به درخت دیگر می پرید.

— آخر، ویولتا. بگو چه شد، ویولتا...

و ویولتا به تاخت می رفت. کوزیمو از بالای درختان دنبالش می کرد.

— ویولتا، خواهش می کنم! دوست دارم!

دیگر او را نمی دید. جستهای خطرناک می زد. خود را روی شاخه هایی می انداخت

که هر دم ممکن بود بشکند.

— ویولتا! ویولتا!

حس می کرد دیگر او را از دست داده است، نمی توانست جلو گریه خود را بگیرد،

ولی ویولتا دوباره پدیدار می شد، به تاخت می آمد و حتی نگاهی نیز به او نمی انداخت.

— نگاه کن، ویولتا! بین دارم چکار می کنم؟

سر خود را پیاپی به تنه درخت می کوبید (به راستی سر بسیار سختی داشت).

اما او حتی نگاهی هم به کوزیمو نمی انداخت. دو باره دور می شد.

کوزیمو منتظر می ماند تا دو باره از بالا به لای درختان برگردد.

— ویولتا، دارم دیوانه می شوم!

تنه خود را از پشت به پایین می انداخت و سرنگون می ماند، تنها پاهایش به شاخه بند

بود، پیاپی به چهره خود مشت می زد. یا این که با خمشی دیوانه وار شاخه ها را

می شکست. نارون پربرگی را در چند لحظه چنان برهنه می کرد که انگار نگرگ بر آن زده

بود.

ولی هرگز تهدید نکرد که خود را خواهد کشت؛ هرگز هیچ تهدیدی نمی کرد: آدمی

نبود که با دستاویزهای احساساتی باجگیری کند. هر آنچه را که شهادت انجامش را

داشت می کرد... و اگر به زبان می آورد که کاری را خواهد کرد، به این معنی بود که آن

را از همان زمان آغاز کرده است. ولی تا آن هنگام، چیزی نگفته بود.

ویولتا همان گونه که غافلگیرانه خشمگین می شد، خشم خود را نیز کنار

می گذاشت. از میان آن همه دیوانگیهای کوزیمو که هیچکدام اثری بر او نداشت، یکی

بود که ناگهان دلش را پر از عشق و دلسوزی می کرد:

— نه، کوزیمو، نه عزیزم، صبر کن!

از اسب پایین می پرید، به شتاب از درخت بالا می رفت؛ در آن بالاها کوزیمو دستش را می آویخت تا به او کمک کند.

و دوباره عشق، همانگونه توفانی که خشم، آغاز می شد. در حقیقت، این هر دو یکی بود اما کوزیمو سر در نمی آورد.

— چرا رنجم می دهی؟

— چون دوستت دارم.

آنگاه او خشمگین می شد.

— نه. دوست نداری. وقتی کسی را دوست داریم، خوشیش را می خواهیم نه رنجش را.

— وقتی کسی را دوست داریم، تنها یک چیز را می خواهیم: عشق را، حتی به قیمت

رنج.

— پس، تو به عمد مرا رنج می دهی؟

— بله، برای این که از عشقت مطمئن بشوم.

در فلسفه بارون، جایی برای این گونه استدلالها نبود.

— رنج یک چیز منفی است.

— عشق همه چیز است.

— باید همیشه با رنج و درد مبارزه کرد.

— هیچ چیز جلودار عشق نیست.

— چیزهایی هست که من هرگز نمی توانم بپذیرم.

— چرا، می توانی. مگر نه این که مرادوست داری و رنج می کنی؟

اوج شادی کوزیمو، همانگونه که رنج کشیدنش، پر سر و صدا بود. گاهی آنچنان

دستخوش شادمانی می شد که دلدادۀ خود را رها می کرد، از درختی به درختی می پرید و به

آمیزه ای از همه زبانهایی که می دانست فریاد می زد:

— من عاشق زیباترین زن روی زمینم!

بیکاره ها و دریانوردان قدیمی که در باراندازهای اومبروزا می پلکیدند، به این گونه

کارهای او عادت کرده بودند. گه گاه او را می دیدند که از بالای بلوطها جست و خیز

کنان می آمد و آواز بی سر و تهی را به بلندترین صدا می خواند:

برای تو، برای تو، دلدارم.
به هر کجا، به جئنجو، سرمی کشم.
شب تا سحر، هر شب،
به جامائیکا می‌روم!

یا این که:

چمنزار است در جایی،
علف‌هایش همه زرین،
مرا با خود ببرای دوست،
که در آنجا بمیرم من!

سپس دوباره میان شاخ و برگها ناپدید می‌شد.

شناختی که از زبانهای باستانی و امروزی داشت چندان ژرف نبود، اما این قدر بود که بتواند برای بیان شادمانی خود آوازهای چند زبانه بخواند. و هر چه شادیش بیشتر بود آوازش گنگ‌تر و بی‌معنی‌تر می‌شد. یک بار، در روز جشن بزرگداشت قدیس پشیمان اومبروزا، مردم با پرچم و تاجهای گل در میدانگاه گرد آمده بودند. همان گونه که رسم است، تیر بلندی را که تنه آن صابون خورده و لغزنده بود در وسط میدان افراشته و خوردنیهای بسیاری را از آن آویخته بودند تا برای بالا رفتن از آن مسابقه‌ای بر پا کنند. ناگهان بارون بر فراز چناری پدیدار شد، با جست‌بندبازانه‌ای که تنها از او برمی‌آمد خود را به تیر رساند، از آن بالا رفت و نوک آن ایستاد و به آمیزه‌ای از اسپانیایی و آلمانی گفت: «زنده باد ونوس زیبای باستانی!» سپس به شتاب رو به پایین سُرید به گونه‌ای که نزدیک بود به زمین برسد، اما در میان راه ایستاد، دوباره از تیر بالا رفت و قالب بسیار بزرگی از پنیر گلگون را برداشت و ناپدید شد و مردم اومبروزا را گیج و متنگ برجا گذاشت.

هیچ چیز به اندازه این گونه خل بازیهای شادمانه او و مولتا را خوش نمی‌آمد. و پاداش این شیرینکاریها را با عشقی توفانی می‌داد که به همان اندازه گیج‌کننده بود. با دیدن او که به تاخت می‌رفت و یال سفید اسبش چهره‌اش را می‌پوشاند، همه می‌فهمیدند که به دیدار بارون می‌رود. همان تاخت چابکسوارانه نیز به گونه‌ای شور عاشقانه او را بیان

می کرد. ولی کوزیمو نمی توانست او را همراهی کند؛ و با آن که عشق او به سواری را می ستود، در نهان به او رشک می برد و از او دلگیر می شد؛ می دید که ویولتا بر جهانی بس پهناورتر از جهان او فرمان می راند، و درمی یافت که هرگز نخواهد توانست او را یکپارچه از آن خود کند و در درون مرزهای قلمرو خودش نگه دارد. از سوی دیگر، شاید ویولتا رنج می کشید از این که نمی توانست هم عشق بورزد و هم چابکسواری کند؛ گاهی در ته دلش آرزوی می کرد که کاش عشقش با کوزیمو با سواری می آمیخت. گشت و گذار بالای درختان دیگر برایش بس نبود. دلش می خواست بالای درختان بتازد و راه بالای شاخه ها را با اسب بپیماید.

به راستی نیز، اسب او از بس در آن زمینهای پست و بلند تاخته بود، چون بزغاله ای می توانست از بلندیهای دشوار بالا رود. گاه ویولتا او را می داشت تا با همه شتاب خود تنه خمیده برخی از درختان، از جمله زیتونهای پیرا بپیماید. گاهی تا نخستین شاخه درخت بالا می رفت. ویولتا رفته رفته عادت کرد که دهنه او را نه به زمین که به شاخه درخت زیتون ببندد. آنگاه خود از زین پایین می آمد و او را می گذاشت تا برگها و ترکه های نرم درخت را بخورد.

روزی یکی از مردم محل از باغ زیتونی می گذشت، در آنجا چشمش به بارون و دوشس افتاد که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند؛ هنگام تعریف این ماجرا همچنین گفت:

— اسب مفید هم رفته بود بالای درخت!

او را دیوانه پنداشتند و هیچکس گفته اش را باور نکرد. بدینگونه، یک بار دیگر راز دو دل داده پوشیده ماند.

هر چه مردم اومبروزا در گذشته در باره ماجراهای عشقی برادرم پیرگویی می کردند، در برابر عرش پرشور او و ویولتا بر فراز درختان بالای سرشان واکنشی خموشانه و احترام آمیز داشتند؛ انگار رازی در میان بود که به آنان مربوط نمی شد. البته از رفتار مارکیز خرده می گرفتند، اما خرده گیریشان تنها به جنبه های ظاهری محدود می شد. از جمله این که او چنان دیوانه وار اسب می تاخت که هر لحظه ممکن بود بیفتد و گردنش بشکند. (می گفتند: «خدا می داند با این عجله کجا می رود؟») در حالی که خوب می دانستند به دیدار کوزیمو می شتابد. یا این که خوش داشت مبل و اثاثه گوناگونی را با خود به بالای درختان ببرد. زمانه به گونه ای شده بود که همه می پنداشتند آن رفتار شگرف مُد تازه ای است که بزرگان باب کرده اند و از جمله کارهای عجیب و غریبی است که آنان همواره می کنند. («حالا دیگر همه می روند بالای درختها! هم زنها هم مردها! کار دیگری بلد نیستند بکنند!») خلاصه این که، زمانه ای فرا می رسید که آزاداندیشی بیشتر می شد، و دورویی نیز.

گاه چندین روز می گذشت و بارون بالای بلوط میدانگاهی دیده نمی شد. همه می فهمیدند که ویولتا رفته است. برای سرکشی به املاکش که در گوشه و کنار او پا پراکنده بود به سفر می رفت و چند ماهی از او خبری نمی شد. همیشه هنگامی به سفر می رفت که رابطه شان به هم خورده بود و از کوزیمو دل پری داشت، زیرا نمی توانست با برداشت ویژه او از مفهوم عشق کنار بیاید. با اینهمه، هیچگاه با آزدگی از هم جدا نمی شدند؛ پیش از آن که یکدیگر را ترک کنند با هم آشتی می کردند. ولی این شک

همیشه برای کوزیمو به جا می ماند که رفتن ویولتا از دلزدگی است، زیرا اونمی تواند پیش خود نگهش دارد. آیا این بدان معنی نبود که ویولتا رفته رفته از او جدا می شد؟ آیا سفر این فرصت را به اونمی داد که بیشتر به رابطه شان بیندیشد و دیگر برنگردد؟ این فکرها مایه نگرانی کوزیمو می شد. می کوشید سرگرمیهای گذشته را از سر بگیرد، به شکار و ماهیگیری برود، دوباره به کارهای کشاورزی بپردازد و کتاب بخواند، به میدانگاهی برود و لودگی کند، چنان کند که انگار هرگز جز اینها کار دیگری نکرده بوده است (بدینگونه، می کوشید این سرمختی و یژه جوانان را حفظ کند که هرگز نمی خواهند بپذیرند که از دیگران تأثیر گرفته اند). گرچه از نیرو و اعتماد به خویشتنی که عشق به او داده بود، به خود می بالید. اما می دید که دیگر به بسیاری چیزها علاقه ندارد؛ درمی یافت که بدون ویولتا زندگی برایش مزه ای ندارد و هرچه می کند نمی تواند به چیزی جز ویولتا بیندیشد. هرچه بیشتر می کوشید به دل بستگی ها و خوشی های ساده و بی پرایه گذشته دست یابد و حضور شورانگیز ویولتا را فراموش کند، جای خالی او را بیشتر حس می کرد و آتش انتظارش فروخته تر می شد.

خلاصه این که، علیرغم همه آنچه می گفت، عشقش به ویولتا درست همان گونه بود که ویولتا می خواست. همواره، حتی از دور، پیروزی با او بود و کوزیمو با همه تکاپویی که می کرد سرانجام خوشبختی خود را در او می دید.

مارکیز سر زده برمی گشت. دوباره، فصل تازه ای از عشق برفراز درختان بر پا می شد. همراه با عشق، حسودی نیز می آمد. کجا رفتی؟ چه کردی؟ کوزیمو می خواست همه چیز را بداند؛ می پرسید اما از شنیدن پاسخ بیم داشت؛ پاسخهای ویولتا همه گوشه و کنایه بود، و با هر کدام از آنها شک کوزیمو بیشتر می شد. درست است که این کار را برای آزار او می کرد؛ اما همه آن کنایه ها می توانست راست باشد؛ این بود که کوزیمو گیج و درمانده می شد. گاهی حسودی خود را پنهان می کرد، گاهی دیگر آن را با همه تند و سختی اش آشکار می ساخت. واکنش ویولتا همواره گونه گونه و غافلگیرکننده بود؛ گاهی چنین می نمود که بیشتر از هر زمانی به کوزیمو دل بسته است، گاهی دیگر چنان بود که او را از باز یافتن شور گذشته ها دلسرد می کرد.

برای ما مردمان اومبروزا، که از پایتخت‌های اروپا دور بودیم و از آنچه آنجا گفته می‌شد خبر نداشتیم، روشن نبود که مارکیز در سفرهای خود به راستی چه می‌کند. اما در همان زمانها، من برای دومین بار به خاطر برخی کارها به پاریس رفتم (کارم به خرید و فروش لیمو مربوط می‌شد: در آن زمان بسیاری از بزرگان به داد و ستد روآورده بودند و خود من از نخستین کسان بودم).

شبی در یکی از معروف‌ترین سالنهای پاریسی ویولتا را دیدم که خود را به گونه‌ای خیره‌کننده‌ای آراسته بود و لباس بسیار برازنده‌ای به تن داشت. با اینهمه، در جا او را شناختم و از دیدنش شگفت‌زده شدم؛ چون، به راستی، نمی‌شد او را با هیچ زن دیگری اشتباه گرفت. با بی‌اعتنایی به من سلام کرد اما در نخستین فرصت مرا به کناری کشید و پرسید:

— از برادران خبری دارید؟ زود به او مبروزا برمی‌گردید؟ این یادگاری را از من به او بدهید.

بی آن که منتظر پاسخ من بماند دستمالی را از سینه‌اش بیرون کشید و در دست من گذاشت و دوباره به خیل ستایشگرانی پیوست که همواره دنبالش بودند.

یکی از دوستان پاریسی ام زیر لب پرسید: — مارکیز را می‌شناسید؟

گفتم: — دورادور.

راست می‌گفتم. ویولتا هنگامی که در اومبروزا بود با بزرگان محلی رفت و آمد نداشت؛ گویی هم‌نشینی با کوزیمو او را نیز وحشی می‌کرد.

دوستم گفت: — کمتر دیده شده که زنی این قدر زیبا و این قدر هوسباز باشد. می‌گویند با مردهای بیشمار رابطه دارد و هر روز با یکی سر می‌کند، به طوری که هیچکدام از آنها نمی‌توانند خودش را بیش از دیگران به او نزدیک بدانند. بعد از مدتی غیبت می‌زند و چند ماه از او خبری نمی‌شود. می‌گویند به صومعه‌ای می‌رود و برای جبران گناهانش گوشه‌نشین می‌شود.

به زحمت توانستم جلو خنده‌ام را بگیرم، چه می‌دیدم در حالی که مارکیز بالای درختان اومبروزا خوش می‌گذراند، پاریسی‌ها می‌پنداشتند که او به توبه دیرنشین شده است. با این همه، آن گفته‌ها مایه‌نگرانیم شد؛ حس می‌کردم غصه‌و اندوه بسیاری در کمین برادرم است.

بر آن شدم که او را برای رویارویی با آنچه دیریا زود به سرش می‌آمد، آماده کنم؛

پس از بازگشت به اومبروزا به سراغش رفتم. دربارهٔ سفرم و تازه‌هایی که در فرانسه دیده بودم بسیار پرسشها از من کرد؛ اما هیچ خبر تازهٔ سیاسی یا ادبی نبود که بهتر و پیشتر از من ندانند.

در پایان گفتگو، دستمال مارکیز ویولتا را از جیبم بیرون آوردم و گفتم:

— در سالی در پاریس، خانمی را دیدم که تورا خوب می‌شناخت. این را داد که به تو یاد گاری بدهم.

سبدی را که به نخ‌بسته بود به شتاب پایین انداخت. دستمال ابریشمی را به چهره برد، انگار می‌خواست عطر آن را بوبکشد.

— پس دیدیش؟ چطور بود؟ بگو ببینم چطور بود؟

آهسته در جوابش گفتم: — بی‌اندازه زیبا و برازنده. ولی می‌گویند که آن عطر را خیلی کسان دیگر هم بومی کنند.

دستمال را به سینه فشرد، انگار می‌ترسید آن را از دستش بیاورند. سپس با چهرهٔ برافروخته روبه من کرد و گفت:

— مگر شمشیر همراه نداشتی تا زبانهایی را که این را می‌گفتند ببری؟

گفتم که به این فکر نیفتاده بودم.

چند لحظه ای ساکت ماند. سپس شانه بالا انداخت و گفت:

— دروغ است. تنها منم و جز من کسی نیست.

بی آن که خدا حافظی کند رفت و میان شاخه‌ها گم شد. به هر آنچه که او را به بیرون آمدن از دنیای خودش وامی داشت به همین گونه پشت می‌کرد.

از آن روز به بعد، همواره ناشکیبا و غمگین می‌نمود، از درختی به درختی می‌رفت و هیچ کاری نمی‌کرد. گهگاه صدایش را می‌شنیدم که همراه با سهره‌ها می‌خواند، اما آوازش هر چه غمیگن تر و عصبی تر می‌شد.

مارکیز برگشت. همچون همیشه، از حسودی بارون لذت می‌برد، او را برمی‌انگیخت و به ریشخند می‌گرفت. روزهای خوش عشق دوباره از سر گرفته شد. برادرم دوباره شاد شد.

ولی مارکیز از هر فرصتی بهره می گرفت تا برداشت تنگ نظرانهٔ بارون از عشق را به رخش بکشد.

— منظورت چیست؟ می خواهی بگویی که من حسودم؟

— حق داری حسود باشی. اما مسأله این است که می خواهی به حسودیت جنبهٔ منطقی

بدهی:

— البته؛ با این کارم، تاثیر آن را بیشتر می کنم.

— بیش از اندازه منطقی به کار میبری. عشق را به استدلال چه کار؟

— برای این است که بیشتر دوست داشته باشم. قدرت منطقی را می شود در هر عملی

به کار گرفت و به آن نیروی بیشتری داد.

— بالای درختها زندگی می کنی، اما روحیهٔ میرزابنویسها را داری.

— جورانه ترین کارها را باید با روحیهٔ صاف و ساده انجام داد.

آقدر از این گونه جمله های دهان پر کن می گفت که ویولتا از دستش می گریخت.

آنگاه، سرگشته و دیوانه او را دنبال می کرد.

در همان روزها، یک ناو جنگی انگلیسی در بندرگاه مالنگر انداخت. دریا مالار آن

میهمانی به افتخار بزرگان اومبروزا و افسران کشتیهایی که در بندر پهلو گرفته بودند، بر پا

کرد. مارکیز نیز به آن میهمانی رفت؛ و بدبختی های تازه ای برای کوزیمو آغاز شد. دو افسر

دلباختهٔ مارکیز شدند و پیاپی به خشکی می آمدند و گرد ویولتا می پلکیدند تا دل او را به

دست آورند. هر دو درجهٔ ناوبانی داشتند و یکی در کشتی انگلیسی و دیگری در ناوگان

ناپل خدمت می کرد. دو اسب کهر کرایه کرده بودند و پیاپی به خانهٔ مارکیز سر می زدند.

هر بار که یکدیگر را می دیدند، افسر ناپلی چنان چشم غره می رفت که انگار می خواست

آن دیگری را تکه تکه کند، و افسر انگلیسی، از لای پلکهای نیمه بسته اش نگاهی به

آختگی نوک شمشیر به او می انداخت.

ویولتا چه می کرد؟ سراسر صبح را در خانه می ماند و کنار پنجره می نشست، حالت

زن تازه بیوه شده ای را داشت که گویی نمی خواهد از دورهٔ سوگواری بیرون بیاید. کوزیمو

داشت دیوانه می شد، نه او را بالای شاخه ها کنار خود می دید و نه آوای تاخت اسب

سفیدش را می شنید. سرانجام رفت و بر شاخه ای در برابر ایوان خانهٔ ویولتا نشست و همهٔ

مدت کارش این بود که ویولتا و دو افسر را بباید.

در این فکر بود که نیرنگی بزند تا دورقیب هر چه زودتر به کشتیهای خود برگردند. اما

با دیدن این که ویولتا به هر دو آنها به یک اندازه روی خوش نشان می داد، امیدوار شد که شاید می خواهد هر دو آنها، و نیز خود او را به بازی بگیرد. با اینهمه همچنان آنان را زیر نظر داشت تا با دیدن نخستین نشانه گرایش و ویولتا به یکی از دو افسر، دست به کار شود!

روزی از روزها، افسر انگلیسی از راه رسید. ویولتا کنار پنجره بود. به هم لبخند زدند. مارکیز کاغذی را پایین انداخت. افسر آن را در هوا گرفت، خواند، سرخ شد و سرخم کرد و به اسب خود مهمیز زد و رفت. با هم قرار گذاشته بودند! پس به افسر انگلیسی بیشتر گرایش داشت. کوزیمو با خود پیمان بست که نگذارد افسر آن روز را آسوده به شب برساند.

سپس افسر ناپلی آمد. ویولتا باز کاغذی را پایین انداخت. افسر آن را خواند و به لب برد و بوسید. پس خود را برنده می دانست؟ آن دیگری چه می شد؟ کوزیمو باید با کدامیک از آن دو درمی افتاد؟ بیشک ویولتا تنها با یکی از آنان قرار گذاشته بود و همانگونه که عادت داشت دیگری را به بازی گرفته بود. یا شاید می خواست هر دوشان را به بازی بگیرد؟

کوزیمو حدس می زد که جای قرارشان ساختمان کلاه فرنگی دور افتاده ته باغ باشد. ویولتا تازه بازسازی کرده و در آن اثاثه گذاشته بود؛ خود همان ساختمان مایه رشک کوزیمو بود. دیگر آن زمان گذشته بود که ویولتا بالای شاخه ها را با مبل و پرده می آراست. اکنون به جاهایی می پرداخت که پای کوزیمو نمی توانست به آن برسد. برادرش با خود گفت: «آنجا را زیر نظر می گیرم، اگر با یکی از افسرها قرار گذاشته باشد، جز آنجا جای دیگری نمی تواند باشد.» رفت و در میان شاخ و برگ پر پشت یک شاه بلوط هندی جا گرفت.

اندکی پیش از غروب صدای تاخت اسبی شنیده شد. افسر ناپلی از راه رسید. کوزیمو بر آن شد که خشم او را برانگیزد. با لوله بلندی که همراه داشت گلوله ای از سرگین ستجاب را به سوی او پرتاب کرد که به گردنش خورد. افسر برجا جهید و نگاهی به پیرامون خود انداخت. کوزیمو از لای شاخه ها سرخم کرد و چشمش به افسر انگلیسی افتاد که در آن سوی بوته ها از اسب پیاده شد و دهانه آن را به تیرکی بست. «پس با افسر انگلیسی قرار دارد! آن یکی اتفاقی از اینجا می گذشته.» سرگین دیگری را به سوی افسر انگلیسی پرتاب کرد که درست به بینی اش خورد.

افسر گفت: — کی بود؟

خواست از میان بوته‌ها بگذرد که ناگهان با افسر ناپلی رو به رو شد. او نیز از اسب پیاده شده بود و می‌گفت: — کی بود؟

افسر انگلیسی گفت: — می‌بخشید، سرکار. از شما می‌خواهم که فوراً از اینجا بروید.

افسر ناپلی گفت: — همین که اینجا هستیم یعنی این که حق دارم باشم. من باید از سرکار بخواهم که از اینجا بروید.

— هیچ حقی بالاتر از حق من نیست، متأسفم که نمی‌توانم اجازه بدهم اینجا بمانید.

— پای شرف و حیثیت من در میان است. من: سالواتوره دی سن کاتالدودی سانتاماریا کاپوا وتره، افسر ناوگان پادشاهی دو سیسیل.

— من، سر آبرت کستلفایت، به خاطر شرف خانوادگیم مجبورم شما را از اینجا بیرون کنم.

— تا شمارا با این شمشیر از اینجا بیرون نکرده‌ام، خودم نمی‌روم!

شمشیرش را بیرون کشید و گفت:

— خودتان را برای نبرد آماده کنید، آقا.

سر آبرت نیز شمشیرش را کشید و به حال آماده درآمد.

نبرد آغاز شد.

افسر ناپلی گفت: — مدت‌ها بود که منتظر چنین روزی بودم، همکار عزیز!

و به سوی حریف خود خیز برداشت. سر آبرت یورش او را پس زد و گفت:

— مدت‌ها بود که شمارا زیر نظر داشتم، سرکار، و اینجا منتظران بودم!

هر دو نیروی برابر داشتند و یورشها و پس زدنهایشان پایانی نداشت. در اوج کارزار بودند که صدایی به گوششان رسید:

— شما را به خدا دست‌نگه دارید!

مار کیزوید هلتا در درگاه ساختمان کلاه‌فرنگی پدیدار شد.

هر دو افسر در یک زمان شمشیر خود را پایین انداختند و هر کدام دیگری را نشان دادند

و همصداه گفتند:

خدا مبارکیز، ایشان...

مار کیزو گفت:

— دوستان عزیزم! شمشیرهایتان را غلاف کنید، خواهش می‌کنم. چرا می‌خواهید مرا بترسانید. از این ساختمان برای همین خوشم می‌آید که جای دنج و دورافتاده و بی سرو صدایی است، اما هنوز سرم را به بالش نگذاشته صدای شمشیرهای شما مرا از خواب پراند!

افسر انگلیسی گفت: — ولی، بانوی من، مگر شما نبودید که مرا به اینجا دعوت کردید؟

افسر ناپلی گفت. — برای دیدار با من به اینجا آمده بودید، بانوی من.

خننده‌ای به نرمی آوای پر پرنده از گلوی ویولتا بیرون جست.

— آه! درست است. شما را دعوت کرده بودم؟ یا شما را؟ ... او، چقدر گیجم! پس

منتظر چه هستید؟ بفرمایید، خواهش می‌کنم بنشینید.

افسر انگلیسی گفت: — بانوی من، تصور من این بود که مرا تنها دعوت کرده‌اید.

اشتباه کرده بودم. با کمال احترام اجازه می‌خواهم مرخص شوم.

— من هم می‌خواستم همین را بگویم و اجازه مرخصی بخواهم.

مارکیزی خندید.

— دوستان من، دوستان عزیزم... آه که چقدر فراموشکارم! فکر می‌کردم که با

سراژ برت در یک ساعت و با دن سالواتوره در ساعت دیگری قرار گذاشته‌ام. نه، نه عذر

می‌خواهم: مثل این که با هر دودریک ساعت و در دوجای متفاوت قرار گذاشته بودم...

اما نه، این که عملی نیست! خیلی خوب، حال که هر دوتان آمده‌اید، چطور است بنشینیم

و دوستانه گپ بزنیم؟

دو افسر نگاهی به هم انداختند و روبه مارکیز کردند.

— آیا درست فهمیده‌ایم که تنها به این خاطر به ما توجه نشان دادید که بتوانید بهتر

سخنرمان کنید؟

— چرا این فکر را می‌کنید، دوستان من؟ درست برعکس. برعکس. نمی‌توانستم در

مقابل آنهمه پافشاری شما بی‌تفاوت بمانم... هر دوتان دوست داشتنی هستید. اگر

برازندگی سراژ برت را انتخاب می‌کردم، شور و گرمی دن سالواتوره را از دست

می‌دادم... سراژ برت عزیز، آیا باید به دن سالواتوره قناعت می‌کردم و از شما چشم

می‌پوشیدم؟ چرا؟ بهتر نیست که...

هر دو افسر با هم پرسیدند:

— بهترینست که... چه؟

مارکیز سرش را پایین انداخت و گفت:

— بهترینست که مال هر دو شما باشم؟

صدای به هم خوردن شاخه های شاه بلوط هندی شنیده شد. کوزیمو نمی توانست
بیش از آن خود را مهار کند.

ولی دو افسر آنچنان یک خورده بودند که آن صدا را نشنیدند. هر دو یک قدم پس
رفتند:

— این غیر ممکن است، مادام!

مارکیز سر بلند کرد و با لبخند بسیار شیرینی گفت:

— خیلی خوب! پس مال اولین کسی از شما دو نفر خواهیم بود که، برای این که نشان
بدهد چقدر مرا دوست دارد و خوشحالی مرا می خواهد، اعلام کند که حاضر است با
دیگری شریک باشد!

هر دو افسر کرنش خشکی کردند و از در بیرون رفتند. هنگامی که تنها شدند، روبه هم
کردند و دست یکدیگر را فشردند.

— مطمئن بودم که شما نجیب زاده هستید، سینیور کاتالدو.

— شک نداشتم که افسر باشرفی هستید، میستر آرت.

بی آن که نگاهی به مارکیز بیندازد به سوی اسبهای خود رفتند.

ویولتا به صدای بلند گفت:

— دوستان من... چرانا راحت شدید؟... احمقها...

اما آن دو دیگر به اسبهای خود رسیده بودند و با هرکاب می گذاشتند.

کوزیمو درست منتظر همین لحظه بود و از پیش پیروزی خود را مزه مزه می کرد؛ تله
در دناکی را برای دو افسر تدارک دیده بود. ولی چون دید که آنان شرافتمندانه از ویولتا
جدا شدند ناگهان کینه شان را از دل راند. اما کار از کار گذشته بود! دیگر نمی توانست
آنچه را که کار گذاشته بود بردارد. از این رو، بیدرنگ بر آن شد که آن دورا خبر کند.

از بالای درخت فریاد زد:

— صبر کنید! روی زمین نشینید!

دو افسر سر بلند کردند.

— آن بالا چه می کنید؟

— چکار دارید؟

— چه می خواهید؟

— بیایید، پایین!

خنده مارکیز ویولتا پشت سرشان طنین انداخت.

دو افسر درمانده بودند. چنین می نمود که دزد سومی همه آن صحنه را تماشا کرده بود.

وضع هر چه بغرنج تر می شد.

به هم گفتند: — در هر حال، ما همبسته ایم!

— قول شرف!

— هیچکداممان نمی پذیریم که در عشق مارکیز با کس دیگری شریک باشیم.

— هرگز!

— اما اگر یکی از ما پذیرفت...

— در هر حال، همیشه همبسته ایم! اگر بپذیریم، هر دو با هم!

— قبول، پس برویم.

باشنیدن این گفتگوی تازه، کوزیمو از دلسوزی برای آنان پشیمان شد. گفت «هر چه

باد اباد» و به میان شاخ و برگها رفت. دو افسر روی زمین نشستند. کوزیمو با خود گفت:

«الآن جیغ می کشند!» دلش خواست گوشه‌هایش را با دست بپوشاند. صدای نعره دو افسر

بلند شد. زیر زمین پوش هر کدام از اسبها یک جوجه تیغی پنهان بود.

— خیانت!

همچنانکه نعره می کشیدند و به خود می پیچیدند از اسب پایین جستند.

نخست بر آن بودند که به سراغ مارکیز بروند. ولی او نیز مانند آنان از آن رو بداد به

خشم آمده بود. روبرو نوک درختان کرد و فریاد زد:

— بوزینه بدجنس وحشی!

به سوی شاه بلوط هندی خیز برداشت و با چنان شتابی در میان شاخ و برگها گم شد

که انگار بخار شد و به هوا رفت.

ویولتا و کوزیمو بالای شاخه‌ها به هم رسیدند. با چشمان آتشیار به یکدیگر خیره

شدند. خشم و شور به هردو شان حالتی پاک و فرشته‌وار می داد. چنین می نمود که با هم

درگیر خواهند شد اما ویولتا ناگهان گفت:

— آه، عزیزم. می خواهم همیشه این طور باشی: حسود و بیقرار!

بازویش را در گردن کوزیمو انداخت، یکدبگر را در آغوش گرفتند و کوزیمو برای یک لحظه همه چیز را فراموش کرد.

سپس ویولتا خود را پس کشید، چهره اش را از چهره کوزیمو دور کرد و گفت:
— اما، آنها هم خیلی مرا دوست دارند، می دانی؟ حاضرند مرا بین خودشان تقسیم کنند.

کم مانده بود که کوزیمو خود را روی او بیندازد. بلند شد و روی شاخه ایستاد، چند برگی را به دندان گزید، سر خود را به تنه درخت کوبید و گفت:

— ارزش یک پشه را هم ندارند!

ویولتا باز از او دور شد، چهره اش به حالت سنگ درآمد.

گفت: — خیلی چیزها باید از آنها یاد بگیری.

پشت کرد و به شتاب از درخت پایین رفت.

دو دلداه او درگیری خود را از یاد برده بودند و سرگرم کندن تیغهای جوجه تیغی از تن یکدیگر بودند.

ویولتا گفت: — زود باشید! سوار کالسکه من بشوید!

به پشت ساختمان رفتند و کالسکه به راه افتاد. کوزیمو، بالای همان درخت، چهره خود را با دو دست پوشاند.

دوره ای از رنج و پریشانی برای کوزیمو، و نیز برای دو افسر، آغاز شد. ولی آیا برای ویولتا دوره خوشی بود؟ گمان من این است که او تنها برای آزار خود دیگران را آزار می داد. دو افسر در همه جا — پای پنجره ویولتا، در خانه او، در مهمانخانه — همواره با هم بودند و از هم جدا نمی شدند. ویولتا به هردوشان روی خوش نشان می داد و بیای می خواست که با کار تازه ای عشق خود را به او نشان بدهند، و آن دو همواره آماده بودند. کارشان به جایی رسیده بود که می پذیرفتند در عشق او با هم، و حتی با کسان دیگر، شریک باشند. و از آنجا که به سراسیمه سازش و تمکین افتاده بودند، دیگر هیچ چیز جلودارشان نبود؛ همه انگیزه شان این بود که سرانجام دل او را به دست آورند تا به قولی که داده بود وفا کند؛ در همان حال، به خاطر سوگندی که با هم خورده بودند، همبسته بودند. هم از حسودی می مردند و هم از این آرزو که سرانجام پیروز شوند، و از آنجا که خود می دانستند به چه ورطه ای افتاده اند، رنج بسیاری کشیدند.

هر بار که می پذیرفتند کار تازه ای بکنند، ویولتا سوار اسب خود می شد و می رفت تا

این را به کوزیمو بگوید.

با دیدن او، که غمزده بالای شاخه ای کز کرده بود، فریاد می زد: — می دانی، افسر انگلیسی حاضر شده فلان کار را به خاطر من بکند... افسر ناپلی هم همین طور... کوزیمو چیزی نمی گفت.

ویولتا می گفت: — عشق مطلق یعنی همین!

کوزیمو فریاد می زد: — خیریت مطلق یعنی همین! همه تان گم شوید! و در میان شاخ و برگها ناپدید می شد.

عشقشان دیگر به صورت این رابطه سنگدلانه درآمده بود.

ناو انگلیسی لنگر برچید. ویولتا از سر آزرست پرسید: «شما می مانید، مگر نه؟» افسر انگلیسی نرفت و او را فراری دانستند. همبستگی و رقابت، دن سالواتوره را نیز واداشت که فرار کند.

ویولتا به سراغ کوزیمو رفت و پیرزمنده گفت:

— هر دو شان از خدمت فرار کردند. به خاطر من. اما تو...

کوزیمو نعره زد: — اما من؟

چنان نگاه خشمناکینی به ویولتا انداخت که او دیگر چیزی نگفت.

سراز برت و دن سالواتوره، افسران فراری ناوگانهای انگلیس و ناپل، همه وقت خود را در مهمانخانه می گذراندند، نگران و رنگ پریده با هم نرد می باختند و می کوشیدند از یکدیگر ببرند؛ در آن حال، ویولتا در اوج ناخشنودی بود؛ هم از خود و هم از همه آنچه در پیرامون داشت به تنگ آمده بود.

روزی سوار بر اسب شد و به جنگل رفت. کوزیمو بالای مازوی نشسته بود. ویولتا

در چمنزار زیر درخت ایستاد.

— دیگری به تنگ آمده ام.

— از آن دوتا؟

— از همه تان.

— آها؟

— هر دو شان نشان داده اند که مرادوست دارند...

کوزیمو تفتی انداخت.

— ... اما این برایم کافی نیست.

کوزیمو به او خیره شد.

واو گفت:

— فکر نمی کنی که عشق باید به معنی از خود گذشتگی مطلق باشد، یعنی که آدم

باید خودش را به حساب نیاورد؟

در چمنزار ایستاده بود، از هر زمانی زیباتر می نمود. سردمهری اش چندان اثری بر شیرینی چهره و برازندگی قامتش نمی گذاشت. چندان چیزی لازم نبود تا آن سردی را به کنار بگذارد و خود را به آغوش کوزیمو برساند. بسنده بود که کوزیمو برای آشتی چیزی بگوید، هر چه باشد، مثلاً: «بگو می خواهی چکار کنم، آماده ام.» آنگاه دوباره به خوشبختی می رسید، خوشی که هیچ زنگاری نداشت. ولی به جای آن، کوزیمو گفت:

— عشق فقط زمانی ممکن است که آدم خود خودش باشد، با همه نیرویش!

ویولتا حرکتی از سر دزدگی و درماندگی کرد. با اینهمه، هنوز می توانست او را بفهمد؛ و می فهمید؛ حتی بیشتر از این، دلش خواست بگوید: «تورا، همین طور که هستی، دوست دارم.» و سپس به سوی او برود... ولی لب گزید و گفت:

— خیلی خوب، پس خود خودت باش و تنها باش.

کوزیمو خواست بگوید «در این صورت، دیگر معنی ندارد که خودم باشم...» ولی

در عوض گفت:

— اگر آن دویشه را ترجیح می دهی...

ویولتا داد زد: — اجازه نمی دهم دوستانم را این طور تحقیر کنی!

ولی پیش خود می گفت: «برای من، فقط تو وجود داری، همه این کارها را به خاطر

تومی کنم.»

— فقط من سزاوار تحقیرم...

— تونه، فکرت!

— من وفکرتم، هر دو یکی هستیم.

— پس برای همیشه خدا حافظ... همین امشب می روم و دیگر مرانمی بینی.

به شتاب به ویلا رفت، بار و بنه اش را بست و به راه افتاد، بی آن که به دو افسر چیزی

بگوید. بر سر آنچه گفته بود ماند: هرگز به اومبروزا برنگشت. به فرانسه رفت، و هنگامی که دیگر نتوانست خود را مهار کند و خواست برگردد، رویدادهای آن کشور نگذاشت. انقلاب و سپس جنگ شد. مارکیز، که از نزدیکان لافایت شده بود و رفته رفته به آن رویدادها علاقه نشان می داد، به بلژیک و سپس انگلیس رفت. در چند سالی که جنگهای ناپلئونی به درازا کشید، در لندن مه آلود به سر می برد و دلش هوای درختان اومبروزا را داشت. سپس همسریک ژرد انگلیسی شد که با کمپانی هند شرقی کار می کرد، و در کلکته ماندگار شد. از ایوان خانه اش جنگلها را تماشا می کرد و درختانی را که از درختان باغ دوران کودکیش نیز شگرف تر بود؛ و هر لحظه چنین می پنداشت که کوزیمورا می بیند که از لابه لای شاخ و برگها پیش می آید. اما آنچه به چشمش می آمد پیکره پلنگ یا میمونی بیش نبود.

سراژبرت کستفایت و سالواتوره دی سن کاتالدو برای همیشه همبسته ماندند؛ با هم به ماجراجویی رفتند. سراژ قمارخانه های ونیز، مدرسه علوم دینی گوتینگن و دربار کاترین دوم در سن پترزبورگ درآوردند، و دیگر خبری از آنان نشد.

کوزیموزمان درازی بالای درختان پر سه می زد، ژنده پوش شده بود و پیایی گریه می کرد و لب به خوراک نمی زد. چون نوزادان به صدای بلند گریه می کرد؛ پرندگان که پیشترها با دیدن آن شکارگر خطاناپذیر می گریختند، اکنون به او نزدیک می شدند و روی همان درختی که او بود می نشستند، یا از بالای سرش می پریدند؛ گنجشگها و سهره ها و قمری ها و باسترکها و چلچله ها و فاخته ها آوازشان را می خواندند؛ سنجابها و خزها و موشهای صحرائی از ژرفای لانه های خود بیرون می آمدند و با آنها هماوا می شدند؛ و بدینگونه، هر کجا که برادرم می رفت، انبوهی از ناله همراهش بود.

سپس، دچار خشم ویرانگری شد. برگهای درختان را، از سرتا به زیر، می کند و آنها را چون درختان زمستانی لخت می کرد؛ سپس به جان ترکه ها و شاخه های نازک می افتاد. آنگاه با چاقوی خود پوسته درخت را می کند و سفیدی تن آن را نمایان می کرد. پس از یورش او، درختان چنان حالت زخمی داشتند که با دیدنشان پشت آدم می لرزید.

آن همه خشمش هیچ نشانی از کینه به و سولتا نداشت؛ بلکه بیانگر بشیمانی اش بود از این که او را از دست داده بود، نتوانسته بود نگهش دارد، با غرور نابجا و ابلهانه خود او را رنجانده بود. زیرا تازه درمی یافت که و سولتا همواره به او وفادار مانده بود؛ آن دومی دیگر را

برای همین به دنبال خود می کشید که نشان دهد تنها کوزیمورا معشوق خود می داند. همه آن بیتابها و هوسبازها نشان دهنده عطش سیری ناپذیرش به دامن زدن به عشق خودشان بود، عشقی که در اوج خود بود اما ویولتا نمی خواست به آن اعتراف کند. ولی کوزیمواز اینهمه چیزی دریافته و او را رنجانده و از دست داده بود.

چند هفته ای را تنها تر از همیشه در جنگل به سر برد، ویولتا اپتیموس ما کسیموس را نیز با خود برده بود. هنگامی که به اومبروزا برگشت، بسیار دگرگون می نمود. دیگر خود من هم شکی نداشتم که برادرم دیوانه شده است.

از همان زمانی که کوزیمو در سن دوازده سالگی به بالای درختان رفت و دیگر پایین نیامد، در او مبروزا گفته می‌شد که عقل درستی ندارد. اما همانگونه که بسیار دیده شده است، بعدها همه دیوانگی او را پذیرفتند و با آن کنار آمدند؛ نه تنها پافشاریش به زندگی در بالای درختان، بلکه خُل بازیهای بیشمارش نیز برای مردم عادی شد. در نهایت، او را آدمی استثنایی می‌دانستند و نه بیشتر. در گرما گرم دوره عشق و ورزشش با ویولنا، شادمانی خود را به شیوه‌هایی بروز می‌داد که برای مردم درنیافتنی بود. به ویژه، آنچه در روز جشن قدیس شهر از او سر زد، مایه شگفتی همگان شد: بسیاری کسان حرکت او را توهینی به مقدسات خود دانستند، و گفته‌های او را شعاری زندقی و کفرآمیز پنداشتند که گویا به زبان لهستانی بیان شده بود. از همان زمان چو افتاد که «بارون دیوانه شده است!» کسانی هم بودند که گفتند: «مگر می‌شود آدمی که یک عمر دیوانه بوده تازه دیوانه شود؟!»

در گرما گرم این بگومگوها، کوزیمو دیوانه دیوانه شده بود. همو که تا آن زمان سراپا پوستین می‌پوشید، از آن پس سر و روی خود را مانند بومیان امریکا با پرهای رنگی پرندگان گوناگون می‌آراست و حتی پرهایی را نیز به تنبوش خود فرو می‌کرد. جامه‌هایی برای خود می‌ساخت که دم داشت و پوشیده از پر بود و رفتارش نیز مانند پرندگان می‌شد. مانند دارکوب کرمهای تهِ درختان را بیرون می‌کشید و چنان به خود می‌نازید که انگار گنجی را دارا شده است.

برای کسانی که پای درختان گرد می‌آمدند تا گفته‌های او را بشنوند و ریشخندش کنند، درباره پرندگان داد سخن می‌داد. همو که زمانی پرندگان را شکار می‌کرد، ستایشگر و پشتیبان آنها شد. رفته رفته خود را پرنده می‌پنداشت و گاه کبوتر چاهی، گاه جغد و گاه سهره می‌شد. سروروی خود را به شکل این پرندگان درمی‌آورد و به انسانها

حمله می کرد که نمی دانند پرندگان دوستان راستین آنان هستند. درنهایت، روی سخنش با همهٔ جامعهٔ بشری بود و گفته هایش حالتی تمثیلی به خود می گرفت. پرندگان به دگرگونی او پی برده بودند و به اوزدبیک می شدند، حتی هنگامی که کسانی درپای درخت گرد آمده بودند و به او گوش می دادند. بدینگونه، برادرم می توانست سخنان خود را با ارائه نمونه های زنده ای که درپیرامونش روی شاخه ها نشسته بودند همراه کند.

این وضع، شکارگران اومبروزا را به فکر انداخت که از او چون تله ای برای جلب پرندگان و شکار آنها بهره بگیرند؛ ولی در عمل هیچکس جرأت نکرد به سوی پرندگان که پیرامون او می نشستند تیراندازی کند. مردم همچنان از او حساب می بردند، حتی پس از آن نیز که دیوانگیش آشکار شده بود. البته مسخره اش می کردند و همیشه درپای درختش گروهی از کودکان و بیکاره ها بودند که به ریش او می خندیدند، ولی همچنان به او احترام می گذاشتند و به گفته هایش با دقت گوش می دادند.

درختانی که بالای آنها بسر می برد رفته رفته پوشیده از برگهای دستنوشته و نیز ورقه های بزرگی شده بود که جمله ها و پندهایی از فیلسوفان گذشته را روی آنها می نوشت. همچنین چیزهای بیشماری را با ترتیب و ویژه ای به هم پیوسته و بالای شاخه ها جا داده بود: دسته های پر، شمع، داسهای کوچک، تاجهای گوناگون، پیکره های نیم تنه زن، تپانچه، ترازو و بسیار چیزهای دیگر. مردم ساعتها به آن چیزها خیره می شدند و می کوشیدند معمای آنها را پیدا کنند. به گمان من، برادرم با کنار هم گذاشتن آنها بر آن نبود که چیز ویژه ای را بیان کند، بلکه تنها می خواست مردم را به فکر وادارد. می خواست به آنان بفهماند که غیرعادی ترین نظریه ها می تواند بسیار هم درست باشد.

در همان زمان، به نوشتن چندین مقاله پرداخت. از آن جمله بود: **آوای توکا، نوک دارکوب، گفتگوی جفدها**. نوشته های خود را میان مردم پخش می کرد. در همین دورهٔ دیوانگی بود که حروفچینی را فرا گرفت و به چاپ اعلامیه های افشاگرانه و خیرنامه پرداخت که یکی از آنها نام پرسار را داشت. همهٔ این خیرنامه ها را بعدها در مجموعه ای به نام **بیک دو پایان** گرد آورد. یک میز بزرگ، یک گارسه حروف سربی، نورددو دیگر ابزارهای چاپ و قراچه ای پر از مرکب را بالای درخت گردویی گذاشته بود و همانجا نوشته های خود را می چید و چاپ می کرد.

گاهی راسویی روی کاغذی که او تازه چاپ کرده بود می نشست و با دم خود مرکب آن را پخش می کرد. گاهی سنجابی یکی از حروف سربی را می دزدید و به گمان

این که چیزی خوردنی است آن را به لانه خود می برد. یکی از حرفی که بدینگونه از میان رفت حرف Q بود که سنجابها با دیدن شکل گرد و دم آن، می پنداشتند که میوه ای است. از این رو، کوزیمو مجبور شد به جای آن حرف K را به کار ببرد.

اینهمه شاید جالب بود؛ ولی به نظر من چنین می رسید که برادرم، گذشته از دیوانگی رفته رفته دچار خنگی و ابلهگی می شود. و این بس دردناک تر و وخیم تر از دیوانگی بود. دیوانگی، چه خوب و چه بد، نوعی نیروی طبیعی است. ولی ابلهگی چیزی جز سستی و درماندگی نیست و به کاری نمی آید.

با فرارسیدن زمستان، برادرم دچار رختی دائمی شد. همه روز را چون پرنده ای که در آشیانه بخوابد در کیسه خواب خود می گذارند و تنها سرش دیده می شد که از کیسه بیرون بود. تنها گهگاهی در گرم ترین ساعاتی روز از آن حالت بیرون می آمد و با چند خیز خود را به درخت توسکای بالای رود گهاب می رساند تا دست به آب کند. در درون کیسه خواب، گاهی کتاب می خواند (شبها چراغی نفتی را روشن می کرد) یا این که با خود حرف می زد؛ گاهی نیز آوازی را زمزمه می کرد. ولی بیشتر وقتش به خواب می گذشت.

ذخیره هایی از خوراکی داشت که هیچکس نمی دانست کجاست. ولی گهگاه کسی به نیکوکاری نردبانی می گذاشت و کاسه ای از آش یا راو پولی برای او می برد که او می پذیرفت و می خورد. رفته رفته این باور خرافی در میان مردم پدید آمده بود که نذر کردن خوراکی به بارون، خوش شگون است. و این نشانه آن بود که مردم از او می ترسیدند یا برایش دل می سوزاندند. گمان من این است که بیشتر برایش دل می سوزاندند. از سوی دیگر، برای من پذیرفتنی نبود که وارث عنوان بارون روند و با نذرهای مردم زندگی کند. اگر پدر مرحوممان این را می فهمید، چه حالی می شد؟ من در این میانه گناهی نداشتم، زیرا برادرم همیشه از زندگی آسوده خانوادگی گریزان بود و همانگونه که بیشتر گفتم پیمانی را با هم امضا کرده بودیم. اما چون دیدم که به حالی افتاده است که نمی تواند خوراک خودش را فراهم کند، روزی به یکی از خدمتکارانم دستور دادم که با لباس رسمی از درخت بالا برود و تکه ای از بوقلمون و لیوانی از شراب بورگونی را روی سینی برای او ببرد. می پنداشتم که به خاطر پایبندی به فلان یا بهمان اصل اعتقادش، آن خوراک را نخواهد پذیرفت. ولی آن را گرفت و با میل بسیار خورد. از آن پس، هر بار که به فکر او می افتادیم، بخشی از خوراک خودمان را برایش می فرستادیم.

خلاصه این که، دچار انحطاط غم انگیزی شده بود. خوشبختانه، هجوم گرگها پیش آمد: این ماجرا به کوزیمو فرصت داد تا بار دیگر برجسته ترین و یژگیهای خودش را نشان دهد. زمستان آن سال یخبندان شد. حتی روی جنگلهای ما برف بارید. گرگهای گرسنه دسته دسته از کوههای آلپ پایین آمدند و به کناره های ما یورش آوردند. هیزم شکنان آنها را دیدند و به همه جا خبر بردند. مردمان اومبروزا، که همبستگی را از زمان آتش سوزیهای جنگل آموخته بودند، کسانی را به پاسداری در پیرامون شهر گماشتند تا از پیش آمدن گرگهای گرسنه جلوگیری کنند. هیچکس، به ویژه شبها، از شهر بیرون نمی رفت.

در اومبروزا همه می گفتند: — حیف که بارون مثل گذشته هانست!

آن زمستان سرد به سلامت کوزیمو نیز آسیب زده بود. همه روزها، چون گرمی در پناه اش، درون کیسه خواب می گذراند. آب از بینی اش می چکید، چهره اش ورم داشت و گوشش کمابیش کر شده بود.

همه برای رویارویی با گرگها بسیج شدند. کسانی که از نزدیکی بارون می گذشتند به او می گفتند:

— هی، بارون! آن وقتها، تو در بالای درختها برای ما نگاهی می دادی. حالا، ما ننگهان توشده ایم.

کوزیمو چیزی نمی گفت و چشمان نیمه بسته اش را باز نمی کرد، انگار چیزی نمی شنید یا نمی دانست که روی سخن آنان با اوست. ولی یک بار ناگهان سر خود را بلند کرد، بو کشید و با صدایی دورگه گفت:

— گوسفند. برای تاراندن گرگها باید گوسفندهایی را بالای درختها برد و بست. مردم پایین پای او گرد آمدند، منتظر بودند تا باز چیزهای بی سر و تهی بگوید و به ریشش بختند. ولی او مینه ای صاف کرد و گفت:

— جاهای مناسب را نشانتان می دهم.

و در بالا به لای شاخه ها به راه افتاد.

درختان گردو و بلوطی را در نیمه راه میان جنگل و کشتزارها برگزید و گوسفندان و بره هایی را بالای شاخه های آنها جا داد. حیوانات را سفت بسته بود تا نیفتند و آنها پسای بیع می کردند. سپس، بالای هر کدام از آن درختان تفنگ پُری را جاسازی کرد. خود نیز

سرپا پوستین پوشید و به شکل گوسفند درآمد و شب را به آن حالت بالای درختان گذراند و منتظر ماند. همه می پنداشتند که این اوج دیوانگی اوست.

ولی گرگها همان نخستین شب از کوهستان پایین آمدند. با شنیدن بوی تن گوسفندان و آوای بیع آنها، خود را به درختان رساندند و زوزه کشان پای آنها گرد آمدند. دهانهایشان باز بود و پاهای خود را به تنه درختان می فشردند. آنگاه بود که کوزیموجست و خیز کنان به سوی آنها رفت. گرگها، با دیدن آن جانور که چیزی میان آدم و گوسفند بود اما پرنده وارمی پرید هاج و واج می ماندند و چشم به اومی دوختند، و او هر کدام از آنها را با دو گلوله می کشت. دو گلوله، زیرا تفنگی همراه خود داشت که آن را پس از هر شلیک پر می کرد و تفنگ دیگری را نیز در میان شاخه ها پنهان کرده بود. گرگها یکی پس از دیگری از پا درمی آمدند و روی زمین بیخ زده می افتادند. بدینگونه، کوزیموشار بسیاری از آنها را کشت. هر بار که شلیک می کرد، دسته گرگها سرگشته می گریخت و شکارگران دیگر بازمانده آنها را می کشتند.

بعد، کوزیمور و ایستهای گوناگونی را از این ماجرا تعریف کرد. نمی دانم کدامیک از آنها درست است. یکی این بود:

— در اوج کارزار خودم را به آخرین درخت رساندم. چه دیدم؟ سه تا گرگ خودشان را به بالای شاخه ها رسانده بودند و داشتند کار گوسفند را می ساختند. به خاطر سرما خوردگی گیج بودم و چشمهایم تقریباً نمی دید، در نتیجه بدون این که متوجه باشم تا یک قدمی آنها رفتم. گرگها، که می دیدند گوسفندی روی دو پا بالای شاخه ها راه می رود، به طرف من برگشتند. از پوزه هایشان خون می چکید... تفنگم خالی بود، دیگر باروت نداشتم. به تفنگ دیگری هم که بالای درخت گذاشته بودم دسترسی نداشتم. روی شاخه نازکی ایستاده بودم که چندان محکم نبود، اما شاخه بالای سرم خوب بود. پس پس رفتم و کم کم از تنه درخت دور شدم. یکی از گرگها، آهسته آهسته به طرفم می آمد. با دودست شاخه بالای سرم را گرفته بودم و وانمود می کردم که دارم روی شاخه نرم و نازک زیر پایم راه می روم، درحالی که اصلاً پایم روی آن نبود. گرگ گول خورد و جلو آمد. شاخه زیر پایم خم شد و در همان حالی که او پایین می افتاد من با یک جست خودم را به شاخه بالا تر رساندم. گرگ به زمین افتاد و زوزه کوتاهی مثل سنگ کشید و جا به جا مرد؛ استخوانهایش شکسته بود.

— دو تای دیگر چه شدند؟

... دو تای دیگر، بی حرکت مرا نگاه می کردند. یکباره سر بند و بالا پوشم را درآوردم و به طرف آنها انداختم. یکی از گرگها، با دیدن آن پوست سفید گوسفند، جست زد تا آن را در هوا بگیرد. اما تعادلش را از دست داد و او هم به زمین افتاد و گردنش شکست: چون خودش را برای گرفتن یک گوسفند سنگین آماده کرده بود، در حالیکه پوستینی که من انداختم سبک بود.

— یک گرگ دیگر مانده بود.

— بله، یکی دیگر مانده بود. اما چون من ناگهان بالا پوشم را درآورده بودم، سردم شد و چنان عطسه ای زدم که زمین و زمان را تکان داد. گرگ از این صدا چنان بکه ای خورد که از درخت پایین افتاد و او هم گردنش شکست.

این بود داستان کارزار آن شب برادر من. اما با حال نزاری که داشت، کم مانده بود سرمای آن شب کارش را بسازد. چندین روز با مرگ دست به گریبان بود و با هزینه شهرداری درمانش کردند، که این نشانه قدردانی مردم از کاری بود که کرده بود. در نوبی بستری شده بود و پزشکان پیاپی از چند نردبان بالا و پایین می رفتند و به درمان او می پرداختند. بهترین پزشکان ناحیه را به بالینش فرا خواندند. یکی پاهایش را می شست، دیگری خونش را می گرفت، سومی مرهم به پشتش می گذاشت، چهارمی به تنش روغن می مالید. دیگر هیچکس بارون روندورا دیوانه نمی پنداشت. همه او را شخصیتی برجسته و یکی از نابغه های دوران می دانستند.

تا بیمار بود، چنین بود. پس از بهبودش، دو باره اختلاف نظر مردم در باره او آغاز شد. ولی دیگر می کوشید که کارهای بسیار شگرف نکند. هفته نامه اش را همچنان چاپ می کرد، اما عنوان آن را تغییر داد. نام آن را **مهردار عاقل** گذاشت.

نمی دانم آیا در آن زمان او مبروزا لژ فراماسونری داشت یا نه. خود من، مانند بسیاری دیگر از بورژواها و بزرگزادگان روستایی منطقه، بعدها با این سلک آشنا شدم، و این پس از نخستین لشکرکشی های ناپلئون بود. بنابراین، نمی توانم بگویم که نخستین رابطه های برادرم با لژ چگونه بوده است. تنها به بازگویی داستانی می پردازم که کمابیش به این دوره مربوط می شود و شواهد چندی از درستی آن حکایت می کند.

روزی از روزها، دو مسافر اسپانیایی به او مبروزا آمدند. به دیدن بارتولومئو کاوانیا رفتند که شیرینی پز بود و همه می دانستند فراماسون است. گو یا خود را به عنوان دو برادر از لژ مادرید معرفی کرده بودند، زیرا کاوانیا همان شب آن دو را به گرد هم آیی فراماسون های او مبروزا برد. این گرد هم آیی در آن زمان در فضای بازی در جنگل و در روشنایی چند مشعل و شمع بر پا می شد. داستان آن شب را بعدها خرده خرده و به حدس و گمان دانستیم. اما فردای آن شب، همین که دو اسپانیایی از مهمانخانه بیرون آمدند، کوزیمو دنبالشان افتاد و بی آن که خود را نشان دهد از بالای درختان آن دورا زیر نظر داشت.

دو مسافر خود را به حیاط مسافرخانه ای در بیرون شهر رساندند. کوزیمو بالای درخت گلپسینی جا گرفت. مشتری سومی سر یکی از میزهای مهمانخانه نشسته و منتظر دو مسافر بود: چهره اش دیده نمی شد چون کلاه سیاه لبه پهنی به سر داشت. هر سه سرهایشان را روی سفره سفید میز خم کرده بودند. پس از آنکه کسی گفتگو، مرد ناشناس به نوشتن چیزی روی باریکه ای از کاغذ پرداخت. آن دو نفر می گفتند و او می نوشت. چنین می نمود که سیاهه ای از نامه های چند کس را می نویسد.

کوزیمو از آن بالا گفت: — صبح بخیر، آقایان.

هر سه سر بلند کردند، با چشمان دریده به سوی مرد بالای گلپسین خیره شدند. ولی یکی

از آنان، یعنی همانی که کلاه لبه پهن داشت، بیدرتنگ سر خود را پایین انداخت به گونه‌ای که نوک بینی اش به لبه میز خورد. برادرم با همان یک نگاه دید که چهره مرد برایش آشناست.

دو مرد دیگر به اسپانیایی گفتند: —صبح بخیر آقا. این رسم این طرفهاست که مثل کبوتر به سراغ غریبه‌ها بروند و از بالای سر به آنها سلام کنند؟ امیدواریم از آن بالا پایین بیایید و این قضیه را برای ما روشن کنید!

بارون گفت: —آنهايي که بالا هستند، همه می بینندشان. اما کسانی هم هستند که می خزند تا از چشم مردم پنهان بمانند.

— کسی مجبورمان نکرده که صورتمان را به شما نشان بدهیم؛ نه صورتمان و نه نشیمنمان را.

— اما کسانی هستند که پنهانکاری را برای خودشان افتخار می دانند.

— بفرمایید چه کسانی؟

— مثلاً جاسوسها!

دو مرد یکه خوردند. سومی، که چهره خود را پنهان می داشت، از جا نجبید. ولی برای نخستین بار صدایش شنیده شد. به کندي گفت:

— یا، اگر مثال دیگری بخواهید، اعضای فرقه های مخفی.

کوزیمو کسی فکر کرد، سپس به تندی گفت:

— این حرف شما را به چند نوع می شود تعبیر کرد. یا می خواهید بگویید که من عضو

یک فرقه مخفی ام، یا این که خودتان هستید، یا این که همه مان هستیم. یا این که نه من و

نه شما نیستیم و کسان دیگری هستند، و یا شاید هم می خواهید از من حرف بکشید.

مردی که کلاه لبه پهن داشت هاج و واج پرسید: —چه گفتید، چه گفتید؟

چنان جا خورده بود که فراموش کرد باید چهره اش را مخفی نگه دارد، سر خود را بلند

کرد و در چشمان کوزیمو خیره شد. برادرم او را شناخت: دن سولپیسوی یسوعی بود،

همانی که در باسولیا با او دشمنی می کرد.

— آها! پس اشتباه نکرده بودم. خودتان را لو دادید پدر روحانی!

— شما! می دانستم شما! می دانستم شما!

راهب اسپانیایی کلاه خود را برداشت و سر تراشیده اش را خم کرد و گفت:

— دن سولپیسو، گوادالته، از فرقه فداییان مسیح.

برادرم گفت: — کوزیمو روندو، فراماسون.

دومرد دیگر نیز خود را معرفی کردند:

— دن کالیکسته!

— دن فولجنیوا!

— این آقایان هم یسوعی هستند؟

— بله. ما هم هستیم.

— مگر باپ فرقه شما را منحل نکرده؟

دن سولپیسو، همچنان که شمشیر خود را بیرون می کشید گفت:

— نه برای این که دست امثال شما را برای فسق و الحاد باز بگذارد.

پس از انحلال فرقه، راهبان یسوعی اسپانیا دست به کار شده بودند و می کشیدند در همه منطقه های آن سرزمین نیروهای شبه نظامی بر پا کنند و با آنها به جنگ اندیشه های نوین و نوآوریهای مدهبی بروند.

کوزیمونیز شمشیرش را بیرون کشید. مردم کم کم جمع می شدند.

راهب اسپانیایی گفت: — اگر می خواهید مردانه بجنگید، از درخت پایین بیایید.

درختان گردویی در آن نزدیکی بود. فصل برداشت بود و روستائیان چند سفره را به تنه درختان بسته بودند و گردوها را درون آنها می ریختند. کوزیمو خود را به یکی از آن درختان رساند و روی سفره ای پرید و راست ایستاد.

— شما باید چند وجبی بالا بیایید، دن سولپیسو. من خیلی بیشتر از آن مقداری که عادتتم است پایین آمده ام!

راهب نیز به درون سفره پرید. به دشواری می شد سر پا ماند. سفره تکان می خورد و وزیر سنگینی آن دو گود می افتاد. اما آن چنان خشماگین بودند که خود را سر پا نگه داشتند و سرانجام شمشیرهایشان به هم خورد.

راهب به لا تین فریاد زد: — به نام پروردگار متعال!

— به نام معمار بزرگ کائنات!

و با هم درگیر شدند.

— پیش از آن که این شمشیر را توی شکمتان فرو کنم بگو بید بینیم از اورسولا چه خبر؟

— در یک صومعه مُرد!

این خبر کوزیمورا آشفته کرد (گمان من این است که خبری ساختگی بود و راهب به

عمد آن را گفت تا بتواند ناجوانمردانه از آن بهره بگیرد). در همین گیر و دار راهب با یک خیز خود را به یکی از گره‌های سفره در پشت سر کوزیمورساند و آن را با یک ضربه پاره کرد. کوزیمو به سوی دن سولپیسو پرید و لبه دیگر سفره را گرفت، و گرنه به زمین افتاده بود. در همان حال پرش، شمشیرش دفاع راهب را پس زد و تا دسته در شکم او فرو رفت. دن سولپیسو به خود پیچید، از بالای سفره سر خورد و نقش زمین شد. کوزیمو از درخت گردو بالا رفت. دویسوی دیگر هم مسلک خود را برداشتند و رفتند و دیگر پیدایشان نشد. هرگز ندانستیم که راهب مرده بود یا تنها زخمی شده بود.

مردم دور سفره خون آلود جمع شدند. از همان روز بود که برادرم به فراماسونی معروف شد.

به خاطر پنهانکاری فرقه، بیش از آن چیزی از آن ماجرا ندانستم. بعدها که خودم عضو آن شدم، می‌شنیدم که درباره کوزیمو به گونه‌ای گفتگو می‌شد که گویی در گذشته‌ها عضو بوده است، و رابطه‌اش با لژ چنان روشن نیست. برخی می‌گفتند که رابطه‌اش «در حال تعلیق» است. برخی دیگر از او مانند مرتدی حرف می‌زدند که از فرقه روگردانده و به آیین دیگری گرویده باشد. برخی دیگر او را فقط مرتدمی دانستند و بس. ولی همه به خاطر کارهای گذشته‌اش از او ستایش می‌کردند. بعید نمی‌دانم که او همان کسی بوده باشد که به «دارکوب ماسون» معروف است و بنیادگذاری لژ او مبروزا را کار او می‌دانند. نخستین آیینهای این لژ و یرگیهایی داشته است که می‌توان اثری از بارون روندورا در آن دید: برای نمونه، عضو تازه لژ را با چشمان بسته از درختی بالا می‌بردند و سپس او را ریسمان پیچ پایین می‌آوردند.

می‌دانیم که نخستین گردهم‌آیی‌های ماسونهای ناحیه ما شبها در جنگل برپا می‌شد. بنابراین، به آسانی می‌توان پذیرفت که کوزیمونیز در آنها شرکت کرده باشد. می‌توان چنین پنداشت که یا خود او پس از آشنایی با رابطی خارجی لژ او مبروزا را برپا کرده است، یا این که کس دیگری در فرانسه یا انگلیس به این سلک درآمده بوده و آن را در ناحیه ما بنیاد گذاشته است. اگر این یکی فرض درست باشد، می‌توان چنین نتیجه گرفت که تا مدتی فراماسونری در ناحیه ما وجود داشته و کوزیمو از آن بی‌خبر بوده است. صححه

آشنایی او با فرقه را می توانم چنین مجسم کنم: شب است. کوزیمو در حال گشت و گذار در جنگل به فضای بازی می رسد و چشمش به گروهی می افتد که همه لباسهای عجیبی به تن کرده اند و ابزارهای شگرفی در دست دارند و در روشنایی شمع گرد آمده اند. می ایستد و گوش می دهد. سپس به زبان می آید و با یکی از آن جمله هایی که همیشه دوست داشت بگوید، گردهم آیی را به هم می زند؛ جمله ای مانند: «کسی که دیوار می کشد، جدایی می اندازد». ماسونها، که از دانش ژرف او آگاهی دارند او را عضولژ می کنند و کارهای ویژه ای را به او می سپارند؛ و او بسیاری از آیینها و نمادهایی را که خودش دوست دارد به آیینهای لژ می افزاید.

تا زمانی که برادرم در این کار بود، «ماسونری فضای آزاد» آیینهای بسیار مفصل و چشمگیری داشت و بسیار چیزها از جغد و تلسکوپ و سیبک کاج و تلمبه آب گرفته تا قارچ و لوله آزمایش و تار عنکبوت و جدول فیثاغورث در آنها به کار گرفته می شد. حجمه های بسیاری چه از آدم، و چه از گاو و عقاب و گرگ نیز در کار بود. این چیزها و بسیاری ابزارهای دیگر را، مانند پرگار و گونیا که از ابزارهای سنتی آیینهای فراماسونری است، به ترتیب و ویژه ای از برخی درختان می آویختند. بیشتر مردم چنین می پنداشتند که این کار نیز از نجل بازیهای بارون است.

بسیار پیشتر از آشنایی با فراماسونری، کوزیمو با چندین انجمن و کانون صنفی رابطه داشت. از آن جمله بود: «انجمن کفشدوزان»، «جمعیت بشکه سازان با ایمان»، «انجمن زره سازان درستکار»، «کانون کلاهدوزان صدیق» و مانند اینها. از آنجا که همه آنچه را که به کارش می آمد خودش می ساخت، در چندین حرفه کارآمد شده بود و از عضویت در چندین کانون صنفی دم می زد. آن کانونها نیز بسیار سرفراز بودند از این که عضوی بزرگزاده و دانشمند چون او داشته باشند که از همه آنها گذشته هیچ چشمداشتی از آنها نداشت.

هرگز ندانستم که کوزیمو چگونه می توانست شور و دلبنگی اش به زندگی اجتماعی را با گرایش همیشگی اش به گریز از جامعه آشتی بدهد؛ و این یکی از شگرف ترین و بزرگترین او بود. هر چه بیشتر به زندگی دور از آدمیان در بالای درختان خو می گرفت، به همان اندازه نیز می کوشید که رابطه های تازه ای را میان هموعان خود بر پا کند. ولی با آن که با جان و دل به بنیاد گذاری انجمن تازه ای می پرداخت و اساسنامه و هدف آن را با دقت طرح ریزی می کرد و بهترین کسان را برای کارگزاری آن برمی گزید،

هرگز نمی شد دانست که تا چه اندازه می توان بر او اتکا داشت. پیش از هر چیز، نمی شد دانست او کجاست و همین برای خود مسأله ای بود. در گرماگرم کار، ناگهان پرنده وار گم می شد و دست کسی به او نمی رسید. در توجیه این دو گرایش متضاد اومی توان چنین گفت که او با همه شکل‌های زندگی اجتماعی موجود دشمن بود، و در گریز از آنها سرسختانه می کوشید شکل‌های تازه ای از رابطه اجتماعی را تجربه کند. ولی افسوس که هیچکدام اینها را به اندازه کافی تازه نمی یافت و از آنها خشنود نمی شد. از همین رو بود که پیاپی به زندگی وحشیانه رومی آورد.

آرزوی جامعه ای همگانی را داشت که همه مردمان را در بر بگیرد. و هر بار که می خواست هموعان خود را در انجمنی گرد آورد و آنان را یا برای هدفی مشخص (مانند برنامه مبارزه با آتش سوزی جنگل) و یا در کانونی صنفی جمع کند، آنان را به گردهم آیی شبانه در جنگل فرامی خواند و خود از بالای درختی برایشان سخنرانی می کرد. آن گردهمایی‌ها خود به خود حالتی پنهانی و فرقه ای و ارتدادآمیز به خود می گرفت. بدیهی است که در چنین شرایطی از همه چیز، چه خصوصی و چه کلی، سخن می رفت و به آسانی می شد از گفتگو در باره مقررات صنفی به مسائل جهانی گریز زد و طرح بر پایی جمهوری جهانی انسانهای آزاد و برابر و دستکار را پیش کشید.

در فراماسونری نیز کوزیموتنها از این شیوه خودش پیروی می کرد. یک بار لژ بزرگ لندن نماینده ای را به دیگر کشورهای اروپایی فرستاد تا از لژهای «برادر» دیدن کند. این فرستاده با دیدن تکروری لژ او مبروزا که با هیچکدام از مقررات فرقه همگام نبود چنان جا خورد که آن را لژی انشعابی پنداشت و بیدرنگ به برادران لندنی خبر داد.

سپس داستان دو مسافر اسپانیایی پیش آمد. آن دو، که به گردهم آیی لژ برده شده بودند، همه چیز را کاملاً عادی یافتند و حتی گفتند که آیینهای لژ او مبروزا درست همانند لژ بزرگ مادرید است. همین نکته بود که کوزیمورا به شک انداخت، زیرا بهتر از هر کس دیگری می دانست که آن آیینها ساخته و پرداخته خودش است.

در هر حال، من بر آنم که تغییرهایی که او در آیینهای لژ داده بود، از نیاز شخصی او پیروی می کرد. چه به خوبی می توان تصور کرد که آدمی چون او، که به هیچ بهایی نمی پذیرفت که خانه ای بسازد یا در خانه ای زندگی کند، آمادگی آن را داشت که نمادها و ابزارهای همه حرفه‌ها، بجز حرفه ماسونی (یعنی بنایی و معماری) را، گرامی بدارد.

اومبروزا ناکستان هم داشت. تاکنون چیزی در این باره نگفته ام چون من هم به پیروی از برادرم تنها به درختان بلند می پرداختم. باری، تاکستانهای پهناوری داشتیم. در نیمه تابستان، در لابه لای شاخ و برگ چفته بندیها، خوشه های انگور سیاه بزرگتر و بزرگتر می شد. شهد آن از همان هنگام به رنگ شراب بود. برخی از ردیفهای تاک را به شکل آلاچیق می بستند و کوزیمو با گذشت زمان آنچنان لاغر و سبک شده بود و در درخت پیمایی به چنان چابکی رسیده بود که می توانست از بالای آنها بگذرد بی آن که آسیبی به آنها برساند. بالای تیرکها، روی شاخه های درختان نزدیک تاکها و یا روی چفته بندیها می نشست و به کارهای گوناگون می پرداخت: در زمستان، تاکهای برهنه را هرس می کرد و در تابستان شاخه ها و ترکه های اضافی آنها را می چید یا آنها را از حشره می زدود، و در پایان تابستان انگورچینی می کرد.

انگورچینی در یک روز انجام می شد و همه مردم اومبروزا به آن می پرداختند. میان رجهای تاکستانها پر از دامنه های رنگارنگ زنان و کلاههای منگوله دار مردان می شد. چار پاداران سبدهای بزرگ پر از انگور را می بردند و در تخمها خالی می کردند. بازرسانی همراه با چند دسته پاسبان می آمدند تا سهم اربابان محلی، خراج جمهوری جنووا، زکات کلیسا و دیگر عوارض سالانه را بگیرند. هر سال درگیریهایی پیش می آمد.

هنگامی که در فرانسه انقلاب شد، کشاورزان ناخشنود پیاپی طومار می نوشتند و با این وسیله به چگونگی تقسیم برداشت اعتراض می کردند. اومبروزاییها هم دست به کار نوشتن این گونه طومارها شدند. این کار هیچ دردی را دوا نمی کرد، ولی به هر حال به آزمایشش می ارزید. ابتکار این حرکت با کوزیمو بود که در آن زمان نیازی به شرکت در گردهم آیی لژ و پرگویی با چند عضو شریاره آن نداشت. همه روز را در بالای درختان میدان می گذراند. همه مردم، چه بندریها و چه روستاییها، پایین پای او گرد می آمدند تا

شرح و تفسیر رویدادها را از زبان او بشنوند. روزنامه‌های گوناگونی با پشت به دستش می‌رسید، و نیز نامه‌هایی که دوستانش می‌فرستادند. از آن جمله بودند: بایی^۱، ستاره‌شناس فرانسوی که شهردار پاریس شد، و شخصیت‌های دیگری که در سیاست دست داشتند. لحظه به لحظه خبرهای تازه‌ای از انقلاب فرانسه می‌رسید: برکناری نکر^۲ و وزیر دارایی، پافشاری نمایندگان مردمی مجلس و پیمان ژودپوم^۳ برای پذیراندن قانون اساسی به لویی شانزدهم، فتح باستی، لافایت سوار بر اسب سفیدش، شاه در لباس خدمتکاری... کوزیمو رویدادها را تفسیر می‌کرد، از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگری می‌جهید و ادای شخصیت‌های انقلاب را درمی‌آورد. روی یک شاخه حالت میرابو را در پشت کمری خطاب به خود می‌گرفت؛ بالای شاخه‌ی دیگر مارا می‌شد و در برابر ژاکوبینها سخنرانی می‌کرد؛ روی شاخه‌ی سومی ادای لویی شانزدهم را درمی‌آورد که کلاه و یژه‌نیروهای انقلابی را به سر می‌گذاشت و می‌کوشید پیرزنانی را که پای پیاده به پایتخت رفته بودند آرام کند.

در پاسخ کسانی که معنی طومار را می‌پرسیدند پیشنهاد کرد که خودشان یک طومار بنویسند. دفترچه‌ای را با نخ از درختی که روی آن نشسته بود آویخت. هر کس هر اعتراضی داشت در آن می‌نوشت. از هر مشکلی در آن سخن می‌رفت: ماهیگیران از بهای ماهی ناخرسند بودند و تاک کاران از میزان خراج، چوپانان به محدودیت چراگاهها اعتراض داشتند و هیزمشکنان به تبول کلیسا. کسان دیگری از زندانی شدن بستگان خود گله داشتند یا از کتکی که به خاطر جرمی خورده بودند یا از رفتاری که بزرگزادگان با زنانشان کرده بودند. اعتراضها پایانی نداشت. طومار بسیار غم‌انگیزی از آب درآمد؛ کوزیمو به این فکر افتاد که از مردم بخواهد آنچه را که دلشان می‌خواست نیز بنویسند. دوباره همه دست به کار نوشتن شدند: یکی دلش شیرینی می‌خواست، یکی دیگر هوس آش را داشت. جوانی دلش می‌خواست یک زن موبور داشته باشد و دیگری دو زن سبزه می‌خواست؛ کسی نوشته بود که دلش می‌خواهد همه روز را بخوابد و دیگری آرزو داشت که در سراسر سال بتوان قارچ خورد؛ یکی کالسکه چهار اسبه می‌خواست و دیگری به داشتن یک بُرقاع بود؛ یکی دلش می‌خواست مادرش را که مُرده بود دوباره ببیند و دیگری آرزوی دیدن خدایان المپ را داشت. خلاصه، مردم همه چیزهای خواستنی و دوست‌داشتنی را در طومار نوشته بودند و بسیاری کسان که نوشتن نمی‌دانستند شکل آنها را

کشیده بودند. کسانی حتی رنگ به کار برده بودند. کوزیمو هم خواست خود را در طومار آورد و خواست او یک کلمه بیشتر نبود: ویولتا، نامی که از چندین سال پیش آن را در گوشه و کنار می نوشت.

طومار زیبایی شد. اما مجلسی در کار نبود تا بتوان آن را برایش فرستاد. این بود که همانجا از درخت آویزان ماند. باران آمد و آن را شست و پوساند؛ مردمان اومبروزا آن را می دیدند و دلشان پر از درد می شد، به سیه روزی خود می اندیشیدند و فکر شورش به سرشان می زد.

خلاصه این که، ما نیز انگیزه‌های بسیاری برای انقلاب داشتیم. افسوس که در فرانسه نبودیم! در کشور ما همواره به علت توجه می شود و هرگز به معلول نمی پردازیم.

با اینهمه، در اومبروزا دوره‌ای بحرانی پیش آمد. ارتش جمهوریخواه فرانسه در کنار گوش ما با نیروهای اتریشی می جنگید. سرداران فرانسوی در همان نزدیکیها می تاختند و یکی از آنان ناپلئون بود که در آن زمان درجه سرتیپی توپخانه داشت؛ غرشهایی که جسته و گریخته با باد به گوش اومبروزاییها می رسید کار هم بود.

در ماه سپتامبر، در نزدیکی فصل انگورچینی، این احساس را داشتیم که رویدادی در حال پیش آمدن است. مردم خانه به خانه می رفتند و با هم بیچ بیچ می کردند:

— انگورها رسیده!

— بله، رسیده!

— بله که رسیده. وقت چیدنشان شده!

— الان دیگر باید چید و آبشان را گرفت!

— همه دست به کار می شویم. تو امسال کجای روی؟

— تا کستان آن طرف پل. تو؟ تو کجا؟

— من؟ تا کستان کنت پینیا.

— من، تا کستان کنار آسیاب.

— دیدی چقدر پاسبان آمده؟ سارها آمده اند انگورخوری!

— این بار دیگر نمی گذاریم از گلویشان پایین برود!

— اگر آنها سارند، ما هم شکارچی هستیم!
 — خیلی ها خودشان را قایم کرده اند. بعضی ها هم در رفته اند.
 — طرفهای ما، می خواستند انگور چینی را عقب بیندازند. اما انگورها همه رسیده!
 — بله که رسیده.

فردای آن روز، انگور چینی بی هیچ سروصدایی آغاز شد. تاکستانها پر از آدم بود، ولی هیچکس آوازی نمی خواند. گهگاه کسی دیگری را صدا می زد یا گروه تازه ای از راه می رسید. گونه ای ناآرامی بر همه جا چیره بود که شاید به خاطر هوای دم کرده و آسمان نیمه ابری بود؛ گهگاه کسی می کوشید سرودی را آغاز کند اما درجا باز می ایستاد، زیرا دیگران همراهیش نمی کردند. چارپاداران سبدهای پر از انگور را به سوی خمها می بردند. رسم هر ساله بر این بود که نخست سهم اربابان، اسقف و دولت را کنار بگذارند. اما آن سال چنین می نمود که کسی در فکر آنان نیست.

مأموران خراجگیر عصبی و دستپاچه بودند. زمان می گذشت و خبری نمی شد. همه حس می کردند که باید چیزی پیش بیاید. پامبانها می دانستند که باید دست به کار شوند، اما از جا نمی جنبیدند. کوزیمو گر به واربالای آلاچیقا می گشت. یک قیچی باغبانی به دست داشت و گهگاه خوشه ای را می چید، آن را به یکی از انگورچینان می داد و زیر لب چیزی می گفت.

سردسته پامبانها سرانجام به زبان آمد و داد زد:

— بالاخره، خراجتان را می دهید یا نه؟

هنوز این جمله را به پایان نبرده بود که از گفته خود پشیمان شد. صدای گنگی در تاکستان پیچید که هم به غرش و هم به سوت می مانست؛ یکی از انگورچینان در صدف بزرگی دمید تا دیگر کشتگران دره را خبر کند. در پاسخ او، صدای همانندی از دیگر تاکستانها بلند شد: صدفا را چون شیپور روبره هوا می گرفتند و در آن می دمیدند. کوزیمونیز از بالای آلاچیقی با آنان هم آواشد.

از لابه لای ردیفهای تاک آوای سرودی برخاست که در آغاز بریده بریده و ناهماهنگ و درنیافتنی بود. سپس صداها هماهنگ شد و بالا گرفت و غرشی شد و در همه جا پیچید. چنین می نمود که نیرویی همه کس و همه چیز را به پرواز درآورده است: هم مردان و زنان را که بی حرکت در پس تاکها نیمه پنهان شده بودند، و هم تیرکها و شاخ و برگها و خوشه ها را. انگور خود به خود چیده می شد، درون خُم می افتاد و له می شد.

آسمان و ابرها و آفتاب همه آکنده از بوی شهد انگور بود. سرود رفته رفته بهتر شنیده می شد، نخست آهنگ آن و سپس واژه هایش مشخص شد: «سایرا! سایرا! سایرا!»^۱» پسر بچه هایی با پاهای سرخ انگور را نگذ می کردند. — سایرا! — دختران قیچی های نوک تیز را چون خنجری از لابه لای برگها پیش می بردند و دم خوشه را می پریدند. — سایرا! — مگسها دسته دسته بالای تلهایی از انگور که در کنار خمها افراشته بود می پریدند. — سایرا! — پاسبانها نتوانستند بیش از آن خود را مهار کنند.

— بس است! ساکت! مسخره بازی بس است! هر کس بخواند با تیر می زنیمش!
و چند گلوله تیره هوا شلیک کردند.

در پاسخشان غرشی سهمگین تر از تندر طنین انداخت: آتش چندین هنگ رزمی نمی توانست آن چنان صدایی بر پا کند. همه تفنگهای شکاری اومبروزا در یک زمان شلیک می کرد و کوزیمو از بالای انجیر بلندی در صدف خود می دمید و فرمان آتش می داد. در سراسر تاکستانها مردم خروشیدند. انگورچینی بود یا جنگ؟ کسی نمی دانست. مردان، زنان، خوشه ها، تاکها، شاخها و برگها، تیرکها، تفنگها، سبدها، اسبها، سیمهای آهنی، مشتها، آرنجها، سینه ها، استرها، همه و همه به سرود سایرا در رقص بودند.

— این هم خراجی که می خواستید!

سرانجام پاسبانها و خراجگیران را گرفتند و سرشانرا درون خمهای انگور له شده فرو کردند. و آنان با دست خالی و سراپا آلوده به تفاله و آب انگور و حتی شیرینی از آنجا رفتند.

انگورچینی به صورت جشن بزرگی درآمد. همه مطمئن بودند که با همان حرکت خود امتیازهای فتوالی را لغو کرده اند. در آن حال ما، بزرگان و توانگران ناحیه، در کاخهایمان موضع گرفته بودیم. مسلح شده بودیم و قصدمان آن بود که پایداری کنیم و به آسانی تسلیم نشویم. (راستش را بخواهید، خود من تنها به این خاطر آفتابی نشده بودم که می ترسیدم دیگران مرا به همدستی با برادرم متهم کنند. زیرا همه او را ژاکوبین و خرابکار و برانگیزنده شورش می دانستند). با اینهمه، در آن روز، پس از راندن مأموران خراجگیر و پاسبانان، هیچ خبر دیگری نشد.

۱- *Ça ira!* - شعار مردم در انقلاب کبیرفرانس، که چندین معنی دارد و در یک عبارت ترجمه شنی نیست، و شاید بعوان در اینجا عبارت «پهروز خواهیم شد» را به جای آن نشاندم.

مردم دست به کار شدند و جشن بزرگی بر پا کردند. به رسم فرانسویها، یک «درخت آزادی» نیز افزوده شد. ولی درست نمی دانستند که چنین درختی چگونه باید باشد؛ از این گذشته، آن قدر درخت واقعی داشتیم که نیازی به برافراشتن یک درخت مجازی نبود، از همین رو نارونی را آزمایند و دسته های گل و خوشه های انگور و پرچمهای رنگارنگ و پارچه هایی را با شعار «زنده باد ملت بزرگ!» بر آن آویختند. کوزیمو حلقه نوار سه رنگی را با سنجاق به کلاه پوست گر به ای خود چسبانده و نوک نارون نشسته بود و درباره ولتر و روسو سخنرانی می کرد. ولی هیچکس صدایش را نمی شنید، زیرا در پایین درخت همه دست به دست هم داده بودند و به سرود سائرا! می رقصیدند.

شادمانی مردم چندان نپایید. نیروهایی از دوسوبه و امبروزا یورش آوردند: از یک سو، جنوبیها آمدند تا خراج بگیرند و بیطرفی سرزمین ما را تضمین کنند؛ از سوی دیگر نیروهای اتریشی آمدند زیرا در همه جا پیچیده بود که ژاکونهای امبروزا می خواهند شهر خود را به «ملت بزرگ جهانی»، یعنی جمهوری فرانسه، ضمیمه کنند. شورشیان کوشیدند پایداری کنند، چند سنگری افراشتند و دروازه های شهر را بستند. ولی به آن سادگی نمی شد کاری پیش برد! سپاهیان در یک زمان از چند سو پا به شهر گذاشتند، راههای روستایی را بستند و سرکردگان شورش را به زندان انداختند. از این گروه تنها برادرم جان به در برد — که دست هیچکس به او نمی رسید! — و نیز چند تن دیگری که با او گریختند.

شورشیان را به شتاب به محاکمه کشاندند، ولی همه شان توانستند ثابت کنند که در ماجرا دستی نداشته اند و سرکردگان شورش همانهایی هستند که گریخته اند. همه را آزاد کردند: با آنهمه نیرو که در امبروزا استقرار یافته بود، خطر شورش در کار نبود. برای رو یارویی با رخنه «دشمن»، یکانی از سر بازان اتریشی را به پاسداری از ما گماشتند. فرماندهی این یکان با کنت استوماک، شوهر خواهرم بود که از فرانسه رفته و اهل اتریش شده بود.

در نتیجه، دوباره گرفتار خواهرم با تیس تا شدم. خودتان حدس بزنید که چقدر خوشحال بودم! آمد و با شوهر و اسبها و گماشتگانش در خانه مان جا گرفت. سراسر شب را به بازگویی داستان تازه ترین اعدامها در پاریس می گذراند. حتی نمونه کوچکی از گیوتین را همراه خود آورده بود که تیغه ای واقعی داشت، و برای این که نشان بدهد دوستان و بستگان خانواده شوهرش به چه سرنوشتی دچار شده اند، مارمولکها و مارها و کرمها و حتی

بارون درخت نشین ۲۳۵

موشهایی را می گرفت و جلو چشم ما با گیوتین اعدام می کرد. شبهای ما این گونه می گذشت. به کوزیمور شک می بردم که در ژرفای جنگلی که بهتر از هر کسی آن را می شناخت پنهان بود و شب و روز خود را به هر کاری که دلش می خواست می گذراند.

برادرم درباره شیرینکاریهای بسیاری که در جنگ جنگل از او سر زده بود، داستانهای بیشماری تعریف می کرد. داستانهایی که یکی از دیگری باورنکردنی تر بود و نمی دانم کدامیک را درست تر بدانم. از این رو رشته سخن را به خود او می سپارم و به بازگویی بی کم و کاست چند تایی از آن داستانها بسنده می کنم.

یکانهای شناسایی دو طرف درگیر در جنگ، در گوشه و کنار جنگل می گشتند. هر بار که صدای به هم خوردن شاخه ها و بوته ها را می شنیدم، گوش تیز می کردم تا ببینم کیست: اتریشی ها یا فرانسویها.

یک ستوان کوتاه قد اتریشی، که موهای بسیار بوری داشت، یک یکان گشتی را فرماندهی می کرد که سر بازانش اوئیفورمهای بسیار زیبا و برازنده داشتند. موهای گره بسته و کلاه سه گوش و پاتاوه و حمایل سفید و تفنگها و سرنیزه هایشان از پاکبازی برق می زد. به دستور افسر، به ستون دو پیش می رفتند و حتی در کوره راههای پر شیب هم می کوشیدند نظم صف خود را حفظ کنند. افسر شرایط جنگل را نمی شناخت و پایبند آن بود که دستورهایی دریافت داشته را موبه مواجرا کند. از این رو بر اساس نقشه ای که در دست داشت پیش می رفت و پیاپی به بن بست می رسید. چکمه های نعل دار سر بازانش روی سنگها سُرمی خورد، خار درختان به سر و زوی سر بازان فرو می رفت، ولی افسر با پشتگرمی به برتری افزارهای امپراتوری همچنان پیش می رفت.

سر بازان برومندی بودند. بالای کاجی پنهان شده بودم و انتظار لحظه ای را می کشیدم که از زیر پایم بگذرند. یک سیبک نیم کیلویی در دست داشتم و آن را روی سر سر بازی

انداختم که در ته ستون می رفت. سر باز دستهایش را بالا آورد، زانوانش خم شد و به میان بوته های سرخس افتاد. هیچکس نفهمید و یکان به راه خود رفت.

دوباره خودم را به آنان رساندم و جوجه تیغی گلوله شده ای را روی سر یک سر جوجه انداختم. سر جوجه سرخم کرد و از هوش رفت. ستون این بار متوجه شد، دو نفر را به جستجوی برانکار فرستاد و ستون را به راه انداخت.

ستون به نقطه ای با درختچه های بسیار بهم فشرده پا می گذاشت و باز تله تازه ای بر سر راهش بود: کلاهی را پر از کرمهای کوچک آبی رنگ و پشمالو کرده بودم که با کوچکترین تماس، تن آدم را پر از جوش می کردند. صد تایی از آنها را روی سر سر بازان ریختم. از لابه لای درختچه ها گذشتند و ناگهان همه به بخاراندن جوشهای سرخی پرداختند که سر و صورتشان را پر کرده بود. با اینهمه پیش می رفتند!

چه سر بازانی و چه افسری! جنگل آنچنان برای افسر ناشناخته بود که هیچ چیزی را غیر عادی نمی یافت و ستون تار و مار شده خود را با همان سر بلندی و رامش ناپذیری همیشگی پیش می راند. آنگاه بود که گروهی از گربه های وحشی را به کار گرفتم. دم تک تک آنها را می گرفتم و چند بار در هوا می چرخاندم و به سوی سر بازان پرتاب می کردم. این کارم گربه ها را به گونه وصف ناپذیری خشمگین می کرد. سر و صدای بسیاری، به ویژه از سوی گربه ها، بر پا شد. سپس سکوت و آتش بس شد. اثریها زخمیهای خود را درمان کردند. سپس، ستون دوباره به راه افتاد. سر و روی سر بازان از پارچه زخم بندی سفید شده بود.

به شتاب دنبالشان می رفتم و با خود می گفتم: «تنها راه چاره این است که همه شان را اسیر کنم!» امیدوار بودم که به یکانی فرانسوی بر بخورم و از نزدیکی دشمن خبر بدهم. اما از چندی پیش، فرانسویها در آن جبهه کاری نمی کردند.

به زمینی خزه پوش رسیدم و دیدم که چیزی انجامی جنید. ایستادم و گوش خواباندم. صدایی چون شرشر جویبار شنیده می شد که رفته رفته روشن تر شد و حالت پیچ پیچ پیگیری را به خود گرفت. از آن میان، کلمه های بریده بریده ای را می شنیدم که به فرانسه بود: «آخر... لعنت به... ولم کنید... خفه شو... اوه!...» با دقت بیشتری به درون سایه روشن چشم دوختم. دیدم که آنچه در آغاز به نظرم زمین خزه پوش رسیده بود، سر و تن سر بازانی بود که کلاههای گشاد پشمی به سروریش و سبیل انبوه داشتند. گروهانی از نیروهای سواره فرانسوی بود. ریش و پشمشان در جریان نبردهای زمستانی نم برداشته بود

و با فرارسیدن بهار آکنده از خزه شده بود و سبز و خرم جلوه می کرد!
فرماندهی آن گروه پیشاهنگ با ستوان اگریپا پاپیون^۱، شاعری از مردمان روآن^۲ بود که داوطلبانه در ارتش جمهوریخواه خدمت می کرد. ستوان پاپیون آنچنان به طبیعت مهر می ورزید که اجازه نمی داد سر بازش سر و روی خود را از خس و خاشاک و برگها و میوه ها و حلزونهایی که هنگام گذر از جنگل به تشان می چسبید پاک کنند. و گروه گشتی او آنچنان با طبیعت پیرامون در هم آمیخته بود که چشمان تیز بین من نیز به دشواری آنان را دید.

افسر شاعر موهایی بلند و پرچن و شکن و چهره ای لاغر داشت، در میان سر بازش که به حالت راحت باش بودند، ایستاده بود و شعری را در ستایش از جنگل می خواند:
— ای جنگل! ای شب! گوش به فرمان شمایم! آیا پنجش ترکه نازکی از پرسیاوشان، بر پای این دلیر جنگاوران، سرنوشت فرانسه را دگرگون خواهد کرد؟
پیش رفتم و گفتم:

— می بخشید، هموطن!

— کی بود؟ کجاست؟

— منم، هموطن، یک میهن پرست جنگلی!

— آها! کجایی؟

— درست بالای مرتان.

— آها، دیدم. اما بگوچه هستی، انسانی پرنده آسا؟ یا شاید پرنده ای اساطیری؟

— نه، اسمم روندو است. هم پدر و هم مادرم از آدمیان بوده اند. مادرم از رزمندگان

«جنگ جانشینی» بود...

— فهمیدم. آه ای زمانه، ای شکوه پیروزی! گفته ات را باور می کنم، هموطن، و

مشتاقم که خبری را که گو یا برایمان آورده ای بشنوم.

— یک واحد گشتی اتریشی دارد به طرف شما می آید.

— چه گفتید؟ پس زمان نبرد فرارسیده است! ای جویبار، ای جویبار زلال روشن،

دیری نخواهد پایید که رنگ خون بگیری! به پیش، سلاح برگیرید!

به فرمان ستوان شاعر، سر بازان جنگ افزار و بار و بنه خود را جمع کردند. اما آن چنان

شل و وارفته بودند و آن چنان تنبلا نه می جنبیدند که به آمادگی رزمی شان شک کردم.

زمان بسیار درازی را به خمیازه کشیدن و اخ و تف کردن و بد و بیراه گفتن و خستگی کردن گذرانادند.

از افسر پرسیدم:

— هموطن. برای نبرد نقشه‌ای دارید؟

— نقشه؟ بله، به دشمن حمله می‌کنیم.

— درست... اما چگونه؟

— چگونه؟ در صفوف فشرده!

— قبول. اما اگر من به جای شما بودم سر بازانم را پراکنده می‌کردم و بی حرکت نگه

می‌داشته و صبر می‌کردم تا دشمن به پای خودش به دام بیفتد.

ستوان پایون مرد. رامی بود؛ طرح مرا بی چون و چرا پذیرفت. سر بازان در جنگل پراکنده شدند و ظاهرشان چنان بود که در میان شاخ و برگها به چشم نمی‌آمدند. به ویژه، بدیهی بود که ستوان اتریشی آنان را نخواهد دید. یکان گشتی اتریشی راهی را که روی نقشه آمده بود دنبال می‌کرد. گهگاه صدای خشکی را می‌شنیدم که فرمان می‌داد: «به راست، راست!» «به چپ، چپ!» بدینگونه، ستون از کنار سر بازان فرانسوی گذشت بی آن که آنان را ببیند. فرانسویها بی سر و صدا جا به جا می‌شدند و پیش می‌رفتند. من از بالای درختان، با صدای تیهویا جغد به آنان خبر می‌دادم که دشمن از کدام سورفته است و از چه راهی باید میان بُرزد. اتریشی‌ها غافلگیر شدند و به دام افتادند.

از بالای درختان صدایی به گوششان رسید که می‌گفت:

— ایست! به نام آزادی، برادری و برابری شما را بازداشت می‌کنم!

در همان زمان، کسنی از لابه‌لای بوته‌ها بیرون آمد و لوله دراز تفنگی را به سوی آنان گرفت.

— هورا! زنده باد ملت!

بوته‌های پیرامون اتریشی‌ها جنبید و پیش آمد. بوته نبود، سر بازان یکان ستوان پایون بودند.

اتریشی‌ها زیر لب غریدند، ولی پیش از آن که بتوانند دست به کاری بزنند فرانسویها سلاحهایشان را گرفتند. افسر اتریشی با چهره‌ی رنگ باخته اما سر برافراشته شمشیر خود را تسلیم کرد.

به همکاری با ارتش جمهور یخواه پرداختم. کارهای بسیار پرارزشی برایشان می کردم. ولی بیشتر دوست داشتم تنها به شکار بروم و فقط از جانوران جنگل کمک بگیرم؛ مانند آن روزی که لانه زنجیری را روی سربک ستون اتریشی انداختم و همه شان را تار و مار کردم.

آوازه ام در میان نیروهای اتریشی پیچیده و حتی حالتی افسانه ای به خود گرفته بود: می گفتند جنگل پر از نیروهای ژاکوبن است که بالای درختان موضع گرفته اند. اتریشی ها هنگام گذر از جنگل سراپا گوش می شدند: با کوچکترین صدایی که از افتادن یک میوه بلوط بلند می شد، یا جیرجیری که سنجابی می کرد، می پنداشتند که به محاصره ژاکوبنها درآمده اند— و راه خود را کج می کردند. در نتیجه، من می توانستم تنها با تقلید صداهای گوناگون جنگل نیروهای اتریشی را از راهی که می رفتند به بیراهه بکشم و به هر کجا که دلم می خواست بکشانم.

روزی از روزها، یک یکان دشمن را به بوته زار پر پشت و پر از خاری کشاندم و کاری کردم که در آن میان گم شدند. دسته بزرگی از گراز در همان دور و بر زندگی می کرد. سرو صدای توپها گرازها را واداشته بود از کوهستانها پایین بیایند. دسته دسته در جنگل و کناره دریا پراکنده بودند. اتریشی های گم شده در میان بوته ها سرگردان بودند و جلوتر از نوک بینی خود را نمی دیدند. ناگهان، با دسته ای گراز پشمالور و در رو شدند که غرششان موبه تن راست می کرد. گرازها حمله ور شدند، پوزه های خود را میان پاهای سربازان فرو می بردند و آنان را به هوا پرتاب می کردند و سپس لگد کوبشان می کردند و به شکمهایشان شاخ می زدند. گروهان تار و مار شد. من و یارانم، از بالای درختها شلیک می کردیم. سربازانی که جان به در بردند و خود را به اردوگاه رساندند، نمی دانستند چه به سرشان آمده است: دسته ای از زمین لرزه ای سخن می گفتند که ناگهان زمین پر از خار زیر پایشان را لرزانده بود و دسته دیگر از نبرد با ژاکوبنهایی دم می زدند که یکباره از دل زمین سر بر آورده بودند؛ زیرا فرق چندانی میان ژاکوبنها و اجته نمی گذاشتند: آنان را موجوداتی نیمه انسانی و نیمه جانور می دانستند که بالای درختان یا لابه لای بوته ها زندگی می کردند.

گفتم که بیشتر دوست داشتم تنها به عملیات بروم و یا این که همراه یارانی باشم که

پس از ماجرای انگورچینی بامن به جنگل گریخته بودند. می کوشیدم هرچه کمتر با ارتش فرانسه سر و کار داشته باشم. می دانید که ارتش چگونه است: با هر حرکتی که می کند خرابی به بار می آورد. با اینهمه، به یکان ستوان پایون دلبستگی داشتم و خیالم در باره آن چندان آسوده نبود. نگران بودم که مبادا بی حرکتی در آن جبهه برای یکان ستوان شاعر گران تمام شود. روی اونفورم سر بازان اورفته رفته خزه و جلبک و حتی سبزه می روید! روی کلاههایشان گنجشکها لانه می کردند و موگه گل می کرد. چکمه هایشان به زمین می چسبید و کنده نمی شد. چیزی نمانده بود که در زمین ریشه بدوانند! طبیعت پرستی ستوان اگر پیا پایون سر بازان را خرده خرده به شکل جانورانی نیمه حیوانی و نیمه گیاهی درمی آورد.

باید آنان را به جنب و جوش وامی داشتم. اما چگونه؟ فکری به نظرم رسید و رفتم تا آن را با ستوان در میان بگذارم. باز در حال خواندن شعری درستایش از ماه بود.

— ای ماه! گردی رخسارت دهانه توپ را به یاد می آورد؛ و گلوله ای را که پس از پرتاب، آهسته آهسته در آسمان می خرامد! بگو که زمان انفجارت کی فرا خواهد رسید، ای گلوله آسمانی؟ تا ابری از اخگر بیاری و همه تاجها و ارتشهای دشمن را تباه کنی، تا بر این دیوار بلند فراموشی که هموطنانم به روی من کشیده اند شکافی بگشایی و مرا به سوی افتخار رهنمون شوی؟ آه، شهر من، رو آن! آه، ای ماه! ای سرنوشت! ای مجلس مردمی! ای وزغها! ای دختران! ای زندگی!

گفتم:

— هموطن!

پایون، دلگیر از این که به میان سخنانش دویده بودم، با لحن خشکی پرسید:

— چه شده؟

— می خواستم بگویم که راهی به نظرم رسیده تا سر بازانان را از این حالت رخوت خطرناک بیرون بکشیم.

— از خدا می خواهم، هموطن. همان طور که می بینید، عطش جنب و جوش لحظه ای آرام نمی گذارد. بگو بید بینم چه پیشنهادی دارید؟

— شیش، هموطن.

— متأسفم. هموطن. در ارتش جمهوریخواه از شیش خبری نیست. بر اثر محاصره و گرانی هزینه زندگی همه از گرسنگی مرده اند.

— می توانم هر چه قدر بخواهید برایتان بیاورم.

— نمی دانم شوخی می کنید یا جدی می گوئید. در هر حال، این را به اطلاع ستاد فرماندهی می رسانم. خودشان تصمیم می گیرند. از شما هم، به خاطر خدمتی که به آرمان جمهوری می کنید، سپاسگزارم. ای افتخار! ای روان! ای شپشها! ای ماه!
این را گفت و هذیان گویان دور شد.

فهمیدم که باید خودم دست به کار شوم. شپش بسیاری فراهم کردم. به کمک لوله باریک و بلندی آنها را به سوی سر بازان پرتاب می کردم و می کوشیدم زیربقه هایشان را نشانه بگیرم. سپس شپشها را مشت مشت روی آنان ریختم. عملیات خطرناکی بود. زیرا اگر به آن پی می بردند، دستگیر می کردند و سابقه مبارزاتی ام نیز نمی توانست کاری از پیش ببرد: مرا زندانی می کردند، یا به فرانسه می بردند و به عنوان عامل نفوذی ضد انقلاب به گیوتین می سپردند. با اینهمه، آن عملیات کارساز بود. خارش می که به تن سر بازان افتاد این نیاز انسانی و تمدن وار را در آنان پدید آورد که خود را بخاراندند و در جستجوی شپش اندامهای خود را واریسی کنند. لباسهای کهنه پوشیده از خزه و کیه ها و توبره های پراز قارچ و تار عنکبوت خود را به دور ریختند، خود را شستند. ریشهایشان را تراشیدند و موهای خود را شانه کردند و خلاصه هویت انسانی خود را بازیافتند، دوباره به تمدن رو آوردند و از وحشیگری دوری گرفتند. در همان حال، شور تازه ای برای جنب و جوش و پیکار به جانان افتاد، و روحیه رزمی را که از مدتها پیش فراموش کرده بودند، بازیافتند. زمان حمله فرار رسید و آنان در اوج آمادگی بودند؛ ارتشهای «جمهوری» پایداری دشمن را درهم شکستند، پیش رفتند و به پیروزیهای بزرگی رسیدند.

خواهران و شوهرش پیش از رسیدن نیروهای جمهوریخواه گریختند تا به دست آنها نیفتند. شور و شوقی مانند آن روز انگورچینی مردم اومبروزا را فرا گرفت. یک «درخت آزادی» افراشتند که این بار، به الگوی فرانسوی نزدیک تر بود: همانند تیربلندی بود که در جشنها بر پامی کردند و خوراکیهای بسیار از آن می‌آویختند. نیازی به گفتن نیست که کوزیمو در جا از آن بالا رفت. ولی زود خسته شد و کنار کشید.

تظاهرات کوتاهی در پیرامون کاخهای بزرگان شهر بر پا شد. مردم داد می‌زدند: «اربابها! اربابها را دار بزیم. سایرا!» ولی به من، که برادر آن برادر بودم، کاری نداشتند. وانگهی، خانواده ما همواره خرده مالک به حساب آمده بود. حتی بعدها، برخی کسان مرا میهن پرست خواندند (به همین دلیل هم پس از آن که ورق برگشت به دردرس افتادم).

اومبروزا دارای انجمن شهر شد و شهرداری را برای آن برگزیدند. برادرم نیز عضو انجمن موقت شهر شد؛ بسیاری کسان با گزینش او مخالف بودند، چه او را دیوانه می‌دانستند. ولی دیگران می‌خندیدند و می‌گفتند که «باکی نیست، چون همه ما دیوانه ایم».

نشتهای انجمن در کاخ فرمانداری سابق بر پا می‌شد. کوزیموروی شاخه درخت خرنوبی در نزدیکی پنجره می‌نشست و گفتگوها را دنبال می‌کرد. هر بار که نظری داشت با فریاد به گوش دیگران می‌رساند و به همین گونه نیز در رای گیریها شرکت می‌کرد. می‌دانیم که انقلابی‌ها بیش از محافظه کاران به «فرمالیسم» گرایش دارند. از این رو، برخی کسان آن وضع را ناخوشایند یافتند و مایه آبروریزی انجمن شهر دانستند. در نتیجه، پس از آن که جمهوری لیگوریا^۱ به جای جمهوری خواندانی جنووا بر پا شد، دیگر

کوزیمورا به عضویت انجمن شهر بزرگزیبند.

باید گفت که در همان زمانها کوزیمو طرحی نوشته و منتشر کرده بود که این نام را داشت: «پیش نویس قانون اساسی یک شهر-جمهوری، همراه با اعلامیه حقوق مردان، زنان، کودکان، حیوانات اهلی و وحشی و نیز پرندگان، ماهیها، حشرات و گیاهان از درختان بلند گرفته تا بونه‌ها و سبزیها!» اثر بسیار زیبایی بود که می‌توانست راهنمای هر نوع دولتی باشد؛ ولی کسی آن را جدی نگرفت و به کار نبست.

کوزیمو هنوز بیشتر وقت خود را در جنگل می‌گذراند. مهندسان نظامی فرانسوی در حال کشیدن جاده‌ای در جنگل بودند تا توپخانه بتواند از آن بگذرد. این مهندسان، که همه ریشهایی بسیار بلند داشتند، به دیگر سپاهیان نمی‌مانستند. دستکم مانند دیگر سپاهیان نبودند که از هر کجا که می‌گذرند ویرانی و نابسامانی به جامی گذارند. کاری ماندنی می‌کردند و خواستشان این بود که آن را هر چه بهتر انجام دهند. از این گذشته، چه داستانها که تعریف نمی‌کردند! بسیار سرزمینها را دیده بودند و جنگهای بیشماری را تجربه کرده بودند؛ برخی از آنان حتی رویدادهای تاریخی پاریس، فتح باستی و گیوتین را دیده بودند. کوزیمو سراسر شب را به شنیدن داستانهای آنان می‌گذراند. شب که می‌شد، بیل و کلنگ خود را به گوشه‌ای می‌گذاشتند، گرد آتشی می‌نشستند، پپ می‌کشیدند و خاطرات خود را بازگو می‌کردند.

روزها، کوزیمو در شناسایی جنگل به آنان کمک می‌کرد. بهتر از هر کسی مشخصات محل را می‌شناخت و راهنمایی‌هایش بسیار پرارزش بود. با اینهمه، بیش از آن که به نیازهای توپخانه فرانه بیندیشد، به منافع مردم نظر داشت که تا آن زمان دارای هیچ جاده‌ای نبودند. با خود می‌گفت که از گذر آن مرغ دزدان بیگانه می‌توان دستکم بهره‌ای گرفت و به هزینه آنان جاده‌ای برای مردم کشید.

همان جاده هم غنیمت بود، زیرا مردم دیگر تاب تحمل نیروهای اشغالگر را نداشتند، به ویژه از زمانی که دیگر جمهوریخواه نبودند و ارتش امپراتوری فرانسه شده بودند. در اوامروزها، بسیاری کسان برای خالی کردن دق دل خود به سراغ «میهن پرستان» می‌رفتند و با لحن نیشداری می‌گفتند:

— می بینید رفقایتان دارند چکار می کنند؟

و آنان آهی می کشیدند و در پاسخشان می گفتند:

— چه می شود کرد! سر بازند، مثل همه سر بازهای دیگر! امیدواریم که این وضع هر چه زودتر پایان بگیرد!

سر بازان ناپلئون به آخورهای مردم می رفتند، گوسفندان و گاوها و حتی بزهایشان را به زور می گرفتند. خراج و باج بسیار بیشتر از پیش شده بود. از این بدتر، سر بازگیری هم می کردند. در ناحیه ما، هیچکس به سر بازی تن نداد؛ جوانها ترجیح می دادند به جنگل بزنند و به خدمت نروند.

کوزیمو هر چه می توانست می کرد تا از این دشواریها بکاهد. از گله هایی که مردم به جنگل می فرستادند تا از دسترس سر بازان دور بماند نگهداری می کرد؛ هنگام انتقال پنهانی گندم یا زیتونی که مردم جابه جا می کردند تا به دست مأموران ناپلئون نیفتد، وظیفه پاسداری را به عهده می گرفت؛ به جوانان از سر بازی گریخته نشان می داد که در کجاها پنهان شوند. خلاصه این که از هر راهی می کوشید از مردم در برابر ستمگری دفاع کند. ولی هیچگاه به نیروهای فرانسوی حمله نکرد، گرچه از همان زمان دسته های مسلحی در جنگل پدید آمده بودند و در گوشه و کنار به فرانسویها شبیخون می زدند. کوزیمو، با یکدندگی و یژه خودش، همچنان به برخی چیزها پایبند بود: از آنجا که در آغاز فرانسویها را دوست خود دانسته بود، نمی پذیرفت که با آنان ستیزه کند، هر چند که وضع بسیار دگرگون شده بود و امیدهای بسیاری به نومییدی می گرایید.

از این گذشته، باید گفت که رفته رفته پیر می شد و دیگر نمی خواست خود را به دردسر بیندازد.

ناپلئون به میلان رفت و تاجگذاری کرد، سپس به سفری به گوشه و کنار ایتالیا پرداخت. در هر شهری جشنهای بزرگی به افتخارش برپا می شد؛ او را به دیدن بناهای تاریخی و جاهای دیدنی می بردند. در اومبروزا، یکی از برنامه هایش بازدید از «میهن پرست درخت نشین» بود. همانگونه که اغلب پیش می آید، همشهریان کوزیمو دیگر چندان توجهی به او نداشتند ولی آوازه اش در همه جا، به ویژه خارج، پیچیده بود.

آن بازدید نیز با تشریفات ویژه‌ای همراه بود. کمیته جشنهای شهرداری امپروزا آن را به گونه‌ای تدارک دیده بود که مایه آبروی شهر باشد. درخت زیبایی را برگزیدند. بیشتر دلشان می‌خواست بلوط باشد. ولی درختی که از همه بهتر به چشم می‌آمد و جای بهتری داشت گردو بود. از این رو، آن را با برگهای بلوط آراستند و نوارها و حلقه‌هایی به رنگ پرچم فرانسه و لومباردی، و نیز شرابه‌های رنگارنگی را از آن آو بختند. از برادرم خواهش کردند لباس مرتبی به تن کند و بالای آن درخت بنشیند. البته از او خواسته شد که همان کلاه معروف پوست گر به رابه سرداشته باشد و سنجابی را روی شانه اش بنشانند.

برنامه بازدید را برای ساعت ده تدارک دیده بودند. جمعیت انبوهی پیرامون درخت گرد آمده بودند. نیازی به گفتن ندارد که ناپلئون بسیار دیرتر، در ساعت یازده و نیم، آمد. و این به ویژه برای برادرم دردناک بود که به خاطر پیری و سستی مثانه مجبور بود گهگاه پشت تنه درخت پنهان شود و خود را سبک کند.

امپراتور با خیلی از همراهان از راه رسید. نیمروز شده بود که سر خود را به سوی شاخه‌ها بلند کرد تا کوزیمورا ببیند. به فراخور آن تشریفات لازم دید چند جمله‌ای رسمی به زبان آورد. گفت:

— به خوبی آگاهم که شما...

دستش رابه‌پیشانی برد و سایبان چشمانش کرد.

— ... آگاهم که شما، در این جنگلها...

یک گام پس رفت تا آفتاب چشمانش را نیازارد.

— ... در این جنگلهای سبز و خرم ما...

کوزیمو به ناراحتی ناپلئون پی برد. مؤدبانه پرسید:

— حضرت امپراتور، کاری هست که بتوانم برای شما انجام بدهم؟

ناپلئون گفت:

— بله، بله. خواهش می‌کنم کمی نزدیک‌تر بیایید. تا آفتاب چشمم را نزنند...

نزدیک‌تر، آها... همین جا، خوب شد... تکان نخورید...

آنگاه ساکت شد و به فکر فرو رفت. انگار چیزی به یادش آمده بود. سپس رو به

اوژن، نایب‌السلطنه ایتالیا کرد و گفت:

— به نظرم می‌رسد که عین این صحنه را جای دیگری هم دیده‌ام...

کوزیمو گفت:

— شما نبودید، اعلیحضرت، اسکندر کبیر بود.

ناپلئون گفت: — درست است! درست است! دیدار اسکندر با دیوژن.

نایب السلطنه گفت: — اعلیحضرت همه نوشته های پلوتارک را به خاطر دارند.

کوزیمو گفت: — ولی در آن دیدار، اسکندر بود که از دیوژن پرسید که چه کاری می تواند

رایش انجام بدهد، و دیوژن در جواب از او خواست که از جلو آفتاب کنار برود. . .

ناپلئون ناگهان نوک انگشتانش را به هم زد، گویی جمله مناسبی را که از مدتی

پیش جستجو می کرد سرانجام یافته بود. نگاهی به همراهان خود انداخت تا مطمئن شود

که همه گوش می دهند، آنگاه به ایتالیایی فصیح گفت:

— اگر امپراتور ناپلئون نبودم، دلم می خواست کوزیمو روندوباشم!

این را گفت و برگشت و رفت. همراهانش به دنبال او رفتند و سر و صدای مهمیزهایشان

بلند شد.

هر چه بود همان بود. می شد انتظار داشت که تا پایان همان هفته کوزیمو نشان لژیون

دونور را دریافت کند. ولی خبری نشد. شاید خود برادرم به این چیزها اعتنایی نداشت،

ولی خانواده ما را خوشحال می کرد.

جوانی در روی زمین زود می گذرد؛ تا چه رسد به روی درختان که هر چیز، چه برگ و چه میوه، از آن بالا افتادنی است... کوزیمو پیر می شد. آن همه سالها، آن همه شبها دستخوش یخبندان و باد و باران، با سر پناهی سست یا بی هیچ سر پناهی. نه خانه ای، نه آتشی، نه خوراک گرمی... پیرمرد کی کوتوله شده بود، با پشت خمیده و پاهای تاب برداشته و بازوان دراز بوزینه وار. بالاپوش بلند و باشلق پوستینش او را به راهی مانده می کرد. صورتش از آفتاب سوخته و چون شاه بلوطی برشته شده بود. چشمان گرد و روشنش از میان هزار چروک چهره اش بیرون می زد.

ارتش شکست خورده ناپلئون به برزینا رسید. نیروهای انگلیسی در جنوباً پیاده شدند: هر روزمان به انتظار دریافت خبرهای تازه می گذشت. کوزیمو از او مبروزا رفته بود. بالای کاجی جنگلی در کنار جاده توپخانه می نشست و به سوی مشرق چشم می دوخت. ولی جاده خلوت بود و تنها چوپانان و گله هایشان و استرهای هیزم کش از آن می گذشتند. چه را انتظار می کشید؟ ناپلئون را، دیده بود. انقلاب را، می دانست که چگونه پایان گرفت. دیگر هیچ چیز نمی توانست پیش بیاید، مگر بدترین چیزها. با اینهمه، آنجا نشسته و چشم به راه دوخته بود. پنداری هر لحظه منتظر بود که ارتش امپراتوری از ته جاده پدیدار شود؛ با سپاهسانی هنوز پوشیده از یخ و برف سرزمین روسیه، و ناپلئون سوار بر اسب، تدار و رنگ باخته، ریش تراشیده و سردر گریبان فرو کرده... می آید و پایین کاج می ایستد (پشت سرش، صدای گامهای سپاه فرو می نشیند. سر بازان خسته کوله ها و تفنگهایشان را به زمین می اندازند. کنار جاده می نشینند و چکمه هایشان را درمی آورند، رشته های پارچه را از پاهای خون آلود خود بازمی کنند) و بناپارت می گوید: «حق با تو بود، هموطن. آن قانون اساسی را که نوشته بودی به من بده. طرحهایی را که نه دولت انقلابی، نه دولت کنسولی و نه دولت امپراتوری از تو نپذیرفتند، با من در میان بگذار. باید کار را دوباره از سر

بگیریم. باید دوباره درختهای آزادی برپا کنیم و میهن جهانی را نجات دهیم!» شک ندارم که امید و آرزوی کوزیمو این بود.

ولی آنچه روزی از روزها از ته جاده به چشمش آمد، درست عکس این بود. برجاده توپخانه، سه مرد لک و لک کنان می آمدند. مرد نخستین لنگ بود و چوبی زیر بغل داشت، دومی سرزخمی خود را با پارچه پیچیده بود؛ سومی وضع بهتری داشت و تنها یکی از چشمانش را با پارچه سیاهی بسته بود. ژنده پاره رنگ باخته ای به تن داشتند، یراقهای روی سینه شان پاره پاره بود، کلاههایشان مجاله و شکسته شده بود و روی یکی از آنها هنوز پرهایی دیده می شد. چکمه هایشان سراسر چاک داشت. از ظاهرشان چنین برمی آمد که از گارد امپراتوری بوده اند. اما جنگ افزاری نداشتند. یکی شان غلاف خالی شمشیری را در دست داشت، دیگری لوله تفنگی را چون چوبدستی روی شانه انداخته و بغچه ای را از آن آویخته بود. راه رفتنشان به مستان می مانست و آواز می خواندند: «از سرزمینم ... از سرزمینم ...»

برادرم برسید: — آهای، غریبه ها، کی هستید؟

یکی از آنان گفت: — بین چه پرنده ای! آن بالا چکار می کنی؟ میوه کاج می خوری؟

دیگری گفت: — میوه کاج؟ غیر از این چیزی نیست که ما بخوریم؟ داریم از گرسنگی

می میریم!

— تشنگی را بگو! نمی دانی برف خوردن چه عطشی می آورد!

— ما هنگ سوم سواره ایم!

— همه هنگ!

— باقیمانده اش!

— صد نفر از سیصد نفر. بد که نیست!

— برای من، مهم این است که خودم زنده ام!

— معلوم نیست. هنوز که به خانه ات نرسیده ای!

— خدا بکشدت!

— ماییم که در اوسترلیتز پیروز شدیم!

— اما در ویلنا دمار از روزگار مان در آمد، آخ، آخ!

— بگو ببینم، پرنده سخنگو. این طرفها میخانه ای پیدایم شود؟

— بشکه های نصف ارو پارا خالی کرده ایم، باز هم تشنه ایم!

— چون تمنان از گلوله سوراخ سوراخ است، شراب توی شکمان بند نمی شود.
— آنجایت هم سوراخ است؟

— میخانه ای می خواهیم که نسیه بدهد.

— دفعه دیگر می آیم پولش را می دهیم!

— پولش را ناپلئون می دهد!

— اخ...

— نه. ترار می دهد. دارد پشت سر ما می آید. می توانید صورتحساب ما را به او بدهید.

کوزیمو گفت: — شراب این طرفها پیدا نمی شود. اما اگر تشنه اید، رودخانه ای در

همین نزدیکیهاست.

— رودخانه! گویدر تو رودخانه ات، جغد کثیف!

— اگر تفنگم را از دست نداده بودم. تورا با یک گلوله می زدم و مثل قراول کبابت

می کردم!

— نه. من می روم و پاهایم را توی رودخانه می شویم. دارد می سوزد...

— آبی هم به آنجایت بزن...

سرانجام هر سه به سوی جویبار رفتند. چکمه های خود را در آوردند و پاهایشان را

شستند، آبی به سر و روی خود زدند و به شستن لباسهایشان پرداختند. کوزیمو حتی

صابونی نیز به آنان داد. خنکای آب، مستی را از سر سه سر باز آواره پراند. ولی، همچنین،

شادمانی را نیز از آنان گرفت. به یاد بدبختی خود افتادند، غمگین و افسرده شدند. ولی

آب زلال دوباره شادشان کرد. دوباره سر حال آمدند و آواز خواندند: «از سرزمینم... از

سرزمینم...»

کوزیمو دوباره به جایگاه دیده بانی خود در کنار جاده برگشته بود. صدای تاختی به

گوشش رسید. یکان سواره ای در میان ابری از غبار پدیدار شد. سر بازان اونیفورمهای

ناشناسی به تن داشتند؛ کلاههایشان بسیار سنگین بود. موبور و ریشو بودند و چهره هایی

درهم رفته و چشمانی سبز و نیمه بسته داشتند. کوزیمو کلاه از سر برداشت و داد زد:

— چه عجب از این طرفها!

سر بازان ایستادند. یکی از آنان به روسی گفت:

— سلام! چقدر دیگر از راه مانده؟

کوزیمو، که از هرزبانی چیزکی می دانست، به روسی گفت:

— سلام به شما، چقدر راه به کجا مانده؟ کجا می خواهید بروید؟
— به آخر این جاده.

— هه! این جاده به خیلی جاها می رود. شما می خواهید کجا بروید؟
— پاریس.

— آها. پاریس! برای پاریس راههای از این بهتر هست.

— نه، پاریس نه. می خواهیم برویم فرانسه، دنبال ناپلئون. این راه به کجا می رود؟
— به خیلی جاها. باسولیوا، کورتاپیترا، تراپه...
— چه؟ بوسا آلیوا؟ نه. نه.

— اگر بخواهید به مارس می رود.

— آها، مارس، مارس، مارس... فرانسه...

— مگر در فرانسه چکار دارید؟

— ناپلئون آمد و با ترار ما جنگید. حالا ترار ما دارد ناپلئون را دنبال می کند.

— خود شماها، مال کجا میاید؟

— خارکوف، کی یف، روستوف.

— ای بابا! چقدر راه آمده اید، چه جاهای خوبی که ندیده اید! از کجا بیشتر خوشتان می آید، اینجا یا روسیه؟

— چه خوب، چه بد، روسیه را بیشتر دوست داریم.

صدای تاختی آمد، غبار آنبوهی بلند شد، اسبی ایستاد، افسری سوار آن بود که بر سر
فزاگان داد زد:

— چرا ایستاده اید! به پیش!

سر بازان به کوزیمو بدو رفتند و به اسبهای خود مهمیز زدند.

افسر روسی پای کاج ایستاد. لاغر و بلند بالا بود و چهره ای غمگین و رفتاری اشرافی داشت. سر برهنه اش رو به آسمان ابری افراشته بود.

به فرانسه به کوزیمو گفت: — سلام آقا. زبان ما را بلدید؟

برادرم به روسی و فرانسوی گفت: — بله، جناب سروان. ولی نه به آن خوبی که شما فرانسه را بلدید.

— اهل این طرفها هستید؟ در زمان فرمانروایی ناپلئون اینجا بودید؟

— بله، جناب سروان.

—وضع چطور بود.

— خودتان بهتر می دانید: نیروهای نظامی، با هر فکر تازه ای هم که از راه برسند، چیزی جز خرابی به بار نمی آورند.
— بله. ما هم خیلی خرابی به بار می آوریم، اما هیچ فکر تازه ای همراه خودمان نیاورده ایم...

با آن که از ارتشی پیروزمتد بود، افسرده و نگران می نمود. کوزیمو دلش به حال او سوخت و به دلداری گفت:

— شما که پیروز شده اید!

— بله. خیلی خوب جنگیدیم. خیلی خوب. اما شاید...

نعره هایی شنیده شد. سپس آوای گنگی و صدای چند شمشیر به گوش رسید.
افسر داد زد: — چه خبر است؟

چند قزاق آمدند. پیکرهای نیمه برهنه ای را کشان کشان می آوردند. سه تن از آنان هر کدام شمشیر خون چکانی را به دستی و سر بریده یکی از سه سپاهی مست فرانسوی را به دست دیگر داشتند.

گفتند: — فرانسوی! ناپلئون! همه شان را کشتیم!

افسر جوان به تندی دستوری داد و قزاقها و کشته هایشان را از آنجا دور کرد. سپس رو به کوزیمو کرد و گفتگورا از سر گرفت:

— بله... جنگ... سالهای سال است که من در این کارم، این کار وحشتناک، یعنی جنگ... و تا آنجا که می توانم از خودم مایه می گذارم... همه این کارها هم برای آرمانی می کنم که حتی برای خودم نمی توانم توجیهش کنم...
کوزیمو گفت: — من هم، سالهاست که برای آرمانی زندگی می کنم که خودم هم نمی توانم توجیهش کنم. ولی کاری که من می کنم هیچ بدی ندارد: بالای درختها زندگی می کنم.

حالت افسر، رفته رفته از افسردگی به بیتابی گراییده بود.

گفت: — خوب. باید رفت.

سلامی نظامی داد و همچنان که می رفت گفت:

— خدا حافظ، آقا... اسمتان چیست؟

کوزیمو فریاد زد تا به گوش او برسد:

۴۵۶ ایتالو کالرینو

— بارون کوز یمور وندو، اسم شما چیست جناب سروان؟

— اسم من شاهزاده آندره...

آوای تاخت اسب نام خانوادگی اورا نشنیده گذاشت.

این سده نوزدهم چه ارمغانی برای ما همراه خواهد داشت؟ هنوز نمی دانم. آغاز خوشی نداشته است و همچنان بد پیش می رود. اروپا دستخوش واپسگرایی است. نوآوران، چه بنیادپارستها و چه ژاکوبنها، همه شکست خورده اند. دوردورسلطنت طلبان و یسوعیان است. از آرمانهای دوران جوانی ما، از عصر پرستش دانش و آگاهی، از امیدهای بزرگ سده هجدهم جز خاکستری به جانمانده است.

این دفتر را از آن رومی نگارم که جای دیگری را برای بیان اندیشه های خود نمی شناسم. همواره آدمی آسوده و اهل خانه و خانواده بوده ام، بی هیچ بلندپروازی و بی هیچ تب و تاب. بزرگزاده و آزاداندیش بوده ام و همواره قانون را گرامی داشته ام. هیچگاه خود را به دست تندرویهای سیاسی رها نکردم و امیدوارم که پس از این نیز چنین باشد. ولی دلم آکنده از اندوه است!

در گذشته، وضع این گونه نبود. تا برادرم بود پیش خود می گفتم: او به جای همه ما فکر می کند، و من کاری ندارم جز این که زندگیم را بکنم. برای من، رویدادی که نشانگر عوض شدن زمانه بود، فرارسیدن نیروهای اتریشی — روسی یا ضمیمه شدن سرزمین ما به پیه مونت یا برقراری مالیاتهای تازه و چیزهایی از این گونه نبود. روزی به دگرگونی زمانه پی بردم که پنجره را باز کردم و برادرم را بالای درختان ندیدم. اکنون که اونست، حس می کنم که باید به بسیار چیزها بیندیشم: به فلسفه و سیاست و تاریخ. چند نشریه را مشترک شده ام، کتاب می خوانم، به مغز فشار می آورم. ولی آنچه را که او می خواست بگوید در این نشریه ها و کتابها نمی یابم. حقیقتی که او جستجو می کرد از تیره دیگری بود، حقیقتی یکپارچه بود که نمی شد آن را با واژه ها بیان کرد، بلکه باید با آن و در درون آن زندگی می کردی، همانگونه که اوزیست. تا دم مرگش سرسختانه به خویشتن خود وفادار ماند و تنها به این وسیله بود که توانست به ما درسی بیاموزد.

آغاز دورهٔ بیماریش را به یاد دارم. زمانی به ناخوشی اش پی بردیم که دیدیم بسترش را روی شاخه‌ای از گردوی بلند وسط میدان گذاشته است. تا آن زمان، به پیروی از غریزهٔ حیوانیش، همواره بستر خود را از دیگران پنهان می‌داشت. ولی از آن پس چنین می‌نمود که نیاز دارد همواره جلو چشم مردمان باشد. و من دلم پر از درد شد؛ همیشه فکر کرده بودم که او دوست ندارد تنها بمیرد. پس شاید آن کارش نشانه این بود که مرگ خود را نزدیک می‌دید. نردبانی گذاشتیم و پزشکی را به بالینش فرستادیم. و او پس از آن که پایین آمد با اشاره‌ای به ما فهماند که دیگر کاری نمی‌شود کرد.

خودم از نردبان بالا رفتم.

گفتم: — کوزیمو. الان دیگر شصت و پنج سال داری، تا کی می‌خواهی این بالا بمانی؟ چیزی را که می‌خواستی بگویی گفتی، و ما همه فهمیدیم. ارادهٔ عظیمی از خودت نشان دادی، پیروز شدی؛ حالا دیگر می‌توانی پایین بیایی. کسانی هم که همه عمرشان را در دریاها می‌گذرانند، بالاخره روزی پا به خشکی می‌گذارند.

گوشش بدھکار نبود. با حرکت دستی گفت: نه. دیگر نمی‌توانست حرف بزند. گهگاه پتویی را به خود می‌پیچید و روی شاخه می‌نشست تا کمی آفتاب بخورد. تنها حرکتی که می‌کرد همان بود. پیرزن مهربان نیکوکاری (که شاید در گذشته‌ها معشوقه‌اش بود) می‌رفت و جایش را مرتب می‌کرد و برایش خوراک گرم می‌برد. نردبان را همانجا گذاشته بودیم تا بماند، زیرا هر لحظه ممکن بود برادرم به کمکی نیاز داشته باشد — و نیز امیدوار بودیم که سرانجام پایین بیاید. (البته، دیگران چنین امیدی داشتند. ولی من می‌دانستم او چگونه آدمی است). همواره کسانی در پیرامون درخت او جمع بودند تا او تنها نباشد. با یکدیگر گپ می‌زدند و گهگاه چیزی هم به او می‌گفتند، گرچه روشن بود که برادرم میلی به حرف زدن ندارد.

حالش بدتر شد. تختی را بالای درخت بردیم و جایش را درست کردیم. افسوس خوردیم که چرا زودتر به این فکر نیفتاده بودیم. حقیقت این است که از هیچ وسیلهٔ راحتی روی گردان نبود، تنها به شرطی که بتوان آنرا در بالای درختان به کار گرفت، همواره کوشیده بود که در آن بالا آسوده‌تر زندگی کند. پس از کار گذاشتن تخت، دست به کار شدیم تا جای او را هر چه بهتر کنیم. پرده‌هایی به دور تخت کشیدیم و آتشدانی برایش بردیم. حالش کمی بهتر شد؛ یک صندلی راحتی بالای درخت بردیم و آن را به دو شاخه بستیم. روزها خود را در پتویی می‌پیچید و روی صندلی می‌نشست.

ولی یک روز صبح، او را نه در بستر و نه روی صندلی ندیدیم. وحشت زده نگاهی به بالا ترها انداختیم؛ خود را به نوک درخت رسانده و روی شاخه ای نشسته بود. تنها پیرهنی به تن داشت.

— چرا رفته ای آن بالا؟

پاسخی نداد. چنین می نمود که خشک شده است و معجزه ای او را در آن بالا نگه داشته است. سفره بزرگی را که برای زیتون چینی به کار برده می شد زیر درخت بردیم. بیست نفری آن را نگه داشته بودیم. می ترسیدیم کوزیمو از آن بالا بیفتد و کارش ساخته شود.

در آن حال، پزشک از درخت بالا رفت. کار دشواری بود. مجبور شدیم دوندبان را سر هم سوار کنیم. پزشک پایین آمد و گفت:

— وقت آن است که کشیشی به سراغش بفرستید.

قرار گذاشته بودیم کشیشی به نام دن پریکلس را به سراغش بفرستیم که از دوستان او بود. کشیشی بود که در زمان فرانسویها از قانون اساسی طرفداری می کرد، پیش از ممنوع شدن فراماسونری عضو لژ بود و پس از درگیریهای بسیاری که با کلیسا داشت بتازگی کار خود را از سر گرفته بود. دن پریکلس با وسایل و یژه مراسم واپسین توبه، همراه با پسر بچه ای از درخت بالا رفت. چند دقیقه ای آن بالا ماند و پنداری با کوزیمو گفتگو کرد. سپس پایین آمد.

پرسیدیم: — خوب. آخرین توبه را ادا کرد؟

— نه. نه. اما گفت که احتیاجی نیست. احتیاجی به توبه نیست.

بیش از آن چیزی دستگیرمان نشد.

کسانی که سفره را نگه داشته بودند کم خسته می شدند. کوزیمو کوچکترین تکانی نمی خورد. باد تندی وزیدن گرفت. نوک درختان خم می شد. همه دستخوش دلهره بودیم. آنگاه بود که بالون بزرگی در آسمان پدیدار شد.

دو هوانورد انگلیسی در کار پرواز روی منطقه ساحلی بودند. بالون زیبایی بود که جایگاهی حصیری داشت و پرچمها و نوارهایی رنگی از آن آویخته بود. دو افسر انگلیسی، با پاگونها زردوزی و کلاههای دو گوش نوک تیز در جایگاه بالون ایستاده بودند، چشم انداز زیر پایشان را با دوربین تماشا می کردند. دور بیتهای خود را به سوی میدان شهر گرفتند؛ به راستی که صحنه شگرفی بود: مردی نشسته بر نوک درخت، سفره بزرگی

در ریر آن، و انبوه جمعیتی که در پیرامون درخت می‌لولیدند... کوزیمو سر خود را بلند کرده بود و با کنجکاوی بالون را تماشا می‌کرد.

ناگهان بالون دستخوش گردباد شد، چون فرقه‌ای به چرخش افتاد و نیروی باد آن را به سوی دریا کشید. هوانوردان بی‌آن که خود را بیازند، دست به کار کم کردن باد بالون شدند و در همان حال لنگر آن را پایین انداختند تا شاید به جایی گیر کند. لنگر نقره‌گون از ریسمان درازی آویزان بود و در هوا تاب می‌خورد. همان‌گونه که کج کج به دنبال بالون کشیده می‌شد از بالای میدان گذشت و به نوک درخت گردو نزدیک شد. ترسیدیم که مبادا به کوزیمو بخورد، اما آنچه پس از چند لحظه پیش آمد حتی در تصور ما نمی‌گنجید.

در همان آنی که لنگر به نزدیکی برادر پا به مرگم رسید، او با همان چستی دوران جوانیش جستی زد و ریسمان را گرفت و خود را به لنگر چسباند و پاهایش را دور آن حلقه کرد. باد بالون را برد و کوزیمو همراه با آن پرید و رفت و بر فراز دریا ناپدید شد.

بالون از بالای خلیج گذشت و در آن سوی آن به زمین نشست. لنگرش همچنان آویخته بود و چیزی بر آن دیده نمی‌شد. هوانوردان، که همه حواسشان پی کار خودشان بود، متوجه هیچ چیز نشده بودند. گمان ما این است که برادرم در گرماگرم پرواز در میانه خلیج ناپدید شده باشد.

بدین‌گونه، کوزیمو رفت: حتی این دل‌خوش گنگ را به ما نداد که پس از مرگش او را به زمین ببریم. در مقبره خانوادگی مان، لوحی را به یاد او گذاشته‌ایم که بر آن نوشته است:

کوزیمو لاوریس دو روندو
بر فراز درختان زیست
همواره زمین را دوست می‌داشت
به آسمان رفت.

همچنان که این دفتر را می‌نویسم، گهگاه دست از کار می‌کشم و به نزدیک پنجره می‌روم. آسمان تهی است؛ برای ما سالخوردگان اومبروزا، که به زندگی زیر گنبد‌های سبز درختانمان عادت داشتیم، دیدن چنین آسمانی دردناک است. گویی پس از رفتن

برادرم، درختان دست از پایداری برداشتند، یا این که مردمان دچار تب تیر شدند. وانگهی، گیاهان ما دگرگون شده است، آنچه اکنون در سرزمین ما می‌روید نارون و بلوط و سندیان نیست، افریقا و استرالیا و امریکا و هند است که ریشه می‌دواند و شاخه می‌گسترند. درختان قدیم به سوی بلندیها پس نشسته‌اند: زیتونها بر تپه‌ها و کاجها و شاه بلوطها بر کوهها می‌رویند. بر کناره دریا، آنچه به چشم می‌آید سرخی اکالیپتوسها و انجیرهای تنها و غول‌آسای استرالیاست، و نخلهای بلند و بی‌شاخه صحرائی که میهان‌نوازی نمی‌دانند.

اومبروزا دیگر وجود ندارد. هنگامی که آسمان تهی را نگاه می‌کنم از خود می‌پرسم که آیا به راستی هرگز وجود داشته است؟ آن شاخه‌ها و تنه‌ها و انبوه برگهای بیکران، آن آسمانی که تنها لکه‌هایی از آن جسته و گریخته به چشم می‌آمد، آن دنیای سرسبز شاید تنها برای برادرم وجود داشت که با گامهای سبک سنجاب وار خود در میان آن می‌گشت. نقش و نگاری بافته شده بر زمینه هیچ و پوچ بود، همچون خط سیاه مرکبی که من بر این کاغذ می‌نگارم و صفحه‌ها را یکی پس از دیگری با آن پر می‌کنم، با همه خط خوردگیها و پس و پیش رفتن‌ها و لکه‌ها و جاماندگیها؛ خطی که گاهی گردبهایی را تسبیح وار به رشته می‌کشد، گاه نشانه‌های کوچکی را نقطه وار رقم می‌زند، گاهی راه رفته را برمی‌گردد و گاه به دوبرخش می‌شود، گاه تکه‌های جمله‌ای را جمع می‌کند و بر بستری از برگ یا ابر می‌نشاند؛ خطی که گهگاه می‌ایستد، سپس دوباره به خود می‌پیچد و می‌دود و می‌دود، پیش می‌رود و واپسین خوشه‌ واژه‌ها و پندارها و رؤیایها را در برمی‌گیرد— و به پایان می‌رسد.